دیـــــوان

آتشکدهٔ حجّة الاسلام

«نیّر طاب ثراه»

از انتشارات

کتابفروشی هاتف

و

کتابفروشی علمیه و محمدی

تبریز ۱۳۱۹ ایران

تبریز چاپخانهٔ « رضائی »

هو الفتاح العلیم

دیباچه

در این هنگام که بتجدید طبع دیوان حجة الاسلام « نیّر » اقدام شده تاریخچهٔ زندگی آنمرحوم بقلم آقای محمد علی صفوت در بخش یکم کتاب « داستان دوستان » (که یکی از تألیفات و جزئی از صدها خدمات فرهنگی دانشمند نام برده میباشد) بنظر رسید و قابل استفاده دید . اکنون با رضا و رغبت نگارندهٔ محترم آن عیناً بلحاظ صاحب نظران میرساند که هم عملا از نگارش دهندهٔ آن سپاسداری نماید و هم بزیور اکمال دیوان چاپ خورده بیفزاید .

علی اکبر عماد .

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حالات

(میرزا) محمد تقی حجة الاسلام متخلص به نیر :

شاد روان «نیر» در آسمان علم و ادب و عرفان آفتابی بوده که صدها ستارگان درخشان از او کسب نور و روشنی کرده است. «زیکچراغ توان صد چراغ روشن کرد» فقید سعید درسال هزار ودویست وچهل و هشت قمری در تبریز تولد یافته و در ۲۲ سالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف مسافرت کرده و پس از استفاضه از محاضر استادان و مشایخ آن سامان به تبریز برگشته است.

حجة الاسلام بحدی دارای عزت نفس و مناعت طبع بود که جز خانهٔ مسکونی خود چیزی نداشت آنهم پس ازفوت او فروخته وبوام اوداده شد. آنمرحوم بزندگانی بسیار ساده وگوشه نشینی بیشتر مایل بوده تا باندوختن مال واختلاط با مردم. چنانکه در اینمعنی گوید:

خرشیخ درتک ودوبرهرخس ازپی جو ٭ منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم

ازآثار باقیهٔ آن بزرگوار: صحیفة الابرار- مفاتیح الغیب- لآلی منظومه- آتشکده- دیوان غزلیات- مثنوی در خوشاب که با تخلص عمیدا ختم شده (۱)

---

(۱) ای عمیدا ترک قال و قیل کن ٭ ختم دفتر با همین تمثیل کن
ختم کن این دفتر در خوشاب ٭ گآب شد تك مثنوی قازدو شاب

بطبع رسیده اند . رسالهٔ علم الساعه ـ رسالهٔ لمح البصر ـ رسالهٔ نصرة الحق والفیه آن جناب که بدینسان شروع میشود : قال التقی الهاشمی النسبا بقیة الماضین من طباطبا و پارهٔ رسایل دیگر و مکتوب مفصل علمی و ادبی که در پاسخ نامهٔ مرحوم **میرزا یوسف خان مستشار الدوله** (١) در خصوص تغییر الف باء اسلامی نوشته است هم از آثار فکری و قلمی او بوده که چاپ نخورده اند . مرحوم نیّر بر فرض اینکه در زمان خود در علوم دینی و غیره همپا و نظیری داشته در قسمت ادبیات و قریحهٔ شعر از نوادر روزگار بوده است . در غزلیات بیشتر از اشعار سعدی شیرازی (که ایرانیان را مایهٔ سرافرازیست) استقبال فرموده و آنرا میستود . چنانکه گوید :

« شعرمن گربسر تربت سعدی گذرد ☆ کاروان شکر از مصر بشیراز آید »

در حسن خط و خوشنویسی ماهر و زبردست بود . در وصف قدرت قلمی او همین بس آنگاه که بفلج شقی مبتلا گردید با دست چپ چنان خط درشت مینوشت که از کار دست راست فرقی نداشت . **ادیب الممالك فراهانی** در زیبائی خط او گوید :

رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان　　　برشکسته خط طغرای صفاهانی را .

چیزیکه زندگی را در کام « نیّر » تلخ میکرد و با همان تلخی عمر خود را از غره بسلخ رساند رشک حسودان و بدخواهی مردمان خودخواه بود . در خلال اشعار و کلمات او بطور صریح یا ایهام عدم رضا و شکایتی

---

(١) اهل تبریز و از رجال دانشمند آذربایجان و از کارمندان برگزیدهٔ وزارت خارجه و پیشقدمان ترقی خواهان ایران بوده . در داخله و خارجه ماموریت ها داشته است . گنجینهٔ دانش ـ طبقات الارض ـ رسالهٔ خط اسلامی ـ یك کلمه ـ از جملهٔ تالیفات او میباشد در دههٔ اول قرن چهاردهم هجری در محبس قزوین فوت کرده است .

از مکاره و آلام (که در هر زمان ندیم مردمان حساس بوده و قبائی است که بر اندام اهل دل دوخته شده است) دیده نمیشود مگر از کوته نظری و مناقشهٔ بعضی از مردم . چنانکه در ضمن یکی از قصاید گوید:

گنجی است در دلم زغم و رنج مهر وماه
زین بس عجب مدار که پیچم بخود چو مار
دستی بخوان دهر نیالوده چون مگس
شد تار عنکبوت مرا دور روزگار
ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب
ای فکر دیگر ازرگ اندیشه خون مبار
ای چشمهٔ مداد من از غصه قیر شو ای خامهٔ نزار من ازغم چونی بزار
در بوستان دهر رخ انبساط نیست تاغنچه تنگدل بود و لاله داغدار
ایکاش مام دهر ززادن شدی عقیم تا این بنین ز باب نماندی بیادگار
تنگست این سرا بسرآ ایزمان عمر
سیرم زجان شتاب کن ایمرگ نا گذار

نیز ازرنجشهای طاقت فرسای درونی (از ناسازگاری محیط) در تخلص یکی ازغزلها بدینمضمون ابراز دلتنگی نماید:

دلم از خطهٔ تبریز بزنهار آمد نیرا خیمهٔ ما بین که بویرانه زدند

آری اینجهان پر شرّ و نیرنگ بماندگان « نیر » زندان تنگی است که زندگی در آن را تنها نزدیکی و تونس دانشمندان با یکدیگر امکان پذیر یا آسان مینماید . چنانکه خوشبختانه « حجة الاسلام » با چند تن از کبار فضلای معاصر که لایق خلوت و خلّت بودند ارتباط و الفتی داشت و غالباً شبها را برای انس و صفا انسب دیده و گرد هم می نشستند (اللّیل اجمع)

« صحبت بشب انداز که صحبت گل شب بوست »

میرزا محمد تسوجی معروف بملاباشی (۱) حاج میرزا کاظم طباطبائی معروف بحاجی وکیل (۲) میرزا فضلعلی مولوی متخلص بصفا (۳) میرزا علی منجم باشی (۴) شریف العلماء اصفهانی (۵) با مرحوم امیر الشعراء فراهانی (٦) نیز مرافقت و مصادقتی داشته است و اشعار زیرین را محض پاسداری از فضل و دانش امیرالشعراء و رعایت حق ارادتی که از او بظهور میآمد بر سبیل تقریظ بآثار فکری و طبع وقاد آن

---

(۱) مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان گوید نصف الفیه « نیر » از تسوجی بوده است .

(۲) مدت طولانی حکومت تبریز میرزدهٔ او و ملقب باعتضاد الممالك بود . کتابخانهٔ مفصل و نسخه های خطی زیاد داشت . در سال یکهزار و دویست و چهل و شش قمری در تبریز تولد و در سال ۱۳٤۱ وفات یافته آنمرحوم بادستور امیر نظام گروسی کتاب کلیله و دمنه را تصحیح و تنقیح کرده و باخط میرزا باقر فخرالکتاب چاپ شده است . بمناسبت زیادی عمر و استمرار او در حکومت تبریز بعضی از ظرفاء معاصر گفتند : کل شیئی هالك الا حاج اعتضاد الممالك .

(۳) شرح حال میرزا فضلعلی مستقلا در کتاب داستان دوستان نگارش یافته است .

(٤ـ٥) از مرحومین منجم باشی و شریف العلماء آگاهی مفید بدست نیامد .

(٦) میرزا صادق ادیب الممالك از سلالهٔ مرحوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . در سال یکهزار و سیصد و هفت قمری در ایام حکمرانی امیر نظام گروسی به تبریز آمده تا آنوقت پروانه تخلیص میکرد . چون امیر الشعراء لقب یافت امیری تخلص کرد در سال ۱۳۱۰ قمری از تبریز رفته باز در سال ۱۳۱٤ با امیر نظام برگشته در سال ۱۳۱٦ رئیس مدرسهٔ لقمانیه (در تبریز) گردیده و بنوشتن روزنامهٔ ادب شروع کرده است . استاد نامبرده در سال ۱۲۷۷ قمری متولد شده و در سنه ۱۳۳٦ در سن پنجاه وهشت سالگی در طهران درگذشته است .

استاد انشاء کرده و بدو فرستاده است :

سزد از سجده برد میر فراهانی را | گر ز خاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن | بند بر ناطقه زد منطق سحبانی را
عرق از خجلت تشبیب تو از نیل گذشت | چهرهٔ طبع منوچهری دمغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهر کس ندهد | فیض روح القدسی رتبهٔ حسانی را
شعرا را همه گر سحر حلالست حدیث | دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود | کابر نیسان زکه آموخت درافشانیرا
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب | کآخرین پایه همین است سخندانی را
کوس تسخیر فروکوب که در کشور نظم | بخت بر نام تو زد سکهٔ قاآنی را

در پاسخ نامه و چامهٔ حجة الاسلام . **ادیب الممالك امیری** هم اشعاری که فرسنگها از اغراق و نفاق دور بوده ساخته و تقدیم داشته . این است چکامهٔ امیری :

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را | گر کند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز | پدرت (۱) درره دین شمع مسلمانی را
تو از آن شاخ برومند بزادی که زفضل | درس توحید دهد نخلهٔ عمرانی را
حجة الاسلام آمد لقبت زآنکه بخلق | بشناسانی مر حجت یزدانی را
توئی انعاقلهٔ دور مه و مهر که عقل | نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو به نیروی کمال | عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان ادب اسب هنر تاختهٔ | دست بستی بقفا فاضل میدانیرا (۲)

(۱) ملا محمد مامقانی پدر حجة الاسلام در سال ۱۲۶۹ قمری از سرای فانی درگذشته در فقه و فلسفه و تخلق بملکات فاضله و حسن بیان از نوادر دهر محسوبست .

(۲) ابوالفضل احمد میدانی مؤلف کتاب مجمع الامثالست .

رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان   بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی زعقیق لب لعل تو وزد   گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو در چامهٔ خویش   درحق وی کنی اینسان گهرافشانیرا
لیك در سایهٔ مهرت بشعیری نخرم   زین سپس مخزن شعر حسن هانیرا (۱)
سر وسامان شهی دارم ودربند گیت   بفلك یاد دهم بی سرو سامانی را

بالجمله حجة الاسلام مردی بسیار بزرگوار و درعین حال مجهول القدر زمان خود بوده. درقصیدهٔ که آنرا اندبه نام نهاده و با زبان تازی ساخته است. فرماید:

فکم حللت رموزاً طالما قصرت   عن حلّها حکماء الاعصر الاول
وکم ملکت کنوزاً شدّ ما جهدت   فی نیلها طلّب العلیا و لم تنل

از این نظر که مقالهٔ ما آرایش پذیرد و بی روح نباشد یکرباعی وچند شعر از تغزلات نیرّ که در دیوان چاپ خوردهٔ او درج نشده است و بدین لحاظ تازگی دارد نگاشته میشود :

ایخواجه که عمر تو فزون از شصت است   بر خوان تو هرگز مگسی ننشسته است
نان تو مگر لشگر چنگیز بود   کاورا بهمه عمر کسی نشکسته است

غزل :

محتسب با ساغر می گر مرا سر بشکند ❀ باکم از سر نیست زان ترسم که ساغر بشکند*

آن راد مرد نامی شصت وچهارسال با نهایت مناعت زندگی کرده در تاریخ ۱۲ ماه رمضان سال ۱۳۱۲ قمری روان او از تنگنای جهان رمیده ودر گلشن رضوان آرمید. چنانکه گوید :

خیز تا رخت بسر منزل عنقا فکنیم   بیش از این حالت دمسازی انعامم نیست .

---

(۱) حسن نام ابونواس شاعر معروف و هانی پدر اوست .

(❀) در نخستین چاپ دیوان غزلیات ثبت نشده ولی در موقع تجدید طبع غزلی که آقای صفوت در متن بدو اشاره فرموده درردیف د درج شده لذا از مقالهٔ ایشان حذف گردید . عماد

بحمد الله و حسن توفیقه

غزلیات و قصاید حضرت ادیب دانشمند مولانا نیر طاب ثراه در سایهٔ استقامت بامشکلات گوناگون طبع گردید امید است که معارف پروران دانا که با عوالم دانش و معرفت سر و کار دارند نواقص که بیشتر درزمرهٔ خصایص محیط ما محسوب میشود چشم پوشی فرموده و در قبال این خدمت فقیر را یاد و با دعای خیر شادم فرمایند.—

« اقل علی اکبر عماد »

محل فروش

کتابفروشی علمیه ـ محمدی ـ هاتف

خواهد شد .

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

✡ ✡ ✡ ✡

مجموعهٔ اشعار مرحوم مغفور حجة الاسلام را که جا دارد در ردیف آثار برگزیده و گرانبهای عصر حاضر محسوب داریم متاسفانه تا کنون بواسطهٔ فراهم نبودن وسایل با وضع کاملی بطبع نرسیده بلکه گاهگاهی از این عقد پر قیمت چند فرائدی بنام (لالی منظومه) ندرتا بچنگ صرافان سخن افتاده و از آتش فشان طبع بلندش شعلهٔ فروزانی مانند (آتشکده) در دلهای صاحبدلان پرتو افشانی کرده است ولی غزلیاتش که بهترین معرف قدرت ادبی و ذوق طبیعش میباشد چون گنج مخفی از نظرها مستور واز دست رس طالبین دور بود با وجود این اشخاصیکه از بوستان کمالات آن مرحوم مختصر رایحهٔ بمشامشان رسیده در جستجو و بدست آوردن غزلیاتش با قدمهای خستگی ناپذیر سعی میکردند وتصادفا اگر یك دو غزلی بدست میاوردند کحل بصر و نقل مجلس خود قرار میدادند لیکن در میان این اشخاص کسانی بودند که بعد از تکاپوی زیاد به پیدا کردن یکغزل نیز کامیاب نشده و با یاس تمام از پای طلب می‌نشستند و غزلهائیکه بعد از تجسس بسیار بچنگ توفیق یافتگان می‌افتاد غالبا مغلوط و ناقص وتحریفات زیادی در آنها دیده میشد دوام این وضع علاقه‌مندان ادبیات را مایهٔ دلتنگی بوده و با عشق سوزانی منتظر بودند که روزی سفینهٔ غزلیات این استاد هنرمند را بدست آورده بمعرض استفادهٔ عموم بگذارند بعلاوه تاکیدات مصرانهٔ مورخین وادبای آذربایجان وسایر نقاط ایران دایر بجمع آوری وطبع اشعار آن مرحوم و بالاتر از همه ارزش ادبی

آنهاتسریع در مقصودایجاب‌میکرد لذااین خاکسار **علی اکبر عماد** که دیرگاهی بود برای بدست آوردن غزلیات ایشان در جستجو و تلاش بوده و در طی چندین سال مقداری از خارج جمع آوری کرده بودم تصمیم گرفتم که بمراتب جدیت خود افزوده دارم بالاخره بمصداق (من جد وجد) از حسن تصادف بمخزن این گوهر گرانبها وقوف پیدا کرده ودیوان غزلیات فارسی وترکی آنمرحوم را بدست آوردم اینك طبع دوم آن با اصلاح نواقص وافزودن چندغزل دیگر با یاری وهمت آقای **حاج سید ابوالقاسم حائری** که مراتب معارف‌خواهی ودانش دوستی ایشان مشهور عموم است در دسترس مشتاقان این کتاب نفیس که بابیصبری انتظار آنرا داشتند گذاشته میشود. ترجمهٔ حالات وشرح زندگانی مرحوم مغفور حجة الاسلام تیمناوتبرکا درصدر کتاب درج میشوددانشمند متبحر و عالم بی‌نظیر ومحقق ارجمند میرزا محمدتقی حجة الاسلام المتخلص (به نیر) یکی ازمجتهدین‌مسلم عصر خود بود وبواسطهٔ داشتن قریحه ادبی وطبع سرشار گاهگاهی‌برای تفریح خاطر بگفتن شعر اشتغال میفرمود (علیه الرحمه) در سال ۱۲۴۸ هجری در دار لسلطنهٔ تبریز متولد شده و از سن شانزده به بعد پنج سال در محضر والد ماجد خودفیلسوف دانشمند آخوند ملامحمد ممقانی بتحصیل فقه وحکمت‌مشغول بوده و چون در سال ۱۲۶۹ پدربزرگوارش رخت از سرای‌فانی بربست در بیست و دو سالگی بعتبات عالیات مشرف شده واز صحبت فضلای معروف آن سامان استفاده های کامل نمود بعد از مراجعت به تبریز با وجود آنکه برادربزرگش مرجعیت‌داشت نماز جمعه و جماعت بایشان محول گردید ولی غالب اوقات گوشه انزوا برخود پسندیده و ازمجالست و اختلاط با مردم حتی المقدور کناره جوئی میفرمود تا آنکه بعد ازوفات برادرش حجة الاسلام

که قهراً طرف رجوع عامه گردید ناچار دست از انزوا کشیده کثرت مشاغل باندازهٔ ایشان را دچار مضیقه کرد، بود که دیگر مجال تالیف و تصنیف نیافته و ازصبح تا شام بعبادت حقیقی واقعی که عبارت از خدمت خلق است اشتغال داشت و با آنکه دارای مقام مرجعیت بود هیچ وقت از زندکانی ساده دست نکشیده درویشانه امرار حیات میکرد و هرگز چشم باندوخته نداشته چنانکه در موقع وفات بغیر از دو هزار تومان قرض ترکهٔ بوارث خود باقی نگذاشت وخانه و باغچه مسکونیش وقف قرض مزبور گردید بالجمله شصت وچهار سال در نهایت سختی ولی با عزت نفس ومناعت طبع زندکانی کرده در صبح روز جمعه دوانزدهم شهر رمضان المبارك هزار و سیصد و دوانزده از هجرت مرغ روحش بعالم بالا پرواز کرد بر حسب وصیت خود جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده و در آن خاك مینو نشان دفن گردیده و این دو بیت که از نتایج طبع بلندش بود در روی سنك مزارش نقش شد

حاولت خلدی یوم الوفود الی مراك ایثار ما اهدی من عملی
فما عثرت بما یرضیك فیه سوی ولایة لامیر المؤمنین علی

اما تفصیل کتب و مصنفات آنجناب بواسطهٔ ابتلا به امورات و کثرت رجوعات عامه بانجناب معدودیست « صحیفة الابرار ـ فی مناقب آل اطهار ـ مفاتیح الغیب درعلم ائمه باشیاء خمسه ـ این دو کتاب چاپ شده ـ کتاب تمامی خطب ناقص ماند ـ رسالهٔ علم الساعه در علم امام علیه السلام ـ رساله درشرح حدیث مروی از امیر المومنین علیه السلام انا النقطته ـ رساله لمح البصر ـ رساله در معنی ماخلقت الجن و الانس رساله نصرة الحق ـ ونیز این ادیب دانشمند بعضی اشعار پرقیمت اعم از عربی وفارسی ازخود بیادگار گذاشته بعنایات خداوندی امیداست آنها هم بطبع رسیده معارفپروران را محظوظ نماید ـ والحمد لله اولا و آخراً

هو الفتاح العلیم

آتشکدهٔ حجة الاسلام

میرزا محمد تقی المتخلص به نیر

طاب ثراه

(چاپ دوم)

۱۳۱۹ــ۱۳۵۹

تبریز چاپخانهٔ « رضائی »

آتشکدهٔ

نیر طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرینش را چو فتح الباب شد | نور احمد مهر عالم تاب شد
رست از او نور امامان وفی | شد بروج سیر آن نور صفی
پس بر آمد نور پاك فاطمه | آن مبارك فاتحت را خاتمه
چارده هیکل چو شد ازوی درست | نور پاك انبیا زان نور رست
پس بترتیب مراتب زان صور | شد همه ذرات اکوان جلوه گر
آری آری طلعت الله نور | این چنین آئینهٔ دارد ضرور
چون پدید آرندهٔ بالا و پست | آزمایش خواست از قول الست
بر بلی و لازبانها باز شد | نوری و ناری ز هم ممتاز شد
نوریان مأوی بعلیین گرفت | ناریان جادرتك سجین گرفت
نا گهان پیك خداوند جلیل | در نفوس افکند صیت الرحیل
گفت کی مرغان بستان الست | هین فرود آئید از بالا به پست
از بیابان تجرد خم زنید | خیمه در آب و گل آدم زنید

کشت زاراست اینحضیض خاك وآب دانهٔ فعل این نفوس مستطاب
تا نپا شد دانه را در آب و گل برزگر وقت درو ماند خجل
تا نکارد تخم را در آب و خاك بر نچینند باغبان ازنخل و تاك
تا نگیرد عکس در آئینه جا کس نیابد زو نشان اندر هوا
تا بدیواری نتابد آفتاب پرتو او کس نبیند جز بخواب
پس نفوس از زبر و بالا پرگشود جمله در چاه طبیعت شد فرود
در حضیض چه شکست آن بال وپر که پریدندی بدان در اوج ذر
چون عجین طینت زیبا و زشت دست سلطان ازل در هم سرشت
شد دفین آن شمعهای مشتعل در شبستان مزاج آب و گل
چون هیولا شد مصور یا صور هریك از مشکوة خود شد جاوه گر
لیك طبع اختلاط آن سرشت شد مؤثر در مزاج خوب و زشت
نور و ظلمت چون بهم آمد قرین این از آن رنگی پذیرفت آن ازاین
لاجرم در طبع احرار و عبید شد تقاضای تبه کاری پدید
پس ندا آمد زاوج کبریا با گروه انبیا و اوصیا
کای گروه منهیان با شکوه این سیه روئی که شوید زینوجوه
بر نیامد این ندا را کس مجیب جز قتیل حق حبیب ابن الحبیب
آن خلیل حلم و ایوب بلا نوح طوفان و حسین کربلا
زآنکه از ارکان عرش استوا رکن عقل از نور احمد شد بپا
رکن روح از نور پاك مرتضی حکمت آموز دبستان قضا
رکن نفسی قائم از نور حسن رکن طبعی از حسین ممتحن
چون در اینجا بود خلط طینتین می نبود آنجا بجز ذکر حسین
کاوست رب النوع اینرکن وثیق قصه کوته به که شد معنی دقیق

این سخن در خورد فهم عام نیست — راه عشق است اینره حمام نیست

گفت حق کایشافع خرد و بزرگ — این شفاعتراست شرطی بس سترك

هرکه در این ره فنا فی الله نشد — بر سریر جرم بخشی شه نشد

بایدت در راه دین ای مقتدا — کرد جان بهر گنهکاران فدا

شست از فرزند و مال و عز وجاه — دست تا باشی ضعیفانرا پناه

آفتابا هین زشرق نیزه سر — باز کش کاین ظلمت آید مستتر

دست از دست برادر شوی چیر — وین زپا افتادگانرا دست گیر

پیکر فرزند کن در خون غریق — می نشان از آتش دوزخ حریق

شیر بر اصغر ده از پستان تیر — تشنگانرا کن زجوی شیر سیر

برکف داماد از خون نه خضاب — نقش جرم عاصیان میزن بر آب

پای بیمارت بغل چون بنده کن — ای مسیحا مردگانرا زنده کن

خواهران و دختران میده اسیر — وین اسیران را رها کن از سعیر

باز زن برخیمه آتش ای سلیل — می بکن آتش گلستان بر خلیل

هین بر آن کشتی بخون درکربلا — نوح را برهان ز طوفان بلا

تشنه لب باز آی بیرون از فرات — ده هزاران خضر را آب حیات

منجی افتادگان در چه توئی — خون بدست آور که ثارالله توئی

پشت پای لابنه خرگاه زن — خیمه در صحرای الا الله زن

غرقه در خون با تن صد پاره باش — بر گناه مجرمان کفاره باش

کاین چنین خونی بباید ایهمام — تا کند این ناتمامان را تمام

قلب اکوانی تو درخون باش غرق — خاك ماتم زیر عالم را بفرق

کاین سیه روئی زافراد بشر — می نشوید غیر آب چشم تر

گفت آنشاه سریر ارتضا — کانچه گفتی جمله را دارم رضا

ترك مال وترك جان و ترك اهل — چون توئی جانان بسی سهل است سهل
من خود از خود نیستم زان تو ام — هرچه گوئی بنده فرمان تو ام
باده ام خونست وساقی دست عشق — مست عشقم مست عشقم مست عشق
گفت ایزد کایشه احمد سرشت — عهد خود را نامهٔ باید نوشت
پس نوشت او نامهٔ با دست خویش — مهر بر وی برنهاد و داشت پیش
جدّ و باب و مام فرزندان راد — مر گواهیرا بر او خاتم نهاد
گفت حق کایشمع بزم روشنم — شاد زی که خون بهای تو منم
هر چه در پاداش اینعهد درست — خواهی از ما خواه یکسر زان تست
گفت شه صادق نیم ایذوالمنن — در وفا گر از تو خواهد جز تو من
پس سپرد آنعهد زآن بزم بلا — عاشقانه راند سوی کربلا

ورود حضرت ابی‌عبدالله علیه السلام

بزمین کربلا وخطبهٔ آنحضرت درشب عاشورا وتفرق لشکر

چون در آندشت بلا افکند بار — کرد از بیگانگان خالی دیار
عاشر ماه محرم شامگاه — شد بمنبر باز شاه کم سپاه
یاورانش گرد او گشتند جمع — راست چون پروانگان بردور شمع
خواهران شاه نظاره زپی — چون بنات النعش بر گرد جدی
رو بیاران کرد و در گفتار شد — حقه یاقوت گوهربار شد
بعد تحمید و درود آنشاه راد — گفت یاران مرگ رو بر ما نهاد
این حسین واین زمین کربلاست — سوی تا سو تیر باران بلا است
بوی خون آید از اینکهسار دشت — باز گردد هر که خواهد باز گشت
هرکه او را تاب تیغ و تیر نیست — باز گردد پای در زنجیر نیست

این شب و ایندشت پهناور به پیش ‌ ‌ ‌ باز گیرید ای رفیقان رخت خویش

کار این قوم جفا جو با من است ‌ ‌ ‌ هر که جز من زینکشاکش ایمن است

من زتنهائی نیم یاران ملول ‌ ‌ ‌ واهلیدم اندرین دشت مهول

واهلیدم هین زمن یك سو شوید ‌ ‌ ‌ راست زانسو کامدید آنسو روید

واهلیدم اندرین دریای خون ‌ ‌ ‌ تا کنم زانسوی دریا سربرون

بسته ایم عهدی من و شاه وجود ‌ ‌ ‌ واهلیدم تا روم آنجا که بود

شاد زی شاد ایزمین کربلا ‌ ‌ ‌ این من و این تیر باران بلا

سوی تو با شوق دیدار آمدم ‌ ‌ ‌ بردم اینجا بوئی ازیار آمدم

آمدم تا جسم و جان قربان کنم ‌ ‌ ‌ منزل آنسوتر زجسم وجان کنم

آمدم تا دست و پا درخون کشم ‌ ‌ ‌ کاینچنین خواهد نگار مهوشم

آمدم کز عهد زیر لب تر کنم ‌ ‌ ‌ با لب خنجر حدیث از سر کنم

پس روید ایهمرهان زین بزم زه ‌ ‌ ‌ بزم جانان خلوت از اغیار به

ایك هر سو رو بتابید ایفریق ‌ ‌ ‌ دور تر رانید از این دشت سحیق

کانکه فردا اندرین دشت مهول ‌ ‌ ‌ بشنود فریاد احفاد رسول

تن زند از یاری از خبث سرشت ‌ ‌ ‌ در قیامت نشنود بوی بهشت

رفت بر سر چون حدیث شهریار ‌ ‌ ‌ شد برون اغیار باقی ماند یار

عشق از اول سرکش و خونی بود ‌ ‌ ‌ تا گریزد هر که بیرونی بود

گفت یاران کایحیات جان ما ‌ ‌ ‌ دردهای عشق تو درمان ما

رشتهٔ جانهای ما در دست تست ‌ ‌ ‌ هستی ما را وجود از هست تست

سایه از خور چون تواند شد جدا ‌ ‌ ‌ یا خود از صوتی جدا افتد صدا

زنده بیجان کی تواند کرد زیست ‌ ‌ ‌ زندگی را بی تو خون باید گریست

ما بساحل خفته و تو غرق خون ‌ ‌ ‌ لا و حق البیت هذا لا یکون

کاش ما را صد هزاران جان بدی   تا نثار جلوهٔ جانان بدی
گر رود از ما دوصد جان باك نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هین مران ای پادشاه راستان   این سگان پیر را از آستان
در بروی ما مبند ای شهریار   خلوت از اغیار باید نی زیار
جان کلافه ما عجوز عشق کیش   یوسفا از ما مگردان روی خویش
ما به بیداری هوس گم نیستیم   ناز پرورد تنعم نیستیم
ما به آه خشك و چشم تر خوشیم   یونس آب و خلیل آتشیم
اندرین دشت بلا تا پا زدیم   پای بر دنیا و ما فیها زدیم
چون شهنشه دید حسن عهدشان   وان بکار جان سپاری جهدشان
پرده از دیدار یك یك باز هشت   جای شان بنمود در باغ بهشت
حوریان دیدند در وی صف بصف   سر برون آورده یکسر از غرف
کاندرا که چشم بر راه تو ایم   مشتری روی چون ماه تو ایم
ای تو ما را ماه و ما برجیس تو   تو سلیمانی و ما بلقیس تو
ای سلیمان هین سوی بلقیس شو   همچو رامین در وثاق ویس شو
یوسفا باز آی از این زندان زفت   که زلیخا را شکیب ازدست رفت
اندرا کز عشق مفتون توایم   گرچه لیلائیم و مجنون توایم
زان سپس شه خواند مردیرا بپیش   بر کف او برنهاد انگشت خویش
شد روان زاندست آبی خوشگوار   جمله نوشیدند اصحاب کبار
اندر آنشب که شب عاشور بود   ماه تا ماهی سراسر شور بود
شاه دین در خیمه با اصحاب راد   در نیاز و راز با رب العباد
کوفیان در نقض آنعهد نخست   سر خوش از پیمانهٔ پیمان سست
شمر دون سرمست صهبای غرور   شاه دین سرشار مینای حضور

پور سعد ازذوق ری سرگرم مست
شاه از اقلیم هستی شسته دست
زینب آن در دانهٔ درج شرف
از دوچشم تر درافشان چو صدف
دیدهٔ لیلی زدیدار پسر
کرده دامن پر گل از لخت جگر
مادر قاسم زبهر حجله گاه
کرده روشن شمعها از دود آه
شربت بیمار خون جام دل
شیر پستان از لب اصغر خجل

ذکر رفتن حضرت ابی عبدالله علیه السلام

بمیدان و احتجاج بر مخالفین قوم

چون سحرگه چهرهٔ صبح سفید
شد زپشت خیمهٔ لیلی پدید
آسمان گفتی گریبان کرده چاك
در فراق آفتابی تابناك
خور زمشرق سربرهنه شد برون
چون سر یحیی میان طشت خون
پس ندا آمد که ای خیل اله
هین برون تازید سوی رزمگاه
بر رکاب پای مردی پا زنید
خویش را مستانه بر دریا زنید
هین برون تازید ای مستان عشق
باده میجوشد بتاکستان عشق
جرعهٔ زآن بادهٔ بی غش زنید
خود سمندر وار بر آتش زنید
هین برون تازید ای شیران جنگ
عرصه را بر روبهان دارید تنگ
ایها اللب تشنگان آب میغ
آب حیوان میرود از جوی تیغ
هین برون تازید لبها تر کنید
یاد محنت های اسکندر کنید
چون شنیدند آن یلان رزمکوش
از فراز عرش پیغام سروش
محرمان کعبهٔ دیدار رب
جمله بر لبیك بگشادند لب
بهر قربان گاهش ازمیقات شوق
هدی بخنیهای جان کردند سوق
وارث حیدر شه والا مقام
شد برون از خیمه چون بدر تمام

شد ز کوه طور سینا جلوه گر — نور خلاق هیولا و صور
شمع دین شق کرد مشکوة ستور — پرده در شد طلعت الله نور
آفتاب از بهر آن شاه فرید — بارهٔ گردون بزیر زین کشید
جبرئیل آمد زگردون با شتاب — باد و پر بگرفت آنشه را رکاب
شد چو پایش با رکاب زین قرین — زهرهٔ زهرا بمیزان شد یکین
احمد مرسل باعجاز عظیم — کرد ماه چارده شب را دو نیم
شهسوار بدر از پشت حجاب — کرد زد بر قوس گردون آفتاب
چون گرفت اندر فراز زین مکان — شد مسیحا بر فراز آسمان
موسی عمران فراز طور شد — که کمر دزدید و غرق نور شد
نی حنان الله نطقم بسته باد — خامهٔ تمثیل من اشکسته باد
شاهباز ذروهٔ ذات البروج — کرد بر قوسین او ادنی عروج
درع سالار رسل زیب تنش — خفته صد داود زیر جوشنش
هشته بر سر از بنی تاج سحاب — رفته زیر ابر قرص آفتاب
کرده چون جوزا حمایل بر کمر — ذوالفقار حیدر لشگر شکر
مهرجم در نازش از انگشت او — دیو و وحش و طیر طوع مشت او
راند با لشگر بمیدان دغا — آنسلیل تاجدار لافتی
شه چو خوردان اختران روشنش — چون ثریا جمع در پیرامنش
یا چو طوق هالهٔ برگرد ماه — در میان چون نقطهٔ توحید شاه
علویان از بهر دفع چشم بد — خواند بر وی قل هو الله احد
راند حجت ها بر آن قوم جهول — آن سلیل مرتضی سبط رسول
گفت برگوئید هان من کیستم — من مگر محبوب داور نیستم
می ندانیدم مگر ای قوم لد — که منم فرزند سالار احد

جدّ من پیغمبر آن نور نخست
که وجود انبیا زآن نور رست

مادر من بضعهٔ پاك رسول
درحسب زهرا و در عصمت بتول

نك منم نوری زنور انگیخته
خون من با خون شان آمیخته

کیستم من قرة العین علی
در خلافت صاحب نص علی

خون من خون خدای لایزال
کی بود خون خدا کس را حلال

بدعتی در دین نمودم اختراع
یاز دین برگشتم ای قوم رعاع

کاینچنین بر کشتن من تشنه اید
جمله بر کف تیر و تیغ و دشنه اید

یا قصاصی از شما برگردنم
رفته تا باید تلافی کردنم

گرنه بشناسیدم ای اهل ضلال
نك منم وجه خدای ذوالجلال

خون من دانید چه بود ریختن
تیغ بر روی خدا آهیختن

ذکر شهادت حرّ بن یزید ریاحی

علیه الرحمة والرضوان

از حدیث شاه حرّ ابن یزید
از ندامت دست بردندان گزید

باره راند و قصد پور سعد کرد
گفت خواهی راند با این شه نبرد

گفت آری جنگهای پر گزند
تا پرد سر ها زتن کف ها ززند

گفت آنچه گفت زانچندین خصال
نیست حاجز مر شمارا زین قبال

گفت امیرت آن نمی دارد قبول
من نتابم هم زحکم او عدول

چو نشنید این گفت او آنخوشخصال
گفت با خود با دوصد حزن و ملال

کایدریغا رفت فرجامم بباد
کاین همه انجام ازآن آغاز زاد

ایدریغ از بخت بد فرجام من
کاش میبودی ستردن نام من

این بگفت وخواست قصد شاه کرد
روی توبه سوی وجه الله کرد

نفس بگرفتش عنان که پایدار
باره وا پس ران بترس از ننگ وعار

عقل گفتش رو که عار از نار به | جور یار از صحبت اغیـار به
نفس گفتش مگذر از دنیا و مال | عقل گفتش هان بیندیش ازمآل
نفس گفتا نقد بر نسیه مده | عقل گفت این نسیه از صد نقد به
نفس گفت از عمر برخوردار باش | عقل گفتا عمـر شد بیدار باش
زین کشاکشهای نفس و عقل پیر | نفس شد مغلوب عقل پیر چیر
عشق آمد بر سرش با صد شتاب | باره پیش آورد وبگرفتش رکاب
کرد بر یکـران اقبالش سوار | گفت هین یکسر بران تا کوی یار
وقت بس دوراست وره دور ایفتی | ترسمت از کاروان وا پس فتی
جان بکف برگیر وباصد عجز وذل | سر بنه بر پای آن سلطان کل
چون بهوش آمد زخواب آنمیرراد | رعشه بر تن ارزه برجانش فتاد
ارز لرزان سوی ره بنهاد روی | دمبدم با نفس خود در گفتگوی
آن یکی دیدش بدینحال شگفت | از شگفت انگشت بردندان گرفت
با تحیر گفت کای شیر دلیر | در دلیری می نبودت کس نظیر
هین چه بودت کاینچنین لرزی بخویش | گفت کاری بس عجب دارم به پیش
خود میان نار و جنت بینمی | می ندانم زانمی یازینمی
نور و نارم در میان دارد بجد | چون نه لرزم در میان ایندوضد
تا کدامین زیند و یا یابم برد | آتشم سوزد و یا آبم برد
این بگفت و کرد یکسو کار را | گفت نفـروشم بدنیـا یار را
آنکه یوسف را بدرهم میفروخت | خرمن خویش ازسیه بختی بسوخت
عاشقـانه راند باره سوی شاه | با تضـرع گفت کای باب اله
با دو صد عذرت بدرگاه آمدم | کن قبولم گرچه بی گاه آمدم
تائبم بگشا برویم باب را | دوست میدارد خدا تواب را

با امید عفو تقصیر آمدم | زود بخشا گرچه بس دیر آمدم
وحشیم آورده ام رو بر رسول | ای محمد توبهٔ من کن قبول
گر چه جرم ای خداوند جلیل | لیک در پیش توام عبد ذلیل
طوق منت باز نه بر گردنم | می ببر هر جا که خواهی بردنم
آمدم سوی سلیمان دیو وار | تا از او گیرم نگین زینهار
ای سلیمان هین به بخشا خاتمم | بر بساط بندگی کن محرمم
تا بدین روی سیه کشته شوم | رنگ دیوی هشته افرشته شوم
گر بلیسم توبه کردم نك زشر | پیشت آوردم سجود ای بو البشر
آنچه کردم با من نا کرده گیر | وان سجود اولین آورده گیر
شاه چون دید آن تضرع کردنش | کرد طوق بندگی بر گردنش
گفت باز آ که در توبه است باز | هین بگیر از عفو ما خط جواز
اندر آ که کس زاحرار و عبید | روی نومیدی در این درگه ندید
گرد وصد جرم عظیم آوردهٔ | غم مخور رو بر کریم آوردهٔ
اندر آ گر دیر و گر زود آمدی | خوش بمنزلگاه مقصود آمدی
هین عصای شیر باز افکن زکف | موسیا نه پیش تازولا تخف
گفت کایشاهان غلام درگهت | چون در اول من شدم خار رهت
هم مرا نك پیشتاز جنگ کن | در قطار عشق پیشاهنگ کن
رخصتم ده تا کنم خود را فدا | بر غلامان درت ای مقتدا
شاه دادش رخصت جنگ وجهاد | رستمانه رو به لشکرگه نهاد
تاخت سوی رزمگه چونشیر مست | خط آزادی زشاه دین بدست
بادهٔ عشقش زسر بربوده هوش | آمده چونخم زسرشاری بجوش
بانگ زد آن شیر نی زار دغا | بر گروه کوفیان بیوفا

کای سمر در بیوفائی نامتان   با دیار سوگواری مامتان
این امامیرا که محبوب حق است   قرة العین نبی مطلق است
دعوتش کردید و رو بر تافتید   بی سبب بر کشتنش بشتافتید
آب را که دام و دد نوشند از او   از شقاوت باز بستیدش برو
غنچه های نو نهال گلشن اش   برگ ریزان از عطش بر دامنش
زعفرانی از عطش رنگ شقیق   گشته از تاب درون نیلی عقیق
چون زیاری تن زدیدش ایگروه   واهلیدش رونهد بر دشت وکوه
ای بدا امت که خوش کردید ادا   حق پاداش رسالت با خدا
شکر لله که شهنشاه نبیل   شد در این ظلمت مرا خضر دلیل
بخت بردم تشنه لب تا کوی او   خوردم آب زندگی از جوی او
بوی جان آورد باد از گلشن اش   پی بیوسف بردم از پیراهنش
با مسیح زنده دل همره شدم   نك خلاص از دیدهٔ اکمه شدم
زین سپس گر تیر بارد بر سرم   یارچون اهل است با جان میخرم
منکه با عشق خلیل الله خوشم   گو کشد نمرود سوی آتشم
منکه با موسی زدم خودرا به نیل   گو کند فرعون خونمن سبیل
منکه در کشتی شدم با نوح پاك   گو کند طوفان جهانی را هلاك
این بگفت و تاخت سوی رزمگاه   زد چو شاهینی بیك هامون سپاه
بس یلان از مشرکان درخاك کرد   خاکرا از لوث ایشان پاك کرد
پردلانرا مغزها در جوش از او   بر زمین غلطیده بار دوش ازاو
بسکه خون بارید برخاك ازهوا   شد عقیقستان زمین نینوا
گه سواره گه پیاده جنگ کرد   عرصه را برلشکر کین تنگ کرد
چون زپا افتاد آن شیر دلیر   با تضرع گفت شاها دستگیر

دست گیر ای دست خلاق قدیر ای تو جمله انبیا را دستگیر
ای تو بر آدم دمیده روحرا ای تو از طوفان رهانده نوحرا
ای تو از یم کرده موسی را رها کرده در دستش عصا را اژدها
ای انیس یوسف مصری بچاه داده از چاهش مکان براوج ماه
ای نیا را فخر بر چونتو سلیل کرده آتش را گلستان برخلیل
ای تو داده فدیه اسماعیل را ای تو بینا کرده اسرائیل را
ایمجیب دعوة یونس به یم ای نجاتش داده از ظلمات غم
ای تو بالا برده روح الله را کرده القا بر یهود اشباه را
ای تو شهپر داده در دائیل را دستگیری کرده صلصائیل را
خواهم اینك جان سپردن دررهت ماه تو دیدن جمال چونمهت
شه طبیبانه به بالین آمدش در فشان از چشم خونین آمدش
چشم حق بین بر رخ شه برگشود گفت کایفرمان وه ملك وجود
کاش صدجان بود اندر پیکرم تا بجان دادن تو آئی برسرم
قدر چه بود چون من افسرده را ای مسیحا زنده کردی مرده را
هرگز اینطالع نبودم در حساب که نوازد ذرهٔ را آفتاب
پشه را کی بود آن قدر و خطر کش همائی سایه اندازه بسر
چشم دارم ایخدیو ذوالمنم کز رضای خویش داری ایمنم
دست حق دستی برویش باز سود خون وخاك ازروی پا کش برزدود
گفت آری شاد باش و شاه باش بر سپهر کامرانی ماه باش
باد در دنیا وعقبی کام تو آنچنان کت نام کرده مام تو
این بشارترا چوحرزان لب شنفت شاهراخوش بادگفت وخوش بخفت
پر زنان بردامن شه جان فشاند لیك نامی مرد نامش زنده ماند

رجوع باحتجاج حضرت ابی عبد الله

شه بپایان باز ناورده عتاب — با زبان تیر دادندش جواب
هر که زآن سرچشمه آبی نوش کرد — نو عروس بخت در آغوش کرد
دید شه چون تیر باران جفا — کرد رو با یاوران با وفا
گفت هان آماده باشید ایکرام — که رسول اینگروه است این سهام
این کبوترها که شهپر میزنند — عاشقانرا حلقه بر در میزنند
نامه ها دارند خونین زیر پر — که بشهر جان برند از ما خبر
پیش تازید وصف آرائی کنید — وین رسلرا خوش پذیرائی کنید
خوش بداریدش بجان و دل قبول — که بود از فرض اکرام رسول
یك بیك آن جان سپاران دلیر — هر یکی در پر دلی یك بیشه شیر
سوی میدان شهادت تاختند — کشتنی کشتند و جانها باختند

ذکر شهادت زبدهٔ ناس

حضرت ابی الفضل العباس

چونکه نوبت بر بنی هاشم رسید — ساخت ساز جنگ عباس رشید
محرم سرّ و علمدار حسین — در وفا داری علم در نشأتین
در صباحت ثالث خورشید و ماه — روز خصم از بیم او چونشب سیاه
زاد حیدر آتش جان عدو — شیر را بچه همی ماند بدو
در شجاعت یادگار مرتضی — داده برحکم قضا دست رضا
خواست درجنگ عدو رخصت زشاه — گفت شاهش کایعلمدار سپاه
چون علم گردد نگون در کارزار — کار لشگر یابد از وی انفطار

گفت تنگست ای شه خوبان دلم — زندگی باشد از این پس مشگلم
زین قفس برهان من دلگیر را — تا بکی زنجیر باشد شیر را
خود تو دانی ای خدیو مستطاب — بهر امروزم همی پرورد باب
که کنم اینجان فدای جان تو — در بلا باشم بلا گردان تو
هین مبین شاها روا در بندگی — که برم از روی او شرمندگی
گفت شه چون نیست زینکارت گزیر — این زپا افتادگان را دستگیر
جنگ و کین بگذار وآبی کن طلب — بهر این افسردگان خشك لب
تشنه کامانرا بکن آبی سبیل — الله ایساقی کوثر را سلیل
عزم جان بازیت لختی دیر کن — در بیابان تشنگانرا سیر کن
گفت سمعاً ای امیر انس و جان — گرچه باشد قطرهٔ آبی بجان
گر خود این غرقاب پایابم برد — چون توئی دریا بهل آبم برد
گر در آتش بایدم رفتن خوشم — ایشهنشه کز خلیل است آتشم
این بگفت و شاهرا بدرود کرد — برنشست و آنچه شه فرمود کرد
شد بسوی آب تازان باشتاب — زد سمند باد پیما را در آب
بی محابا جرعهٔ در کف گرفت — چون بخویش آمد دمی گفت ایشگفت
تشنه لب در خیمه سبط مصطفی — آب نوشم من زهی شرط وفا
عاشقان کز جام محنت سرخوشند — آب کی نوشند مرغ آتشند
دور دار ای آب دامن از کفم — تا نسوزد ماهیانت از تفم
دور دار ای آب لب را از لبم — ترسمت دریا بجوشد از تبم
زادهٔ شیر خدا با مشگ آب — خشك لب از آب زد بیرون رکاب
گفت باخود ماهرویش هر که دید — دُرّ شب تابی شد از دریا پدید
شد بلند از کوفیان بانگ خروش — آمدند از کینه چون دریا بجوش

سوی آن شیر دلاور تاختند ‌‌ ‌ تیغها از بهر منعش آختند
حیدرانه آن سلیل ذوالفقار ‌ ‌ خویش را زد یکتنه بر صد هزار
تیغ آتشبار زاد بوتراب ‌ ‌ کرد درصحرا روان خون جای آب
کافران خیره رو از چار سو ‌ ‌ حمله ور گردیده چون سیلی براو
او چو قرص مه میان هالهٔ ‌ ‌ تیغ بر کف شعلهٔ جوّالهٔ
حمله ها میبرد بر آنقوم لد ‌ ‌ همچو بابش مرتضی روز احد
تا گهان کافر نهادی از کمین ‌ ‌ کرد با تیغش جدا دست از یمین
گفت هان ایدست رفتی شاد رو ‌ ‌ خوش برستی از گرو آزاد رو
ساقی اریاراست می این می که هست ‌ ‌ دست چه بود باید از سر شست دست
لیك از یکدست برناید صدا ‌ ‌ باش کاید دست دیگر از قفا
لا ابالی نیست دست افشا نیم ‌ ‌ جعفر طیار را من ثانیم
دست دادم تا شوم همدست او ‌ ‌ پر برافشانیم در بستان هو
از ازل من طایر آن گلشنم ‌ ‌ دست گو بردار دست از دامنم
چند باید بود بند پای من ‌ ‌ تیر باید شهپر عنقای من
تا که در قاف تجرد پر زنم ‌ ‌ عالمی را پشت پا بر سر زنم
تن نزد زاندست برد آنصف شکر ‌ ‌ تیغ را بگرفت بردست دگر
راند کشتیها در آندریای خون ‌ ‌ از سران لشگر اما سر نگون
خیره عقل از قوّهٔ بازوی او ‌ ‌ علویان در حیرت از نیروی او
از کمین ناگه سیه دستی به تیغ ‌ ‌ بر فکندش دست دیگر بیدریغ
هر دو دست او چو گشت از تن جدا ‌ ‌ مشك با دندان گرفت آن با وفا
ماه گفتی با ثریا شد قرین ‌ ‌ یا که عیوق از فلك شد برزمین
چون دو دست افتاده دید آنمحتشم ‌ ‌ گفت دستا رو که من بیتو خوشم

خصم اگر بردت زمن گو باز دار / مرغ دست آموز را با پرچه‌کار
شهپر طاوس اگر برکنده شد / نام زیبائیش زان پر زنده شد
اندران کوئی که آنمحبوب دوست / عاشق بیدست وپا دارند دوست
باز ده ایدست هین دستم بدست / تا بهم شوئیم ودست ازهرچه هست
در بساط عشق دست افشان کنیم / جان نثار جلوهٔ جانان کنیم
عاشقی باید ز من آموختن / شد علم پروانه از پر سوختن
اینت شاه آنشمع باز افروخته / من همان پروانهٔ پر سوخته
بد چو شوز عشق سر تا پای من / شد قیامت راست بر بالای من
تا مجرد کس نشد زین بال پست / سوی منزلگاه عنقا پرنه بست
خصم اگر زیندست برمن دست یافت / نی شگفت ازجام عشقم مست یافت
ورنه روبه کی حریف شیر بود / خاصه آنشیری که ازخون سیر بود
ناگهان تیری فرود آمد بمشك / علویان از دیده باریدند اشك
شد چو نومید آن شه پردل زآب / خواست ازمرکب تهی کردن رکاب
وه چگویم من چه آمد بر سرش / کزفراز زین نگون شد پیکرش
من نیارم شرح آنرا باز گفت / از عمود آهنین باید شنفت
چون نگون از مرکب آمد بر زمین / زد بسر در آسمان روح الامین
کایدریغ آنسرو باغ مرتضی / شد ز پا از تیشهٔ سوء القضا
ایدریغ آنهاشمی ماه منیر / کز فراز آسمان آمد بزیر
ایدریغ آن بازوان ودست او / رفته چون تیر خطا ازشست او
ایهمایون رأیت دیبا طراز / چون شد آندستی که پروردت نیاز
شد خداوندت مگر غلطان بخون / کاینچنین از پا فتادی سرنگون
گو دگر زین پس نبالد بال تو / بازگشت آن قرعهٔ اقبال تو

زاد حیدر با هزاران عجز وذل　　رو بخیمه کرد کایسلطان کل
دست من کرد ازتو خصم دون جدا　　هین تو دستم گیر ایدست خدا
شاه دین ازخیمه آمد برسرش　　دید درخون کشته غلطان پیکرش
از مژه درها ز خون دیده سفت　　روی بررویش نهاد ازمهر گفت
کایدریغا رفت پا یابم ز دست　　شد بریده چاره و پشتم شکست
ایهمایون طایر ای فرخ هما　　شهپرت چون شد که افتادی زپا
ای زپا افتاده سرو سر فراز　　چونشد آن بالیدنت در باغ ناز
خوش بخسب ایخصم زین پس بیهراس　　خفت آنچشمی که ازوی بود پاس
شیر یزدان چشم خوین باز کرد　　با حبیب خویش شرح رازکرد
گفت کای بر عالم امکان امیر　　خاك وخون ازپیش چشمم بازگیر
بو که چشمی باز دارم سوی تو　　وقت رفتن سیر بینم روی تو
عذرهادارم من ای دریای جود　　که دو دستی پیش در دستم نبود
لطف کن ای یوسف آل رسول　　این بضاعت کن زاخوانت قبول
گفت خوش باش ایسلیل مرتضی　　دست دست تست در روز جزا
دل قوی دار ای مه پیمان درست　　که ذخیرهٔ محشر من دست تست
چون بمحشر دوزخ آید درزفیر　　این دو دست است عاصیانرا دستگیر
شدچو فارغ شاد ازاین گفت وشنود　　مرتضی آمد به بالینش فرود
با تلطف گفت ای فرخ پسر　　خوش ببردی عهد جانبازی بسر
وقت آن آمد کزین زندان تنك　　پر گشائی سوی بالا بیدرنك
این اشارت چون شنید آنمیرزاد　　چشم حسرت بررخ شه برگشاد
گفت کایصد چونمنی قربان تو　　منکه رفتم باد باقی جان تو
این بگفت ومرغ جان پرواز کرد　　سوی گلزار جنان پرواز کرد

شد پرافشان جعفر طیار وار — در گذشت و رفت یاری سوی یار
شد هم آغوش شه بدر و حنین — ماند از او دستی و دامان حسین

ذکر شهادت عون فرزند عقیلة العرب

حضرت زینب

چونعقیله دودهٔ آل مناف — دخت زهرا بانوی سر عفاف
طود علم و بحر علم من لدن — بیمعلم عالمه اسرار کن
گوهر والای دریای شرف — بطن زهرای بتول اورا صدف
مظهر بانوی کبرای حجیز — مریم او را دایه و هاجر کنیز
دست عصمت رشته تار معجرش — سر ناموس نبوت چادرش
کوه صبر و مهد تمکین و وقار — کان غیرت درة التاج فخار
مام دهر از غم گشوده کام او — از ازل ام المصائب نام او
دید سالار شهیدانرا فرید — بسته برقتلش کمر قوم عنید
گفت با فرزند کایماه حجیز — من بدانت داشتم چونجان عزیز
کاینچنین روزی رخم داری سفید — جان سپاری در ره شاه شهید
زان بدادم شیرت از پستان عشق — کاینچنین روزت کنم قربان عشق
بهر امروزت پدر نامید عون — که شوی نك عون سالار دوکون
کاین همه آوازها از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود
وقت آن آمد که در میدان عشق — سر نهی چونگوی برچوکان عشق
همرهان رفتند هین بشکن قفس — کز هم آوازان نمانی باز وپس
غبن باشد تو در این محبس خموش — بلبلان در بوستان گرم خروش
پر بر افشان سوی آنگلزار شو — هم نشین جعفر طیار شو
هین بنه رخ پای اسب شاهرا — کن شفیعش شیب عبدالله را

که کند شاهت بقربانی قبول — سرخ رو آئی بدرگاه بتول
گفت خوش باش ای بلا کش مام من — خود همین کار است عین کام من
بنده فرمان توام با رأس و عین — این سرمن وین کف پای حسین
مادرا من یادگار جعفرم — خود زشوق جان فشانی میپرم
گفت زینب کایسلیل بیهمال — رو که شیر مادرت بادا حلال
دست او بگرفت بردش نزد شاه — گفت کایمحبوب درگاه اله
با هزاران پوزش آوردم برت — هدیهٔ بهر فدای اکبرت
ایخلیل کعبهٔ مقصود من — کن بقربانی قبول این رود من
که جز این یکتن سرور سینه ام — در دیگر نیست در گنجینه ام
هین تو یوسف من عجوز یوسفم — جز کلافی نیست زادی در کفم
لطف کن ای یوسف پوزش پذیر — من تهی دستم بضاعت بس حقیر
رخصتی ده تا کند اینك فدا — جان براه اکبرت ایمقتدا
شه نبیره عم خود در بر گرفت — عارضش بوسید و گفتا ای شگفت
اینگرامی گوهر عم من است — غنچهٔ نورستهٔ آن گلشن است
چون روا باشد که این نورسته گل — خار گردد دست اینقوم عتل
چون روا باشد که آن نیکو پدر — سوزد از داغ چنین زیبا پسر
خواهرا داغ برادرهات بس — می ببر این میوهٔ دل باز پس
دست عباس جدا از پیکرت — بس زبهر سر زدن تا محشرت
پیکر من غرقه در خون دیدنت — بس زبهر اشگ خون باریدنت
داغ قاسم آنمه نا دیده کام — بس زبهر ناله تا بازار شام
داغ مرگ اکبر آنسرو سهی — تا قیامت بس زبهر همرهی
شهر شام و آن هیون بی جهیز — بس ترا روز سیه تا رستخیز

چشم عبدالله که یعقوب ویست　　در ره این یوسف فرخ پی است
چون بشیر آرد به یثرب این خبر　　چون روا باشد که گوید با پدر
یوسفت در جنگ گرگان کشته شد　　پیرهن برخون تن آغشته شد
خواهرا تو بهر خود میدار باز　　این مهین کودك که پروردی بناز
من باسماعیلت ای هاجر فدا　　میدهم اکبر جدا اصغر جدا
بضعهٔ زهرا زدرج چشم تر　　کرد دامن زینملالات پر گهر
گفت کایدارای تاج سروری　　حق آن مهر برادر خواهری
حق آن پهلوی زهرا مام من　　وان لبان زهر پالای حسن
حق آن شبه پیمبر اکبرت　　که مبین این را روا با خواهرت
که برم این ناز پرور نزد باب　　با هزاران شرمساری و حجاب
گویمش که نزد فرزند رسول　　این کمین قربانیت نآمد قبول
شاه دین از لابهٔ آن پاکزاد　　داد آن شهزاده را اذن جهاد
دخت زهرا کرد باصد وجدوشوق　　هدی خود را سوی قربانگاه سوق
شاهزاده جعفر طیار وار　　تیغ در کف تاخت سوی کارزار
از نژاد باب و مادر یاد کرد　　خرمن بیحاصلان بر باد کرد
رزمگاه از کشتگان آگنده شد　　نام پاك جعفر از نو زنده شد
شد چوسیر ازخون خصمان عنود　　پر بسوی جنت الماوی گشود
شد خرامان سوی فردوس برین　　با شقیق خود محمد شد قرین

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اکبر

دور چون بر آل پیغمبر رسید　　اولین جام بلا اکبر چشید
اکبر آن آئینهٔ رخسار جد　　هیژده ساله جوان سرو قد

در منای طف ذبیح بی بدا　　ذبح اسمعیل را کیش فدا
برده در حسن از مه کنعان گرو　　قصهٔ هابیل و یحیی کرده نو
دید چونخصمان گروه اندر گروه　　مانده بی یاور شه حیدر شکوه
با ادب بوسید پای شاه را　　روشنائی بخش مهر و ماه را
کای زمام امر کن در دست تو　　هستی عالم طفیل هست تو
رخصتم ده تا وداع جان کنم　　جان در این قربانگه قربان کنم
چند باید دید یاران غرق خون　　خاك غم بر فرق این عیش زبون
چند باید زیست بیروی مهان　　زندگی ننگست زین پس درجهان
واهلم ایجان فدای جان تو　　که کنم اینجان بلاگردان تو
بیتو ما را زندگی بی حاصل است　　که حیات کشور تن با دل است
تو همی مان که دل عالم توئی　　مایهٔ عیش بنی آدم توئی
دارم اندر سر هوای وصل دوست　　که سراپای وجودم یاد اوست
وصل جانان گرچه عود و آتش است　　لیك من مستیقیم آبم خوشست
وقت آن آمد که ترك جان کنم　　رو بخلوتخانهٔ جانان کنم
شاه دستار نبی بستش بسر　　ساز و برك جنك پوشاندش ببر
کرد دستارش دوشقه ازدو سو　　بوسه ها دادش چو قربانی براو
گفت بشتاب ای ذبیح کوی عشق　　تا خوری آب حیات ازجوی عشق
ای سمیم قربانی آل خلیل　　از نژاد مصطفی اول قتیل
حکم یزدان آندوراز آن زنده خواست　　کاین قبا آید ببالای تو راست
زانکه بهر این شرف فرد مجید　　غیر آل مصطفی در خور ندید
رو بخیمه خواهران بدرود کن　　مادر از دیدار خود خوشنود کن
روبرو نه زینب و کلثوم را　　دیده میبوس اصغر مغموم را

شاهزاده شد سوی خیمه روان — گفت نالان کی بلا کش بانوان
هین فراز آئید بدرودم کنید — سوی قربانگه روان زودم کنید
وقت بس دیر است وترسم ازبدا — همچو اسماعیل وان کیش فدا
الوداع ایمادر نا کام من — ماند آخر بر زبانت نام من
مادرا بر خیز زلفم شانه کن — خود بدور شمع من پروانه کن
دست حسرت طوق کن بر گردنم — که دگر زین پس نخواهی دیدنم
کاین وداع یوسف وراحیل نیست — هاجر و بدرود اسمعیل نیست
برد یوسف سوی خود راحیل را — دید هاجر زنده اسمعیل را
من ز بهر دادن جان میروم — سوی مهمانگاه جانان میروم
وقت دیراست ومرا از جان ملال — مادرا کن شیر خود برمن حلال
الوداع ایخواهران زار من — که بود این وا پسین دیدار من
خواست چونرفتن بمیدان وغا — در حرم شور قیامت شد بپا
خواهران و عمه گان و مادرش — انجمن گشتند بر گرد سرش
شد ز آهنك نوای الفراق — راست برارج فلك شورازعراق
گفت لیلی کایفدایت جان من — ناز پرور سرو سروستان من
خوش خرامان میروی آزاد رو — شیر من بادا حلالت شاد رو
ایخدا قربانی من کن قبول — کن سفید این روی من نزد بتول
کاشکی بهر نثار پای یار — صد چنین در بودم اندر گنجبار
آری آری عشق ازاین سر کش تراست — داند آنکو شورعشقش برسراست
شاه عشق آنجا که با فر بگذرد — مادران از صد چوا کبر بگذرد
عشق را همسایه و پیوند نیست — اهل مال وخانه و فرزند نیست
خلوت وصلی که منزلگاه اوست — اندر آن خلوت نبیند غیر دوست

شبه پیغمبر چو زد پا در رکاب — بال و پر بگشود چونرفرف عقاب
از حرم برشد سوی معراج عشق — بر سر از شور شهادت تاج عشق
کوی جانان مسجد اقصای او — خاك و خون قوسین اوادنای او
گفت شاه دین بزاری کای اله — باش بر اینقوم کافر دل گواه
کز نژاد مصطفی ختم رسل — شد غلامی سوی این قوم عتل
خلق و خلق و منطق آن پاك رای — جمع دروی همچو اندر مصحف آی
هرکرا بود اشتیاق روی او — روی ازین آئینه کردی سوی او
آری آری چونرود گل در حجاب — بوی گل‌را ازکه جویند ازگلاب
آنکه گمشد یوسف سیمین تنش — بوی او در یابد از پیراهنش
زان سپس با پور سعد بد نژاد — گفت با بیغاره آن سالار راد
حق کنادت قطع پیوند ایجهول — که نمودی قطع پیوند رسول
شاهزاده شد بمیدانگه روان — بانوان اندر قفای او نوان
حقهٔ لب بر ستایش کرد باز — که منم فرزند سالار حجاز
من علی ابن الحسین اکبرم — نور چشم زادهٔ پیغمبرم
حیدر کرار باشد جدّ من — مظهر نور نبوت خدّ من
من سلیل طایر لاهوتیم — کز صفیر اوست نطق طوطیم
شبه وی درخلق و خلق و منطقم — کوکب صبحم نبوت مشرقم
در شجاعت وارث شاهی مجید — کایزدش بهر ولایت برگزید
روش مرآت جمال لایزال — خود نمائی کرده دروی ذوالجلال
باب من باشد حسین آنشاه عشق — که نموده عاشقانرا راه عشق
جرعهٔ نوشیده از جام الست — شسته جزساقی دو دست ازهرچه هست
عشق صهبا و شهادت جام اوست — در ره حق تشنه کامی کام اوست

آفتاب عشق و نیزه شرق او — هشته ایزد دست خود بر فرق او
وین عجب تر که خود او دست حقست — فرق دست از فرق جهل مطلقست
تیغ من باشد سلیل ذوالفقار — که سلیل حیدرم در کارزار
آمدم تا خود فدای شه کنم — جان وقای نفس ثارالله کنم
این بگفت و صارم جوشن شکاف — با لب تشنه بر آهخت از غلاف
آنچه میر بدر با کفار کرد — سبط حیدر اندر آن پیکار کرد
بسکه آنشیر دلاور یکتنه — زد یلا نرا میسره بر میمنه
پردلانرا شد دل اندر سینه خون — لخت لخت از چشم جوشن شد برون
شیر بچه از عطش بیتاب شد — با لب خشکیده سوی باب شد
گفت شاها تشنگی تابم ربود — آمدم نك سویت ای دریای جود
ای روان تشنگانرا سلسبیل — عیل صبری بل الی ماء سبیل
برده ثقل آهن و تاب هجیر — صبرم از پا دستگیرا دستگیر
شه زبان او گرفت اندر دهان — گوهری در درج لعل آمد نهان
تر نکرده کام از او ماه عرب — ماهی ازدریا برآمد خشك لب
گفت گریان ایعجب خاکم بسر — کام تو باشد ز من خوشیده تر
آب در دریا و ماهی تشنه کام — تشنگانرا آب خوش بادا حرام
نی که دلخون باد دریارا چو نیل — بیتو ای ساقی کوثر را سلیل
شاه جم شوکت گرفت اندر برش — هشت بر درج گهر انگشترش
شد ز آب هفت دریا شسته دست — سوی بزم رزمگه سرشار و مست
موج تیغ آنسلیل ارجمند — لطمه بر دریای لشگرگه فکند
سوختی کیهان ز برق تیغ او — گرنه خون باریدی از پی میغ او
گفت با خیل سپهسالار جنك — چند باید بست برخود طوق ننك

عار تان باد ای یلان کارزار — که شود مغلوب یکتن صدهزار
هین فرو بارید باران خدنك — عرصه را بر این جوان داریدتنك
آهوی دشت حرم زانداز و گیر — چون هما پر بست از پیکان تیر
ارغوان زاری شد آنجسم فکار — عشق را آری چنین باید بهار
حیدرانه گرم جنك آنشیرمست — منقذ آمد نا گهان تیری بدست
فرق زاد نایب رب الفلق — از قفا با تیغ بران کرد شق
برد از دستش عنان اختیار — تشنگی و زخمهای بیشمار
گفت با خود آنسلیل مصطفی — اکبرا شد عهد را وقت وفا
مرغ جان از حبس تن دلگیر شد — وعدهٔ دیدار جانان دیر شد
چون نهادت بخت برسر تاج عشق — هان برآن رفرف سوی معراج عشق
عشق شمشیری که برسر میزند — حلقهٔ وصل است بر در میزند
عید قربان است واینکوه منا — ایذبیح عشق درخون کن شنا
چشم بر راهند احباب کرام — اندرین غمخانه کمتر کن مقام
مرغزار وصل را فصل گلست — راغ پر نسرین وسرو وسنبل است
هین بران تاجا در آن بستان کنی — سر سرو و سنبل وریحان کنی
همرهان رفتند ماندی باز پس — اکبرا چالاکتر میران فرس
شد قتیل عشقرا چونوقت سوق — دستها برجید باره کرد طوق
هر فریقیکه بر او کردی گذر — میزدندش تیر و تیغ و جانشکر
با زبان لابه آنقربان عشق — رو بخیمه کرد کایسلطان عشق
دور عیش و کامرانی شد تمام — وقت مرگست ای پدر بادت سلام
ای پدر اینك رسول داورم — داد جامی از شراب کوثرم
تا ابدگردم از آن پیمانه مست — جام دیگر بهر تو دارد بدست

شه ز خیمه تاخت باره باشتاب	دید حیران اندر آن صحرا عقاب
برگ زین بر گشته بگسسته لجام	آسمانی لیك بی بدر تمام
دیده روی یوسفیرا چون بشیر	لیك در چنگال گرگانش اسیر
یا غرابیکه ز هابیلی خبر	با نعیب آورده سوی بو البشر
شد پدر را سوی یوسف رهنمون	آن بشیر اما میان خاك وخون
دید آن بالیده سرو نازنین	او فتاده در میان دشت کین
گلشنی نو رسته اندام تنش	زخم پیکان غنچه های گلشنش
با همه آهندلی گریان بر او	چشم جوشن اشك خونین موبمو
کرده چون اکلیل زیب فرق سر	شبه احمد معجز شق القمر
چهر عالمتاب بنهادش بچهر	شد جهان تاراز قران ماه ومهر
سر نهادش بر سر زانوی ناز	گفت کایبالیده سرو سرفراز
چونشد آن بالیدنت در باغ حسن	ای بدل بنهاده مه را داغ حسن
ایدرخشان اختر برج شرف	چون شدی سهم حوادث را هدف
ای بطرف دیده خالی جای تو	خیز تا بینم قد و بالای تو
مادران و خواهران پر غمت	میبرد تك انتظار مقدمت
ای نگارین آهوی مشگین من	با تو روشن چشم عالم بین من
این بیابان جای خواب ناز نیست	کایمن از صیاد تیر انداز نیست
خیز تا بیرون ازاین صحرا رویم	تك بسوی خیمهٔ لیلی رویم
رفتی و بردی زچشمم تاب خواب	اکبرا بیتو جهان بادا خراب
گفتمت باشی مرا تو دستگیر	ای تو یوسف من ترا یعقوب پیر
توسفر کردی و آسودی زغم	من در اینوادی گرفتار الم
شاهزاده چونصدای شه شنفت	از شعف چونغنچهٔ خندان شگفت

چشم حسرت بازسوی باب کرد　　شاه را بدرود گفت وخواب کرد
زینب از خیمه بر آمد با قلق　　دید ماهی خفته در زیر شفق
از جگر نالید کایماه تمام　　بیتو بر من زندگی بادا حرام
شه بسوی خیمه آوردش زدشت　　وه چگویم من چه برلیلی گذشت

ذکر شهادت سبط مؤتمن حضرت شاهزاده

قاسم بن الحسن علیهما السلام

قاسم آن نو باوهٔ باغ حسن　　گوهر شاداب دریای محن
شیر مست جام لبریز بلا　　تازه داماد شهید کربلا
چارده ساله جوان نو نهال　　برده ماه چارده شب را بسال
قامتش شمشاد باغستان عشق　　روش سرمشق نگارستان عشق
در حیا فرزانه فرزند حسن　　در شجاعت حیدر لشگر شکن
با زبان لابه نزد شاه شد　　خواستار عزم قربانگاه شد
گفت شه کایرشك بستان ارم　　رو تو در باغ جوانی خوش بچم
همچو سرو از باغ غم آزاد باش　　شاد زی و شاد بال و شادباش
مهلا ای زیبا تذرو خوشخرام　　این بیابان سربسر بنداست ودام
الله ای آهوی مشکین تتار　　تیر بارانست دشت و کوهسار
بوی خون میآید از دامان دشت　　نیست کس را زان امید بازگشت
چون ترا من دور دارم از کنار　　ای مرا تو از برادر یادگار
کی روا باشد که این رعنا نهال　　گردد از سم ستوران پایمال
کی روا باشد که این روی چو ورد　　غلطد اندر خون بمیدان نبرد
گفت قاسم کایخدیو مستطاب　　ای تو ملك عشق را مالك رقاب

گرچه خود من کودك نو رسته ام　　لیك دست ازکامرانی شسته ام
من بمهد عاشقی پرورده ام　　خون بجای شیرمادر خورده ام
کرده در روز ولادت کام من　　باز باشهد شهادت مام من
گرچه در دور جوانی کامهااست　　کار من رفتن بکام اژدها است
کام عاشق غرقه درخون گشتن است　　سربخاك کوی جانان هشتن است
ننگ باشد در طریق بندگی　　بر غلامان بی شهنشه زندگی
زندگی را بیتو بر سرخاك باد　　کامرانی را جگر صد چاك باد
لابه های آنقتیل تیر عشق　　می نشد پذ رفته نزد پیر عشق
باز گشت آن نوگل باغ رسول　　از حضور شاه نومید و ملول
شد بسوی خیمه آن گلگون عذار　　از دو نرکس بر شقایق ژاله بار
چون نگردد گفت سیر از زندگی　　آنکه نپسندد شهش بر بندگی
چون زبیقدری نگردت شه قبول　　رخت بربند ازتن ایجان ملول
سرکه فتراکش نبست آنشهسوار　　گوهر خود گیر و بر سرخاك بار
سر بزانوی غم آن والا نژاد　　کآمدش ناگه زعهد باب یاد
که بهنگام رحیل آنشاه فرد　　هیکلی بر بازویش تعویذ کرد
گفت هر جاسخت گردد برتو کار　　نامه بگشا و نظر بروی گمار
هر کجا سیل غم آرد برتو رو　　اینوصیت باز کن بنگر در او
گفت کاری سخت تر زینکار نیست　　که بقربانگاه عشقم بار نیست
یاچه غم زین بیشترکه شاه راد　　ره بخلوتگاه خاصانم نداد
نامه را بگشود ودیدش کش پدر　　کرده عهدش کایهمایون رخ پسر
ای تو نور چشم عم و جان باب　　وی مرا تو در وفا نایب مناب
من نباشم در زمین کربلا　　بر تو بخشیدم من این تاج ولا

چون به‌لیلی عم خودرا بیمعین در میان کارزار اهل کین
زینهار ایسرو رعنای سهی لابه‌ها کن تا بپایش سر نهی
جهد کن فردا نباشی شرمسار درحضور عاشقان جان نثار
جان بشمع عشق چون پروانه‌زن خود بر آتش چابك ومردانه زن
بر قد موزون کفن میکن قبا اندران صحرا قیامت کن بپا
شاهزاده خواند چون عهد پدر با ادب بوسید و بنهادش بسر
می نگنجید از خوشی در پیرهن حجلهٔ داماد شد بیت الحزن
عقدهای مشکلش گردید حل وان همه انده بشادی شد بدل
از شعف چونغنچهٔ خندان‌شگفت شکر ایزد را بجای آوردو گفت
ایهمایون قرعهٔ اقبال من کایهٔ لا تقنط آمد فال من
شکرلله کافتتاح این مثال کوکب بختم بر آورد از وبال
در فضای عشق بال افشان شدم لایق قربانی جانان شدم
عهد نامه برد شادان نزد شاه با تضرع گفت کایظلّ اله
سوی درگاهت بکف جان آمدم نك زشه دردست فرمان آمدم
سرخط امضاده این منشور را وز جسارت عذر نه مامور را
دید چونشاه آنخط مینو نگار شد بسیم از جزع مروارید بار
گفت کایصورت نگار خوب‌وزشت جان فدای دست توکاینخط‌نوشت
جان فدای دست تو ایدست حق که گرفته برهمه دستی سبق
پس بگفتش شاه کای ماه تمام کرده بامن نیز عهدی آن همام
که ز عقد دخت خود شادت کنم وندرین غمخانه دامادت کنم
کرده دامادیت را گلگون قبا نك زخون آماده خیاط قضا
گو بر افروزند بهر حجله گاه بانوانت شمعها از تف آه

خواهران از درج چشم اشکبار
در بر افشانند از بهر نثار

از دل خونین بنات بوتراب
طشت خون آرند از بهر خضاب

مویه سر گیرند از دلهای ریش
عنبر افشانند از موی پریش

از خراش چهره و لخت جگر
دامن آمویند از گلهای تر

افکنند لب تشنگان طرف آب
عود بر مجمر ز دلهای کباب

پس بامر در درج لو کشف
شدمه وخورشید در برج شرف

خواست بستن عقد کابین بهرشان
نقد جان آمد سزای مهر شان

با همین مهر آنشه والشمس تاج
آندو کوکب را بهم داد ازدواج

زهره وبرجیس باهم شد قرین
خواست از نه پرده آهنگ حنین

کالله الله اینچه جشن است وچه سور
حلقهٔ ماتم بآئیین سرور

شمعهای بارگاه نه تتق
ریخت اشگخون بدامان افق

گرد چرخ آماده بهر دخت شاه
از نسیج شام دیبای سیاه

علویان از غم تراشیدند رو
حوریان اندرجنان کندند مو

زهره وایس زدبگردون طبل سور
او فکند اندرجهان شور نشور

نسر نالان همچو برگل عندلیب
بسته خون جای حنا کف الخضیب

دختران بردور نعش اندر ثبور
خون فشان ازدیده شعرای عبور

بسکه درهم بود دور روزگار
شد بیك گلشن خزان جفت بهار

درمیان حجله داماد وعروس
رو بهم چونفرقدان با صد فسوس

این سر زانو گرفته در کنار
وان ز درج چشم تر بیجاده بار

کامدش ناگه بگوش از دشت کین
شاه دین راصیحهٔ هل من معین

گفت کای نابرده کام اززندگی
رفتم از کوی تو با شرمندگی

عذر من بپذیرو واهل دامنم
تاچو بسمل دست وپا درخون زنم

دیر شد یاری فرزند رسول   کن وداعم زود کن عذرم قبول
واهلم تا رو بقربانگه کنم   جان نثار خاك پای شه کنم
مرمرا ازخون خویش اورنك به   که عشیق با وفا یکرنك به
سیر شد دوران ز عیش فرخم   نو عروسا سیر بنگر بر رخم
نو عروسا تار گیسو باز کن   موکنان آهنك ماتم ساز کن
نو عروسا توشه گیر ازبوی من   که نخواهی دید دیگر روی من
در عروسی طرح رسم تازه کن   از خراش چهره بررخ غازه کن
ازسرشك دیده بر روزن گلاب   بررخ از موی پریشان کش نقاب
نیل غم کش بر بساط شادیم   از کفن کن خلعت دامادیم
چونگل از عشقم گریبان پاره کن   حلقهٔ زنجیر طوق و یاره کن
سر برهنه با دو چشم اشکریز   مهد بر نه برهیون بی جهیز
چتر بر سر از غبار راه زن   برفلك آتش زشمع آه زن
رو بسوی مقتلم با ناله کن   سیر باغ ارغوان و لاله کن
غرق خونم در میان حجله بین   تشنه ماهی در کنار دجله بین
مو پریشان ساز با شور و نوا   عنبرستان کن زمین نینوا
روی خود نه بررخ گلگون من   ارغوانی کن عذار ازخون من
ناله در هرشهر و هر ویرانه کن   هرکجا سوریست ماتمخانه کن
خواست چون رفتن برون ازحجله گاه   دامنش بگرفت نالان دخت شاه
گفت کایجان ها اسیر موی تو   کی به بینم بار دیگر روی تو
گفت ماند ایسر و قامت یارمن   بر قیامت وعدهٔ دیدار من
گفت با آنشوکت وزیب وفرت   من چه سان بشناسم اندر محشرت
آستین زد چاك گفتش کایحبیب   این نشان تست درروز حسیب

که گواه عاشقان را ستین   پیش اهل دل بود در آستین
این بگفت وراند سوی رزمگاه   با تعنت گفت با میر سپاه
کاسب خودرا دادهٔ آب ای لعین   گفت آری گفت ویحك شرم بین
اسب تو سیراب و فرزند رسول   نك ز تاب تشنگی از جان ملول
سر بزیر افکند از شرم آنعنید   که بپاسخ حجتی در خور ندید
شامئی را گفت ساز جنگ کن   سوی رزم این صبی آهنگ کن
گفت شامی ننگ باشد درنبرد   کافکنند با کودکی پیکار مرد
خود تودانی که مرا مردان کار   یکتنه همسر شمارد با هزار
دارم اینك چار فرزند دلیر   هریکی در جنگ زاوی شیرگیر
نك روان دادم یکی بر جنگ او   با همین از چهره شویم ننگ او
گفت اینان زادگان حیدرند   در شجاعت وارث آنسرورند
خرد سال ار بینیش خرده مگیر   که ز مادر شیر زاید زاد شیر
از طراز چرخ بودی جوشنش   گر بخردی تن براین‌دادی تنش
این شرر ها کز نژاد آتشند   خرمنی هر لحظه درآتش کشند
نسل حیدر جملگی عمروافکنند   که به نسبت خوشه آنخرمنند
آنکه ازپستان شیری خورد شیر   گرچه خرد آمد شجاع است ودلیر
گر نبودی منع زنجیر قضا   تنگ بودی بر دلیریشان فضا
داد شامی از سیه بختی جواز   پور را بر حرب آنماه حجاز
شاهزاده راند باره سوی او   یافت ناگه دست بر گیسوی او
موکشان بر بود از زین پیکرش   داد جولان در مصاف لشگرش
آنچنانش بر زمین کوبید سخت   کاستخوان باخاك یکسان گشت وپخت
هم یکایك آنسه دیگر زادوی   روبمیدانگه نژاد او را زپی

در نخستین حملهٔ آن میر راد　　پای پیکارش نماند و سر نهاد
سا کنان ذروهٔ عرش برین　　زآسمان خواندند بروی آفرین
شامی آمد با رخ افروخته　　دل ز داغ سوگواری سوخته
اهرمن چون با فرشته شد قرین　　کرد رو بر آسمان سلطان دین
کایمهین یزدان پاك ذوالمنن　　این فرشته چیره کن براهرمن
لب بهم ناورده شه سبط کریم　　کرد شامیرا بیك ضربت دونیم
زانچنان دعوت نبود این بس عجیب　　بود عاشق صوت داعیرا مجیب
ایخوش آنصوتی که او جویای اوست　　رأی این درهرچه خواهد رأی اوست
نی معاذالله خطا رفت ای عجیب　　صوت داعی بود خودصوت مجیب
داند آن کز سرّ عشق آگه بود　　کاین همه آوازها از شه بود
رو حدیث کنت سمعه بازخوان　　تا بیابی رمز این سرّ نهان
شد چو از تیغش دونیم آنرزم کوش　　مرحبا آمد ز یزدانش بگوش
تافت شهزاده عنان از رزمگاه　　شکوه برلب از عطش تانزد شاه
دید چون خوشیده یاقوت ترش　　بردهان بنهاد شاه انگشترش
درصدف گفتی نهان شد گوهری　　یا هلالی شد قرین مشتری
کرد آگاهش ز رمز عشق شه　　بردهانش مهر زد یعنی که صه
چشمهٔ جوشیدازآن چون سلسبیل　　زندگی بخش دوصد خضر دلیل
چون لب لعلش ازاو سیراب شد　　تشنهٔ دیدار جد و باب شد
تاخت سوی رزمگه با صدشتاب　　باد پا چون تشنه مستعجل برآب
شیر بچه تیغ مرد افکن بمشت　　کشت از آنروباه مردان آنچه کشت
حیدرانه تیغ در لشکر نهاد　　پشته ها از کشته ها ترتیب داد
ظالمی زد ناگهش تیغی بفرق　　تن ززین برگشت درخون گشت غرق
نو عروس ازغم گریبان چاك کرد　　فاطمه در خلد برسر خاك کرد

کرد رو با شیر حق کی داورم — وقت آن آمد که آئی برسرم
زد فلك در ئیل رخت شادیم — خاك و خون شد حجله دامادیم
شاه دین آمد ببالین حبیب — دید دامادی دو دست از خون خضیب
سربریدنرا ستاده برسرش — قاتلی در دست خونین خنجرش
دست او افکند با تیغی ز دوش — لشگر از فریاد او آمد بجوش
زد به لشگر شاه دین با تیغ تیز — گرم شد هنگامهٔ جنگ و گریز
پیکر آن تازه داماد گزین — شد لگد کوب ستور اهل کین
شه چو آمد بار دیگر بر سرش — دید با حالی دگرگون پیکرش
برك برك نو گل باغ هدی — از سموم کین شده از هم جدا
گفت با صد حسرت و خون جگر — کایهمایون فال و فرخ رخ پسر
قاتلانت در دو عالم خوار باد — خصم شان پیغمبر مختار باد
سخت صعب آید بعمت زندگی — که تواش خوانی که درماندگی
بهر یاری تو بر ناید فرود — یا نه بخشد برتو آن یاریش سود
پس کشیدش برکنار ازلطف شاه — برد نالانش بسوی خیمه‌گاه
گفت مهلا ایعزیزان گزین — که هوان وا پسین ماست این
یارب این قوم سیه دل خوار باد — برجبینشان داغ ننك و عار باد
ایجهان داور ملائك هفت وچار — وا نمان دیار از ایشان در دیار

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اصغر ع

شد چو خرگاه امامت چو نصدف — خالی از درهای دریای شرف
شاه دین را گوهری بهر نثار — جز در غلطان نماند اندر کنار
شیر خواره شیر غاب پر دلی — نعت او عبدالله و نامش علی

در طفولیت مسیح عهد عشق
انی عبدالله گودر مهد عشق

بهر تلقین شهادت تشنه کام
ازدم روح القدس دربطن مام

ماهی بحر لدنی در شرف
ناوك نمرود امت را هدف

داده یادش مام عصمت جای شیر
درازل خون‌خوردن ازپستان تیر

کودکی در عهد مهد استاد عشق
داده پیران کهنرا یاد عشق

طفل خرد اما بمعنی بس سترك
کز بلندی خرد بنماید بزرك

خود کبیراست ارچه‌بنماید صغیر
در میان سبعهٔ سیاره تیر

عشق را چون نوبت طغیان‌رسید
شد سوی خیمه روان شاه شهید

دید اصغر خفته در حجر رباب
چون هلالی در کنار آفتاب

چهرهٔ کودك چو زردی برك بید
شیر در پستان مادر نا پدید

با زبان حال آ نطفل صغیر
گفت با شه کی امیر شیر گیر

جمله را دادی شراب ازجام عشق
جز مرا کمتر نشد زان کام عشق

طفل اشکی درکنار افتاده ام
مفکن ازچشمم که مردم زاده‌ام

گرچه وقت جانفشانی دیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

زانمئی کز وی چوقاسم نوش کرد
نو عروس بخت در آغوش کرد

زانمئی کاکبر چورفت از وی‌ز‌پا
با سرآمد سوی میدان وفا

جرعهٔ ازجام تیر و دشنه ام
درگلویم ریز که بس تشنه ام

تشنه ام آبم ز جوی تیر ده
کم شکیبم خون بجای شیر ده

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن

شه گرفت آنطفل مه اندرکنار
یافت دری در دل دریا قرار

آری آری مه که شد دورش‌تمام
درکنار خور بود او را مقام

برد آن مه را بسوی رزمگاه
کرد رو با شامیان روسیاه

گفت کای کافر دلان بدسگال — که بروییم بسته اید آب زلال
گر شما را من گنهکارم بپیش — طفل را نبود گنه در هیچ کیش
آب نا پیدا و کودك نا صبور — شیر از پستان مادر گشته دور
چون سزد که جان سپارد با کرب — در کنار آب ماهی تشنه لب
زین فراتی که بود مهر بتول — جرعه بخشید بر سبط رسول
شاه در گفتار کودك گرم خواب — که زنوك ناوكش دادند آب
در کمان بنهاد تیری حرمله — او فتاد اندر ملایك غلغله
رست چون تیر ازکمان شوم او — پر زنان بنشست بر حلقوم او
چون درید آنحلق تیرجانگداز — سر ز بازوی یدالله کرد باز
الله الله اینچه تیر است و کمان — کس نداده اینچنین تیری نشان
تاکمان زه خورده چرخ پیر را — کس ندیده دو نشان یك تیر را
تیر کز بازوی آنسرور گذشت — بر دل مجروح پیغمبر گذشت
نوك تیر و حلق طفلی نا توان — آسما نا باژگون بادت کمان
شه کشید آن تیر و گفت ایداورم — داوری خواه از گروه کافرم
نیست این نو باوهٔ پیغمبرت — از فصیل ناقه کمتر در برت
کزانین او ز بیداد ثمود — برق غیرت زد بر آنقوم عنود
شه ببالا میفشاند آنخون پاك — قطرهٔ زان برنگشتی سوی خاك
پس خطاب آمد بسکان ملاء — که فرود آئید در دشت بلا
بنگرید آنکودکان شاه عشق — که چه سان آرند برسرراه عشق
بنگرید آنمرغ دست آموز عرش — کەچه سان درخون همی غلطدبفرش
ره که پیران سرنبردندش بجهد — چون کند طی یکشبه طفلان مهد
این نگارین خون که داردبوی طیب — تحفهٔ سوی حبیب است از حبیب

در ربائید این نگار پاك را
پرده گلناری کنید افلاك را

کآید اینك مهر پرور ماه ما
یکدم دیگر به مهمانگاه ما

در ربائید این گهرهای ثمین
که نیاید دانهٔ زان برزمین

باز داریدش نهان درگنجبار
کز حبیب ماست مارا یادگار

قطرهٔ زینخون اگر ریزد بخاك
گردد عالم گیر طوفان هلاك

تیر خورده شاهباز دست شاه
کرد بر روی شه آسیمه نگاه

غنچهٔ لب بر تبسم باز کرد
در کنار باب خواب ناز کرد

وه چگویم من که آنطفل شهید
اندران آئینهٔ روشن چه‌دید

وانگشودن‌لب بلب‌خندان‌چه‌بود
وان نثار شکر و قند از چه بود

رمز کنت کنز بودش سربسر
زیر آنلب خند شیرین مستتر

رمز خلق آدم و حوا ز گل
وانسجود قدسیان پاك دل

رمز بعث انبیای پرشکیب
وان صبوری بر بلایای حبیب

رمزهای نامهٔ عهد الست
که شهید عشق با محبوب بست

پس ندا آمد بدو کایشهریار
این رضیع خویش‌را برما گذار

تا دهیمش شیر از پستان حور
خوش بخوابانیمش اندرمهدنور

پس‌شه آن دُرّ ثمین درخاك کرد
خاك غم بر تارك افلاك کرد

آری آری عاشقان روی دوست
اینچنین قربانی آرد سوی‌دوست

عشق را مادر نزاد استر و نست
عاشقانرا قاف وحدت‌مسکن‌است

اندر آن کشور که جای دلبراست
نه حدیث اکبر و نه‌اصغراست

ذکر شهادت حضرت عبدالله بن الحسن ع س

بسکه خونبار است چشم خامه‌ام
بوی خون آید همی ازنامه ام

ترسمش خون باز بندد راه را — سوی شه تا برده عبد الله را
آن نخستین سبط را دویم سلیل — آخرین قربانی پور خلیل
قامتش سروی ولی نو خواسته — تیشه کین شاخ او پیراسته
خاك بار ایدست برسر خامه‌را — بو که بندد ره بخون این نامه‌را
سر برد این قصهٔ جانکاه را — تا رساند نزد مهر آن ماه را
دید چون گلدستهٔ باغ حسن — شاه دین را غرق گرداب فتن
کوفیان گردش سپاه اندر سپاه — چون بدور قرص مه شام سیاه
تاخت‌سوی حربگه نالان وزار — همچو ذره سوی مهر تابدار
شه بمیدان چشم خونین بازکرد — خواهر غمدیده را آواز کرد
که مهل ای خواهر مه‌روی‌من — کاید این کودك زخیمه سوی‌من
ره بساحل‌نیست زینبدریای‌خون — موج طوفان زاو کشتی سرنگون
بر نگردد ترسم این صیدحرم — زینبدیار از تیر باران ستم
گرك‌خونخوار است‌وادی‌سربسر — دیدهٔ راحیل در راه پسر
دامنش بگرفت زینب با نیاز — گفت جانا زین سفر برگرد باز
از غمت ایگلبن نورس مرا — دل مکن خون داغ قاسم‌بس‌مرا
چاه درراه است‌وصحرا پرخطر — یوسفا زینبدشت کنعان‌کن‌حذر
از صدف بارید آن درّ یتیم — عقد مروارید تر بر روی سیم
گفت عمه واهلم بهر خدا — من نخواهم شد زعم خود جدا
وقت گلچینی است دربستان‌عشق — در مبندم بر بهارستان عشق
بلبل از گل چون‌شکیبددربهار — دست منع ایعمه ازمن باز دار
نیست شرط عاشقان خانه سوز — کشته شمع و زنده پروانه هنوز
عشق شمع از جذبه های دلکشم — او فکنده نعل دل در آتشم

دور دار ایعمه از من دامنت | آتشم ترسم بسوزد خرمت
دور باش از آه آتش زای من | کاتش سود است سرتا پای من
بر مبند ایعمهٔ بر من راهرا | بو که بینم بار دیگر شاه را
باز گیر از گردن شوقم طناب | بیدل طبعم دیده هندوستان بخواب
عندلیبم سوی بستان میرود | طوطیم زی شکرستان میرود
جذبه عشقش کشان سوی شهش | در کشش زینب بسوی خرگهش
عاقبت شد جذبه های عشق چیر | شد سوی برج شرف ماه منیر
دیده شاه افتاده در دریای خون | با تن تنها و خصم از حد فزون
گفت شاهانك بکف جان آمدم | بر بساط عشق مهمان آمدم
آمدم ایشاه من اینجا قنق | ای تو مهمان دار سکان اُفق
هین کنارم گیر ودستم نه بسر | ای بروز غم یتیمانرا پدر
خواهران ودختران در خیمه‌گاه | دخت‌چون اختران چشمت براه
گز سفر کی باز گردد شاه ما | باز آید سوی گردون ماه ما
خیز سوی خیمه‌ها میکن گذار | چشمها را وارهان از انتظار
گفت شاهش الله ایجان عزیز | تیغ میبارد در ایندشت ستیز
تو بخیمه باز گرد ای مهوشم | من بدینحالت که خود دارم‌خوشم
گفت شاها این نه‌آئین وفااست | من ذبیح عشق واین‌کوه منااست
کبش املح که فرستادش خدا | سوی ابراهیم از بهر فدا
تو خلیل وکبش املح نك منم | مرغزار عشق باشد مسکنم
مرکز انجانی بتاخیر آمدم | کوکب صبحم اگر دیر آمدم
دید ناگه کافری در دست تیغ | که زند بر تارك شه بیدریغ
نامده آن تیغ کین شه را بسر | دست خود را کرد آنکودك سپر

تیغ بر بازوی عبدالله گذشت — وه چه گویم که چه زان ارشه گذشت
دست افشان آنسلیل ارجمند — خود چو بسمل در کنار شه فکند
گفت دستم گیر ای سالار کون — ای به بیدستان بهردو کون عون
پایمردی کن که کار ازدست رفت — دستگیرم کاختیار از دست رفت
شه چو جان بگرفت اندر در تنش — دست خودرا کرد طوق گردنش
ناگهان زد ظالمی ازشست کین — تیر دلدوزش بحلق نازنین
گفت شه کی طایر طاوس پر — خوش برافشان بال تانزد پدر
یوسفا فارغ زرنج چاه باش — رو بمصر کامرانی شاه باش
مرغ روحش پر برفتن باز کرد — همچو باز ازدست شه پرواز کرد

ذکر شهادت حضرت مولی الکونین

ابی عبدالله الحسین علیه السلام

وقت آن شد که کشد کلك نزار — چون نی ازدل نالههای زار زار
بر نگارد داستان شاهرا — قصهٔ پر غصهٔ جان کاهرا
لب ز خون ناب آمد تر کند — دمبدم شور حسینی سر کند
افکند شور از نوای الفراق — درحجاز از پرده پوشان عراق
بر کشد زین چائد ماتم کده — خرمن گردون بنار موصده
ماند تنها چون بمیدان بلا — از پس یاران خدیو کربلا
سر توحید خداوند ودود — سد مجرّد از اضافات و حدود
یك بیك شد در ره جانان نثار — هرچه در گنجینه در شاهوار
حسن جانان پرده از رخ بر گشود — برق غیرت سوخت یکسر هرچه بود

سوی خرگاه امامت تافت رو — روز روشن خور بمغرب شدفرو
خواهران چون عقد دربستند صف — گرد آنشه گوهر درج شرف
دختران چون اختران روشنش — انجمن گشتند در پیرامنش
بانوان نالان بدورش باحنین — درفلك برسر زنان روح الامین
توصیت را آن شهنشاه حجاز — حقهٔ لب بر تکلم کرد باز
گفت کای پوشیده رویان حجیز — نیست کس را ازاجل روی گریز
چون شوم من کشته در دست عدو — سینه نشکافید مخراشید رو
زینهار ای بانوان مستمند — که صدا سازید بر مویه بلند
خواهرا ایمونس غمخوار من — خوش پرستاری کن ازبیمار من
چونشوم من کشته در راه خدا — اهلبیت من مکن از خود جدا
کاینغریبان کایندرین صحرادرند — آشیان گم کرده مرغ بیپرند
چون به یغما دست یابدخصم چیر — خواهرا مگذار طفلان صغیر
چون غزالان سر دراین صحرا نهند — روسوی صیاد بی پروا نهند
تا توانت هست میکش نازشان — تا رسانی بر مدینه باز شان
خواهرا از کف مده پای شکیب — که بود اجر صبوران بیحسیب
در فراق من صبوری پیش گیر — اعتبار از رفتگان خویش گیر
هرچه ذیروحند در بالا و زیر — جمله زین مرگند آخرنا گزیر
چونسخن با اهلبیت راد کرد — رو بسوی خواجهٔ سجاد کرد
گفت کایفرزانه فرزند مهین — طاعتت را گردن امکان رهین
چون کشم من رخت ازاینديرکهن — هین توئی گنجور علم من لدن
هرچه میراث نبوت زان تست — ملك هستی جمله در فرمان تست
دست دست تست درملك وجود — ای بصلب بوالبشر سرّ وجود

ای به بیماران دم پاکت شفا — چون شوم من کشته از تیغ جفا
اینغریبان را ببر سوی وطن — زان سپس گو با رسول مؤتمن
یا رسول الله حسینت کشته شد — پیکر پاکش بخون آغشته شد
خواهران و دخترانش شد اسیر — چون پری دردست دیوان شریر
کوفیان از گلشنت بهر نظر — بارها بستند از گلهای تر
جای آن سر کز کنارت دور شد — گه بدیر و گه به بزم سور شد
این بگفت و بانوان بدرود کرد — رو بسوی کعبهٔ مقصود کرد
دخت شه بارید بردامن گهر — گفت استسلمت للموت ای پدر
گفت چون ندهد کسی برمرک تن — ای بلا کش دختر مهروی من
که نه یاری مانده ونه یاورش — رفته عباس و علّی اکبرش
خود بخون دست ار نیالودی کسم — داغ مرك ایندو تن بودی بسم
گفت پس مارا ازاین دشت مهول — باز کش بر مرقد پاك رسول
گفت شه هیهات ازاین وهم شگرف — ره بساحل نیست ازاین دریای ژرف
گر قطار آفتی در پی نبود — نیم شب درآشیان خوش میغنود
زین بیابان نیست کس را ره بدر — دخترا ازاین تمنا در گذر
تا فروزانست شمع محفلم — بر مزن آتش ز گریه بر دلم
چون مبدل برخزان گردد بهار — آن تو وانگریه‌های زار زار
شهریار ازخیمه بیرون زد قدم — در فغان ازپی غزالان حرم
چون ندیدش کس که آرد مرکبش — باره پیش آورد نالان زینبش
گفت بالله ای شهنشاه زمن — هیچ دیدستی بده انصاف من
خواهری چونمن که خودبادست خویش — اسب مرك آرد برادر را به پیش
داد خواهر را تسلی شاه عشق — گفت سهلست اینهمه درراه عشق

شد مکین چون آفتابی برهلال / بر سریر زین خدیو ذوالجلال
راند سوی عرصهٔ میدان کمیت / داغ حسرت ماند چشم اهلبیت
شد میان مرکز میدان مکین / نقطهٔ توحید رب العالمین
پس ندا آمد بارواح گزین / که فرود آئید نك سوی زمین
بنگرید آن شاه اورنك دلا / که چه سان تازد همی‌سوی بلا
یکسر از جان وجهان سیرآمده / تشنه سوی جوی شمشیر آمده
عزم خود را ازازل ناورده فسخ / در وفا ذکر اوائل کرده نسخ
رنك پرداز نقوش کاف و نون / چونکشد نیل فنا بر رخ ز خون
آنکه ابر از وی کند یاری‌طلب / نك دهد جان دربیابان‌خشك‌لب
آنکه تیغ از وی ستد برّندگی / هشته زیر تیغ سر در بندگی
آنکه از وی برده نیرو خصم دون / کرده دردست عدو خودرا زبون
آنکه دارد رشتهٔ جانها بکف / جان بکف آورده درمیدان طف
زانچه جزمحبوب یکتا شسته‌دست / اکبر و عباس وقاسم هرچه‌هست
گرچه تا بوده است دور روزگار / عاشقانرا با بلا بوده است کار
عشق یحیی را میان طشت زر / پیش عفریت لعینی برد سر
جای یوسف کرد قعر چاهرا / برد در آتش خلیل الله را
در بلا افکند صد ایوب را / کرد از یوسف جدا یعقوب را
جا بیونس داد در ظلمات غم / همچو برجرجیس در چاه ظُلم
عشق ازاین‌بسیار کرده‌است‌او کند / عاشقان بر دار کرده است و کند
لیك اگرعشق این‌واینش ابتلاست / عاشقی کار حسین کربلاست
اندرین صحرا جز او دیار نیست / صعوه را برقاف عنقا باز نیست
جز حسین اینره بسر نا برده کس / عشق اگراینست‌وعاشق اوست‌بس

آمدن جبرئیل بیاری سالار جلیل

جبرئیل آمد شتابان بر زمین
از فراز عرش رب العالمین

دید صحرائی سراسر لاله زار
ارغوان دروی قطار اندر قطار

چهره های آتشین برك گلش
زلفهای عنبر افشان سنبلش

جویها دروی روان اما زخون
سروهای برلب آنها سرنگون

غنچه های ناشده از آب سیر
اندر و خندان ولی از زخم تیر

چشم نرگس رفته از مستی زهوش
سوسنان باده زبان دروی خموش

عندلیبان اندر آن بستان کده
در فغان هرسو زده اندر زده

گفت کایفرمانده ملك وجود
پیشت آوردستم از یزدان درود

گفت برگو ای برید کوی یار
تا به پیغامش کنم صدجان نثار

گفت فرمودت که‌ای سالار عشق
ای زتو بالا گرفته کار عشق

گر نبودی بود تو عالم نبود
امتزاج طینت آدم نبود

خود توئی مقصود از خلق عباد
بیتو عالم را بسر گو خاك باد

ما نکردیم این شهادت برتو ختم
ایجلال کبریائی برتو ختم

عزم تو بس دروفای عهد تو
شد نیت قائم مقام عهد تو

بس ترا درخون طپیدن اکبرت
خون بجای شیر خوردن اصغرت

خواه کش خه کشته باش ایشاه عشق
هیچ کم ناید ترا از جاه عشق

خواه جان بستان وخه جان میسپار
یار آن یاراست ومهر آن مهر یار

گر کشی جان جهان نك زان تست
گوش عزرائیل بر فرمان تست

کشته گردی بر شهیدان شه توئی
خون بهایت ما ذبیح الله توئی

داد پاسخ شاه با روح الامین
کای امین وحی رب العالمین

بسته ایم عهدی من وشاه وجود   من همانم عهد آنعهدیکه بود
عاشق جانانه را با جان چه کار   درد کز یار است با درمان چکار
جبرئیلا اینکه بینی نی منم   اوست یکسر من همین پیراهنم
زو فزودم آنچه از خود کاستم   من خود این آتش بجان میخواستم
گر من از هر دو جهان بیگانه ام   گنج پنهانی است در ویرانه ام
گفت شاها خواهرانت بیکس است   گفت او خود بیکسانرا مونس است
گفت چشم دخترانت در ره است   گفت عشق از دیدن غیرا کمه است
گفت ترسم زینبت گردد اسیر   گفت سوی اوست از هر سو مصیر
گفت سجادت فتاده بی طبیب   گفت بیماریش خوشدارد حبیب
گفت بهرت آب حیوان آورم   گفت من از تشنگی آنسوترم
جبرئیلا من زجو بگذشته ام   آب حیوانرا در آنسو هشته ام
گفت خواهد شد سرت زیب سنان   گفت گو باش اوچو میخواهد چنان
گفت جان باشد متاعی بس گران   برخسان مفروش یوسف رایگان
گفت جانیرا که جانان خونبهاست   جبرئیلا را یگان خواندن خطاست
گفت آوردستم از غیبت سپاه   تاکنند این قوم کافر دل تباه
گفت مهلا خود زمن دارد مدد   جبرئیلا ان سپاه بیعدد
هستی ایشان همه از هست ماست   رشتهٔ تدبیر شان در دست ماست
آنکه با تدبیر او گردد فلك   کی بود محتاج امداد ملك
گر فشانم دست ریزم زاستین   صد هزاران جبرئیل راستین
جبرئیلا باب من بودت ممد   که شدی حق را بپاسخ مستعد
آنزمان کت آفرید از نیستی   گفت برگو من کیم تو کیستی
سالها ماندی تو حیران در جواب   کرد تعلیمت در آخر بوتراب

گفت برگو تو خداوند جلیل	من کمین عبد تو نامم جبرئیل
جبرئیلا من خلیفه آن شهم	وارث اسرار آن باب اللهم
آن ستاره کت نمودآنمه جبین	دیده بگشا در جبین من ببین
جبرئیلا چشم دیگر بایدت	تا که حال عاشقان بنمایدت
جبرئیلامن خود ازکف هشته‌ام	دست جانانست تار رشته ام
هشته طوق عشق خود برگردنم	میبرد آنجا که خواهد بردنم
اینحدیث محنت ایوّب نیست	داستان یوسف و یعقوب نیست
صبر ایوّب از کجا و این بلا	این حسین است وحدیث کربلا
دورکش زینورطه رخت ایمحتشم	تا نسوزد شهپرت را آتشم
هین سپاهت دور دار ازراه من	که جهان سوز است برق آه من
شد بسوی آسمان آن روح پاك	که فرشتهٔ آتش آمد سوز ناك

آمدن فرشتهٔ آتش بیاری آنحضرت

گفت شاها من فرشته آتشم	که سمندر وار بر آتش خوشم
حکم کن این نائب رب النجوم	سوزم اینحزب شیاطین ازرجوم
گفت من بودم که با امرجلیل	کردم آتش را گلستان برخلیل
من فرستادم بلای صاعقه	ایفرشته بر قرون سابقه
هست برنطقم کلیم الله گوا	که منم آن آتش افروز طوا
پر مزن برآه آتش زای من	کاتش عشق است سرتاپای من
دور دار از آتش من دامنت	ایفرشته تا نسوزد خرمنت
عهدعشق است این نه‌عهدعمروزید	پوید اینجا از پی صیاد صید
ورنه گر خواهم من ازیکشعله برق	خود جهان ازغرب سوزم تابشرق

آمدن فرشتهٔ باد بیاری آنحضرت

شد فرشته زار با صد دود آه — که فرشته باد آمد با سپاه
گفت کای دارندهٔ چرخ بلند — بر جفا صبر و تحمل تا بچند
چون سزد چون که رباید اهرمن — خاتم از دست سلیمان زمن
اینك آوردستم از امر اله — سوی تو ایشاه یك هامون سپاه
حکم کن تا باد را فرمان کنیم — ملك شام و کوفه را ویران کنیم
حکم کن تا برکنیم اینك ز بن — بیخ کفر ای تاجدار امر کن
گفت میماند که بر دستی زیاد — ایفرشته داستان قوم عاد
ورنه خود دانی که در پرده که بود — آنکه کند از بن دیار قوم هود
عاجزان دستار این امداد را — باد در دست است اینجا باد را
دو گواهند این مساو این صباح — که بدست ماست تسخیر ریاح
آنسلیمان کش مسخر گشت باد — نام مادر نقش انگشتر نهاد

آمدن فرشتهٔ آب بجهة یاری

شد فرشته باد بر مرکز نوان — که فرشته آب شد سویش روان
گفت کای در بحر موسی را دلیل — سوی تو آورده ام صد رود نیل
هین فرو ران سیلها در غرب و شرق — یکسر این فرعونیانرا ساز غرق
کن زبنیاد این سواد محترم — چون سبا برکنده از سیل عرم
حکم کن ای نوح تا سازم غریق — جمله در غرقاب طوفان اینفریق
آبرا بر قبطیان میساز خون — ای تو موسی را بوادی رهنمون
گفت کای افرشتهٔ فرخنده کیش — عذر پیش آور که بردی آب خویش

قدرت الله نیست محتاج مدد — رو فرو خوان قل هوالله احد
هفت دریا را مکان ازمشت ماست — آبها را منبع از انگشت ماست
آب گوید حامل عرش مجید — ایفرشته خود زما آمد پدید
من نمودم شق بموسی نیل را — وا رهاندم از وی اسرائیل را
خواهم از اینخاکدان کردم خراب — میکشم از جنبشی یکسر درآب
امر مارا بسته طوق انقیاد — استطقس آب و آتش خاك وباد
ایفرشتهٔ آب راه خویش گیر — ره کز آنجا آمدستی پیش گیر
آتشم ترسم زتاب التهاب — آبهایت را کند یکسر سراب

آمدن فرشتهٔ زمین بیاری امام مبین ع

شد فرشتهٔ آب و پیش آمد غمین — خاك بیزان برسر افرشته زمین
گفت کای نازان بتوجانهای پاك — ای تو مقصود از مزاج آب وخاك
باد از فیض دمت در اهتزار — آتش از تاب غمت درسوز وساز
ده اجازت تا زخف اینگروه — افکنم زلزال در صحرا و کوه
یا چو قوم لوط سازم سرنگون — نك زمین بر این سیه‌بختان دون
گفت شه آوخ که با خود نیستی — باز کن چشم و ببین با کیستی
می ندانی که زامر کاف ونون — خاکرا من داده ام طبع سکون
شد کلیم از یمن ما صاحب یمین — تا فرو بلعید قارونرا زمین
می ندانی کایفرشته در بهشت — خاك آدم را بیمین ما سرشت
ما سرشتیم اینجسوم ازخاك وآب — زان بر آمد نام بابم بوتراب
ایفرشته ما یمین داوریم — ما کجا محتاج عون و یاوریم
من بعمداً خود براین دریا زدم — پای بر دنیا و ما فیها زدم

رو بهل تا آب او خاکم برد　　پاك سوی عالم پاکم برد

آمدن فرشتهٔ ابر بجهة یاری

شد فرشته ارض سوی آسمان　　که فرشته ابر باز آمد دمان
گفت کای باران رحمت را تو ابر　　در شگفتی مانده ازصبر تو صبر
این جفا ها را تحمل تا بکی　　ای یمین قدرت دادار حی
حکم فرما تا زابر ای ذالفتوح　　هین بر انگیزم ز نو طوفان نوح
یاز صیحهٔ رعد های هولناك　　زهرهٔ این قوم سازم چاك چاك
یا بهل در جنبش آرم برق را　　پاك سوزم خرمن اهل رزقرا
یا بیارم سنگها زین منجنیق　　چون جنود ابرهه براین فریق
گفت شه ایطایر فرّخ سیر　　با سلامت کن از این صحرا گذر
لب فروبند از حدیث غیم وصحو　　داستانهای کهن گردید محو
رفت بر باد فنای عهد ذر　　قصهٔ نوح و حدیث و لا تذر
نیست درخورد قیاس ایندا ستان　　عشق درخون شست رسم باستان
اینحدیث نوح وابراهیم نیست　　زاد این ره جز سر تسلیم نیست
یاری تو نزد ماه آمد قبول　　باره واپس ران ازاینده‌شت مهول
خار اینوادی همه تیر بلاست　　طور ایمن نیست اینجا کربلاست
بازگشت آنطایر فرخنده پی　　از حضور حجت دادار حی

آمدن بحرها بیاری آنحضرت

بحرها آمد بلب خوشیده کف　　کایدرخشان گوهر بحر شرف
حیرت اندر حیرت آمد زین عجب　　تشنگان سیراب ودریا خشك لب

تشنه کاما بحر ها درجز رومد — جمله از جوی تو میجوید مدد
هین بنوش ازما که ازجوی توایم — تشنهٔ این لعل دلجوی تو ایم
بی لبت مارا جگر صد چاك باد — آبها را بی تو بر سر خاك باد
خشك‌لب از مهر مادر کام تو — شرم مان بادا ز روی مام تو
کاش دریا ها شدی یکسر سراب — کشت آدم سوختی از قحط آب
تشنه کاما دامن از ما بر مکش — تشنهٔ آنکام خشکیم العطش
گفت شه کای بحرهای باخروش — نیست جای دم زدن اینجا خموش
من به بحری تشنه ام کابم کشد — همچو بیماری که بحرانش کشد
دمبدم آن بحر ژرف بی امد — سوی خویشم میکشد باجزرو مد
که بسوی ساحلم دارد یله — که ز موجم میکشد در سلسله
عشق خندان ازکشا کشهای او — عقل را دلخون ز استغنای او
آچارهٔ مستسقی عشق آب نیست — درد اورا چاره جز خوناب نیست
نکه تشنه دور چشم ساقی است — بحر خوشد او همان مستسقی است
تشنهٔ کاین آتش اورا دردل است — چاره گر هست آب تیغ قاتلست
قاتلا زود آی که بس تشنه ام — در سبو ریز آب تیغ و دشنه ام
قاتلا زود آ که روزم شام شد — جان ملول از تنگنای دام شد
قاتلا زود آ که بس تاخیر شد — وعدهٔ دیـدار جانان دیر شد
قاتلا هین تیز تر کن خنجرم — ترسمش کـه دیر برّد حنجرم
قاتلا ایمن نیم من از بـدا — زودتر میکـن سرم از تن جدا
پس روید ای بحرهازین رهگذر — بر ندارم مرهم از زخم جگر
نز زمین منت پذیرم نز فلك — زخمم از جای دگر دارد نمك
زیرکان کز حال دریا مخبرند — قطره سوی بحر عمان کی برند

اندرین آبی که مارا در خم است　　صد هزاران نوح باطوفان کمست
نی درو پا یاب ونه پیدا کنار　　بحرها غرقند در وی صد هزار
نیست از تاب عطش بی تا بیم　　کز عطش بود از ازل سیرا بیم
آب کم جو تشنگی آور بدست　　تا بجوشد آبت از بالا و پست

آمدن فرشتهٔ نصرت بیاری آنحضرت

پس فرشته نصرت از امر قدیر　　شد فرو از ذروهٔ بالا بزیر
دید تنها تا جدار گاه عشق　　گفت کای اسپهبد اسپاه عشق
من فرشته نصرتم که باریت　　نك فرستاده ز بهر یاریت
هست شاهان جهان محتاج من　　آیهٔ نصرٌ من الله تاج من
هر کرا من سایه‌اندازم بفرق　　بگشتنه از غرب تا زد تا بشرق
گر بدین کافر دلان خواهی ظفر　　حکم کن تا گسترم بالت بسر
گفت رو بادا مبارك فال تو　　کز من است اینسایهٔ اقبال تو
آیهٔ نصرٌ من الله نك منم　　پر زافرشته است یکسر جوشنم
گر نبودی سایهٔ من بر سرت　　سوختی برق تجلی شهپرت
بر سریر ملك هستی شه منم　　بال خود برچین که ظل الله منم
من زسایه غیر کی جویم نجات　　سایه پرود منند این ممکنات
آنکه سایهٔ خویش خواندستش اله　　کی برد بر سایه پرورد آن پناه
گر مرا دریای فضل آید بموج　　خیزد از هر سو فرشته فوج فوج
هستی افرشته از هست منست　　دست مبسوط خدا دست منست
آنکه شدافرشته خودازوی پدید　　بر صنیع خویش کی بندد امید
من بعون و نصرت حق و اثقم　　لیك خود من این بلا را عاشقم

در بلاها میبرم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
ایفرشته شهپر از من باز گیر — تا ببارد بر سرم باران تیر
حاجتی هست ار ترا از ما بخواه — ورنه خوش بخرام سوی جایگاه
شد فرشته نصر با خیل جنود — سوی آن بالا کزو آمد فرود

آمدن زعفر پادشاه جن بیاری آنحضرت

زعفر آمد با سپاه بیعدد — از گروه جنیان بهر مدد
گفت شاها بهر یاری آمدم — نی که بهر حق گذاری آمدم
باب تو آنصاحب تاج غدیر — برگروه جنیان کردم امیر
هین بفرما ای امیر غرب وشرق — کاین سیه بختان بخون سازیم غرق
هین بفرما ایشه حیدر حشم — تا کنم نو غزوهٔ بئر العلم
هین بفرما ای شه احمد شکوه — تا فروشویم بخون ایندشت وکوه
هین بفرما تا نمایم زینفریق — نافخ ناری در ایندشت سحیق
گفت حاشا رحمت رب غفور — کی پسندد چیره بینا را بکور
گفت ما نیز ایخداوند صور — نك فرود آئیم در جلد بشر
تا بکوشش با هم انبازی کنیم — چون بشر مردانه جانبازی کنیم
گفت من خود قدرت یزدانیم — حیدر بدر و اُحدرا ثانیم
دست قدرت گر برآرم زاستین — آدمی از نو برآرم زاب و طین
این بنای کهنه را فانی کنم — ابتدای عالم ثانی کنم
لیك عشقم کرده سیر از جان خویش — زعفرا دیر است واپس ران زپیش
بسته‌ام عهدی بجانان در الست — که بجزوی بگذرم ازهرچه‌هست
آمده سر وعدهٔ سوگند من — زعفرا بگذر مشو پا بند من

زعفرا من شاهباز عرشیم | تنگدل زیندامگاه فرشیم
نك صفیرم میزنند ازآسمان | بگذر افسون پری با من مخوان
چند باید داشت این تار تنم | همچو عیسی پای بند سوزنم
زعفر از میدان بزاری بازگشت | شاه ماند و خصم آن پهنای دشت

ذکر محاربهٔ آنحضرت

بالشکر شقاوت اثر

ماند چون تنها بمیدان شاه دین | غلغله افتاد بر چرخ برین
آمد ازگردون فرود ارواح پاك | بر نظاره آن جمال تابناك
شد ممثل بر گروه مشرکین | هیکل توحید رب العالمین
قدسیانرا شد مصور در خیال | که مجسم گشته ذات ذوالجلال
گر نبودی صیحهٔ هل من معین | آن گمان گشتی مبدل بر یقین
شد یکایك سوی شاه شیر گیر | یکهزار و نهصد و پنجه دلیر
در نخستین ضربتش سرباختند | با دو نیمه تن جهان پرداختند
گفت زاد سعد باطیش و تعب | ویحکم هذابن قتال العرب
سفلهٔ را کش خصال روبهی است | پنجه باشیران نمودن زابلهی است
خاصه شیرانی که زاد حیدرند | با شجاعت زادهٔ یکمادرند
هین فرود آئید یکسر گرد او | تیر بارانش کنید از چار سو
مشرکان روبسوی وجه الله کرد | تیره ابری رو بسوی ماه کرد
زد پره بروی خسان باطبل و کوس | چون بگرد شعلهٔ آتش مجوس
شد پر مرغان تیر تیز پر | چونسلیمان سایه گرداش بسر
جنبش و جیش وغریو وهلهله | اوفکنند اندر بیابان غلغله
هرچه بروی سخت تر گشتی نبرد | رخ زشوقش سرخ تر گشتی چوورد

آری آری عشق را اینست حال | چونشود نزدیك هنگام وصال
شیر حق با ذوالفقار حیدری | برد حمله بر جنود خیبری
از شرار تیغ او چون رستخیز | شد مجسم دوزخی دشت ستیز
بسکه شد لبریز ز اعوان یزید | شد خموش از نعرهٔ هل من مزید
کرد طومار اجل یکباره طی | صیحهٔ مُت یا عدوّ الله وی
تا نظر میبرد چشم روزگار | بود دشتی پر حسین و ذوالفقار
تاختی هر سو گروه کفر کیش | میدویدی تیغ او صد گام پیش
رسته گفتی برسر هر کافری | حیدری با ذوالفقار دیگری
بسکه خون بارید زابر تیغ تیز | بر اجلها بسته شد راه گریز
قدسیان بر حال او گریان همه | لب گزان انگشت بردندان همه
کایدریغ این شاه که بی لشکراست | لب ز آبش خشك و چشم از خون تراست
نه حبیبی و نه مسلم نه زهیر | نه ریاحی و نه عابس نه بریر
نه علّی اکبر و نه قاسمی | نه علمدار آن جوان هاشمی
ایدریغ این دست و ساعد کش به تیغ | ساربان خواهد بریدن بیدریغ
ایدریغ این سر که باتیغ جفا | یکدم دیگر برندش از قفا
ایدریغ این تن که خواهد شد سحیق | آخر از سم ستور این فریق
ایدریغ این بانوان با شکوه | که بخواهد هشت سر در دشت و کوه

ذکر رفتن امام تشنه لب بجانب فرات

شد چوشاه تشنه نومید ازحیات | تافت رو از حربگه سوی فرات
بیدرنك ازتشنه کامی مرکبش | خواست تا آبی رساند برلبش
گفت باری بس گران داری بدوش | ای براق عرش پیما آبنوش

خوش بخور خوش گرچه هر دو تشنه‌ایم
خستهٔ زخم و خدنگ و دشنه‌ایم

آنسمند تیز هوش از روی شاه
شرمساری برد مانا زینگناه

سرکشید از آب یعنی کایهمام
بیتو بر من آب خوش بادا حرام

شاه را رقت بدان مرکب گرفت
جرعهٔ آبی به پیش لب گرفت

کافری تیری رها کرد از کمان
وه چگویم خاك بادا بر دهان

تا رسیده بر لب نوشینش آب
شد پر از بیجاده درج لعل ناب

با لب خشك و دهان پر زخون
آمد آنشه گوهر از دریا برون

شد چو شیر شرزه سوی رزمگاه
حیدرانه برد حمله بر سپاه

از نهیب نعره های صف شکر
شد فلك پر صیحهٔ این المفر

گرم پیکار آنخدیو عشق کیش
که گرفتندش صحیفه عهد پیش

آمد از هاتف بگوش او ندا
از حجاب بارگاه کبریا

کایحسین ای نوح طوفان بلا
این همان عهد است و اینجا کربلا

تو بدین رو که کنی جنگ آوری
پس که خواهد شد بلا را مشتری

تیغ اگر اینست و بازو اینکه هست
در ره ما پس که خواهد داد دست

تو بدین نیرو که تازی بر سپاه
جان که خواهد داد جانان را براه

هین فرود آ ایشه پیمان درست
که بساط کبریائی زان تست

مصطفی و مرتضی و فاطمه
چشم بر راهند با حوران همه

ایحریم وصل ما ماوای تو
اندرا خالی است اینجا جای تو

مغز را برگیر و ترك پوست کن
اندرا سیر جمال دوست کن

اندر آوجه الله باقی توئی
مقصد اقصی ز خلاّقی توئی

چون پیام دوست از هاتف شنید
دست از پیکار دشمن بر کشید

گفت حاشا من نیم در عهد سست
این کشاکشها همه از بهر تست

آشنای تو ز خود بیگانه است — خود توئی تو گر کسی درخانه است
عشق را با من حدیث اختیار — مسئله دور است اما دور یار
عشق را نه قید نام است ونه ننك — جمله بهر تست چه صلح وچه جنك
صورت آئینه عکسی بیش نیست — جنبش وآرام او ازخویش نیست
این کشاکش نیستم ازنقض عهد — قاتل خود را همی جویم بجهد
ورنه من برمرك ازآن تشنه ترم — هین ببار ای تیرباران بر سرم

رفتن آنحضرت بیاری پادشاه هند

اندرین حال آن هژبر رزمکوش — کامدش صوتی زهندستان بگوش
کایغیاث المستغیثین ای مجیر — دست شیران دستگیرم دستگیر
ای رهائی داده یونس را ز یم — دست من برگیر که گم شد پیم
دستگیر یوسف اندر چه توئی — رهنمائی کن که خضر ره توئی
شاه دین لبیك گویان بیدرنگ — سوی هندستان شد ازمیدان جنگ
شیر چون دید آنشه حیدرشکوه — پای وی بوسید وبرشد سوی کوه
رفت آنشه زاده سوی بارگاه — سوی میدان بازپس گردید شاه
ظالمی زد ناگهان تیری زکین — شهسوار لامکانرا بر جبین
تیر چون زانجبهۀ غرّا گذشت — خونش از قوسین اوادنی گذشت
رو ببالا کرد کایدادار فرد — تو گواهی کاین خسان بامن چه کرد
ناگهان تیر سه شعبه از کمین — کرد قصد آن خدیو راستین
خواست جا برسینۀ آنشاه کرد — جان انجست و رو بقلب الله کرد
کرد شه رنگین محاسن زانخضاب — گفت چونین رفت خواهم نزدباب
گویمش تا کای شه لولاك شأن — خون من خواه ازفلان وازفلان

کانکه طرح بیعت شوری فکند
خود همانجا طرح عاشورا فکند

چرخ در یثرب رها کرد ازکمان
تیر کاندر نینوا شد برنشان

کرد بهر تحفهٔ دیدار یار
دست حق آنخون نا حق‌را نثار

چون بخود لرزیدازآن خون جسم خاك
دامن گردون گرفت آنخون پاك

تاقیامت‌چرخرا دلخون ازاوست
سرخی‌این‌طاق‌مینا گون‌ازاوست

مکالمهٔ آن حضرت باذوالجناح

شدچوسست‌ازشهسوار دین رکاب
کرد رو با مرکب صرصر شتاب

کایهمایون مرکب رفرف خرام
رشتهٔ مریم ترا طوق لکام

پوشش تو اطلس چرخ برین
پرچمت از شهپر روح الامین

رشته از خط شعاعی آفتاب
بهر افسار تو این زرین طناب

بافته حوران بفردوس برین
بهر پا بند تو زلف عنبرین

مرغزارت ساحت این سبز کشت
صیقلت از بال طاوس بهشت

عقد زرین ثریا هیکلت
بافته رضوان ز استبرق جلت

بر شهان نازان ز تیمارت بلال
نعل دل برآتش از داغت هلال

برده سر دور وفا هیلاج تو
قاب قوسین بلا معراج تو

میدهد این خاك بوی کوی یار
راه طی شد ذوالجناحا پاپس‌آر

ذوالجناحا هین برافکن‌بارخویش
تا رود یاری بسوی یار خویش

پا فرو کش که نماند ازراه عشق
جز دوکامی تا بنزد شاه عشق

تو ببر جان با سلامت زینديار
من بخواهم شد مقیم کوی یار

خاك اینکو بوی جانم میدهد
بوی یار مهربانم میدهد

ذوالجناحا رو بسوی خیمه گاه
گو بزینب کایقرین درد و آه

شد حسینت کشتهٔ قوم عنید　　مویه سر کن که دگر پی شد امید
هین بیا بنگر بخون غلطیدنش　　که دگر زنده نخواهی دیدنش
گفت نالان ذوالجناحش با صهیل　　کایجهان داور خداوند جلیل
سخت عار آید مرا زین زندگی　　که زهم جنسان برم شرمندگی
چون روا باشد پس از چندین خطر　　که شوم بر بیوفائی مشتهر
چون نهی بر عرصهٔ محشر قدم　　چشم دارم ایخدیو محتشم
که نگردی رخش دیگررا سوار　　بوکه از رخ شویدم این ننگ و عار
شاهرا شفقت فزود از زاریش　　وانفراوان زخمهای کاریش
بست عهد و پا تهی کرد از رکاب　　در جهان افتاد شور و انقلاب
شد زاوج عرش رب العالمین　　سوره توحید نازل بر زمین
گشت لرزان برزمین پشت سمك　　قیرگون شد آفتاب اندر فلك
وحشیان دست ازچرا برداشتند　　ناله بر چرخ کبود افراشتند
کرد نوباد سیه طوفان عاد　　شور فردای قیامت شد بباد
شد غبار تیره زان باد جهان　　از زمین نینوا بر آسمان
چون بگردون آن غبار تیره شد　　چشم بینای مسیحا خیره شد
آسمان از گردش خود باز ماند　　هر کجا پرنده از پرواز ماند
شد بپا ماتم سرائی در بهشت　　کند حوران طرّهٔ عنبرسرشت
سنگها درکوه و صحرا خون گریست　　تا بخیمه بانوانش چون گریست
قدسیان آمد بناله با حنین　　کای نگهدارندهٔ عرش برین
این نه احزان سلیل مصطفی است　　قرة العین بتول و مرتضی است
کافرینش قائم از هست ویست　　قبض و بسط امر کن دست ویست
کی روا باشد که این سبط نبیل　　دست این کافر دلان گردد قتیل

پس ز انور جلوهٔ ثانی عشر   پرده باز افکند خلاق بشر
سویشان آمد ندا از لامکان   کای بسر عشق پی نابردگان
گر نبود این اختیار و ابتلاء   ناری از نوری نگردیدی جدا
دیر گاهی نگذرد که ثار من   گیرد این شمشیر آتشبار من
چون زپشت ذوالجناح آمد فرود   در سجود افتاد و رو برخاك سود
گفت کای فرمان ده امر قضا   این سر تسلیم و این کوی رضا
با تو آن عهدی که بستم روز ذر   که دهم در راه ناموس تو سر
شکر کامد بر سر آن عهد بلی   این حسین و این زمین کربلا
کاش صد جان دگر بودم به تن   تا به راهت دادمی ای ذوالمنن
هرچه در راه تو دادم زان تست   مانده جانی باقی آنهم جان تست
پیش هست تو مرا خود هست نیست   آنکه دست از پا شناسد مست نیست
از گل آدم شنیدم بوی تو   راهها پیموده ام تا کوی تو
چشم دل بر راه یك پروانه ام   که دهد ره بر درون خانه ام
آمدش پاسخ زفرگاه نخست   کاندر آ که خانه یکسر زان تست
خانه زان تست و ما خود زان تو   جمله سکان افق مهمان تو
اندرین خانه خداوندی تراست   هین درون آهرچه بپسندی تراست
کافران شمشیر بیداد آختند   بهر خونریزیش مرکب تاختند
شد زجوش وجنبش قوم کنور   دشت سو تا سوی پر شور ونشور
هر که آمد بهر سر ببریدنش   رعشه بر اعضا فتاد از دیدنش

آمدن جوان نصرانی بقتل آنحضرت

کرد پور سعد ترسائی جوان   بهر قتل آن امیر دین روان

شد چو نزدیك آنجوانبخت صبیح	دید کاندر مهد خون خفته مسیح
در شگفتی ماند از آن سرّ عجاب	کاین به بیداریست یارب یا بخواب
رستخیزاست این که ازچرخ برین	آمده روح الله اینك بر زمین
یا که روح القدس اعظم جلوه گر	گشته بر مریم بتمثال بشر
یا بود این کشته یحیی کش زطشت	خون روان گردیده بر دامان دشت
یادرخت موسی است این شعله رو	کایدش صوت انا الله از گلو
او همه بر روی شه غرق نگاه	کش ندا آمد بگوش جان زشاه
کاندرا که خوش بهنجار آمدی	گرچه با تمثال و زنار آمدی
بشکن این تمثال و این زنار را	چند در آئینه جوئی یار را
دارد اینك در حریم کعبه سیر	آنچه در آئینه میجستی بدیر
گر فشانم دست عیسی آفرین	صد مسیحا ریزدم از آستین
تو زسرّ وحدت اندر پردهٔ	زنده یکروح است باقی مردهٔ
شد فراموشت مگر آنخوب دوش	که بگفتت عیسی مریم بگوش
چون شود فردا نسازی زینهار	هین مرا نزد محمد شرمسار
گفت شاها کیستی برگوی فاش	تا بسوزم گرد شمعت چونفراش
نك تو عیسی من حواری تو ام	جان بکف از بهر یاری تو ام
تو چنین که پاك و روحا نیستی	گر مسیحا نیستی پس کیستی
گفت من مصباح نور سرمدم	زادهٔ حیدر سلیل احمدم
در نوامیس نصاری و یهود	نام جدم فرقلیط و مود و مود
ایلیا و شنطیا باب من است	نام من هوشین شقیقم هاشن است
خورده پیش از هستی چار اسطقس	آب حیوان ازلبم روح القدس
از دم من گفت عیسی در جواب	انی عبدالله آتانی الکتاب

من بدیهیم ربوبیت شهم / عیسی عبد و من الو عبد اللهم
غسل عیسی گر زنهر اردن است / غسل تعمید من از خون من است
او زدار ار شد بچارم آسمان / من بمعراج سنان دارم مکان
من فرستادم بدو انجیل را / تا شود هادی بنی اسریل را
گر نبودی حکم تسلیم قضا / کشتگانرا تنك بودی این فضا
گر نبودی عهد سلطان الست / بد یکی باقی و هالك هرچه هست
زین حدیث طرفه آن فرخ نژاد / بیمحابا سر بپای شه نهاد
کرد روح الله اعظم دیده ور / مرغ عیسی را باعجاز نظر
ننگ تثلیث از رخ ناموس شست / بر یکی پیوست از باقی گسست
عشق در بتخانه طرح کعبه ریخت / دست غیرت رشتهٔ مریم گسیخت
زد به آب توبه شکل دار را / کرد سبحه رشتهٔ زنار را
گفت کایشاهنشه اقلیم عشق / ایسزای افسر و دیهیم عشق
از چه باشد پیکرت در خون غریق / گفت معشوق اینچنین خواهد عشیق
گفت جسمت پر زپیکان از چه روست / گفت پرهای پریدن سوی اوست
گفت با این سطوت شیر اوژنت / در شگفتم زینهمه زخم تنت
گفت این زخمان بیرون از شمار / چشم خونباریست اندر هجر یار
شد چو آن ترسا جوان آگه زراز / لب به تهلیل شهادت کرد باز
کرد شاهش از شراب عشق مست / شد بسوی حربگه خنجر بدست
راد مردی داد و جان بدرود کرد / روح عیسی را زخود خوشنود کرد

ریختن لشگر بخیمه گاه قبل از شهادت

شد چو بیخود از رحیق عشق شاه / تاخت لشگر زی حریم خیمه گاه

نالهٔ مستورگان مستمند — شد روان از خیمه بر چرخ بلند
خصم در غوغا و شه رفته زهوش — کآمداو را نالهٔ خواهر بگوش
کای امیر کاروان کربلا — کوفیان بر غارت ما زد صلا
دیده بگشا سیل لشگر بین بدشت — دستگیری کن که آب ازسر گذشت
غنچه های بوستان بو تراب — رفت برباد و گلستان شد خراب
شه چو بشنید این صدای جانگداز — غیرت الله چشم حق بین کرد باز
بی محابا رو سوی لشگر نهاد — پای رفتارش نماند و سر نهاد
چون نشست از پا خدیو مستطاب — کرد با کافردلان روی عتاب
کایگروه کفر کیش و بد نهاد — گر شما را نیست بیمی از معاد
هین بیاد آرید از احساب خویش — رسم احرار عرب گیرید پیش
خون من گر بر شما آمد مباح — نیست این مشت عقایل را جناح
باز گردید ای گروه عهد سست — هین فرو ریزید خون من نخست
شمر دون با خیل لشگر زانعتاب — کرد رو سوی خدیو مستطاب
شد فضای آسمان نیلی زگرد — کس نشد واقف که او با شه چه کرد
کاخ گردونرا چوخون ازسر گذشت — فاش شد که خنجر ازخنجر گذشت
علویان در ذروهٔ عرش برین — جمله زد تاج تقرب بر زمین
خرگه چار امهات آمد بباد — لرزه بر اندام هفت آبا فتاد
از فلك بر سر زنان روح الامین — بر زمین آمد بصد شور و حنین
گاه برچپ میدوید و گه براست — کایگروه این نور چشم مصطفی است
ایستاده بر سر اینك جدّ او — چشم حسرت بر نهال قدّ او
ترسم از آهی جهان بر هم زند — آتش اندر مزرع آدم زند
ایذبیح عشق ای زاد خلیل — ایفدایت صد هزاران جبرئیل

بیتو فرگاه نبوت شد بباد — خاك عالم بر سر جبریل باد
بضعهٔ زهرا بصد فریاد و آه — پا برهنه تاخت سوی حربگاه
دید جسمی در میان خون نگون — قاتلان آورده بر وی روز خون
غیرت الله نالهٔ چون رعد کرد — با تعنت رو بپور سعد کرد
کایعجب در زیر خنجر خفته شاه — تو ستاده میکنی بر وی نگاه
زان سپس با لشگر کین با عتاب — کرد آن بانوی با غیرت خطاب
کاینحسین است ای گروه بیوفا — وارث حیدر سلیل مصطفی
خون او خون خداوند ودود — گر نبود آنخون خداوندی نبود
نیست ما نا ای سیه بخت امتان — یك مسلمانی در اینکافرستان
چونصدای آشنا بشنید شاه — کرد با حسرت سوی خواهر نگاه
گفت جانا سوی خیمه باز گرد — تیغ میبارد در ایندشت نبرد
سوی خیمه باز گرد ایخواهرم — تا نه بینی زیر خنجر حنجرم
باز گرد ای خواهر غمگین من — که نشسته مرك بر بالین من
باز گرد ایمونس غم پرورم — تا نه بینی بر سنان رفتن سرم
اینمدینه نیست دشت کربلاست — عشق را هنگام طوفان بلاست
رو بخیمه برگ ساز شام کن — برگ ساز ازدحام عام کن
بانوانرا کن بدور خویش جمع — همچو پروانه همی برگرد شمع
یاد آر آنروزهای دلفروز — اشك بر دامن بریز وخوش بسوز
دخت زهرا چون بخیمه بازگشت — در فغان با بانوان دمساز گشت
آنکه دورچرخ کژروخواست شد — شاه دین را سر به نیزه راست شد
بانگ تکبیری از آنسر شد بلند — غلغله بر گنبد خضرا فکند
شد بلند از نیزه چون تکبیر او — شد همه کافر دلان تکبیر گو

آری آن کو بود ازاو گویا مسیح ... اوست خود درپرده گویای فصیح
او اگر گوید جهان گویاشود ... او اگر پوید جهان پویا شود
داند آنکس بینشی درمنظراست ... که نوای این سر نی زاسراست

رفتن ذوالجناح بخیمه گاه وقصه حضرت شهربانو

ذوالجناح آن رفرف معراج عشق ... برسر از نور نبوت تاج عشق
چونهمای از تیر شهپر کرده باز ... پر فشان آمد سوی شاه حجاز
شه پیاده اسب نالان گرد شاه ... مات برنور رخش چشم سپاه
زد دو زانو در بر شه بر زمین ... ارغوانی کرده برك یاسمین
سوی خیمه شد روان ازحربگاه ... تن پرازپیکان وزین خالی زشاه
شیههٔ آن توسن عنقا شکوه ... کالظلیمه الظالیمه زین گروه
که سلیل بضعهٔ پاك رسول ... بی گنه کشتند اینقوم جهول
کوفیان بستند ره بروی زپیش ... کشت چل تن زانگروه کفرکیش
شد روان مویه کنان سوی خیام ... برك و زین برگشته بگسسته لجام
بانوان از پرده بیرون تاختند ... شور محشر در عراق انداختند
انجمن گشتند گردا گرد او ... مویه سرکردند و برکندند مو
کایفرس چون شد که بی شاه آمدی ... با سپاه ناله و آه آمدی
یوسفیکه رفت سوی صید گاه ... مینماید کش فکندستی بچاه
ای شکسته کشتی بحر ندا ... چونشد آن بودی که بودت ناخدا
ذوالجناحا فاش برگوحال چیست ... ارغوانی کاکلت از خون کیست
پرچم گلگون و زین واژگون ... میدهد یاد از شهی غلطان بخون
ایهمایون توسن برگشته زین ... راست برگوچونشد آنشاه گزین

رفرفا کو احمد معراج عشق | که ببالیدی بفرقش تاج عشق
دلدلا کو حیدر بدر و احد | آنکه نالیدی زتیغش قوم لد
بس ملولی ای بشیر پی سپر | گو چه آمد ماه کنعان را بسر
شهربانو دختر شه یزدجرد | پیش خواند اورا چنان کش شه سپرد
عقد مروارید با مژگان بسفت | دست بر گردن نمودش طوق گفت
ذوالجناحا چون برافکندی بفرش | آن همایون گوشوار گوش عرش
ذوالجناحا چون برافکندی بخاك | پیکری که بد نبی را جان پاك
عندلیبا گلبن باغ بهشت | چون سپردی در کف زاغان زشت
هدهدا چون در کف دیوی لعین | دادی انگشت سلیمان با نگین
آسمانا چون فکندی بر زمین | آن درخشان آفتاب ازطاق زین
ذوالجناح ازشرم سر در پیش کرد | عرض پوزش از خطای خویش کرد
پای واپس بردو دست آورد پیش | شدسوارش بانوی فرخنده کیش
اهل بیت شاه را بدرود کرد | شد شتابان سوی هامون ره نورد
کوفیان بر صید آهوی حرم | حمله آوردند چون سیل عرم
زد پره بر گرد وی فوج سپاه | قرص مه شد در پس ابری سیاه
آشیان گم کرده آهوی ختن | مات و حیران اندران دام فتن
که پدید آمد سواری با نقاب | چون بزیر پاره ابری آفتاب
در ربود از چنگ آن گرگان چیر | آن بدام افتاده آهو را چو شیر
ماند زفت آن بانوی عصمت پژوه | درشگفتی زان سوار با شکوه
هرچه راندی باره آنفرخنده کیش | آنسوار از وی بدی صدگام پیش
گه امیدش چیره گشتی گاه بیم | تن یکی بر رفتن اما دل دونیم
سرّ یزدان دید چون تشویش او | تسلیت را راند باره پیش او

گفت کای رخشنده مهر تابدار — وحشت از اغیار باید نی زیار
این همه نام خدا برخود مدم — روح قدسم مریما از من مرم
نك منم مصر ملاحت را عزیز — ایزلیخا هین مجوی از من گریز
من سلیمانم مرا عصمت سریر — مهلاً ای بلقیس روی ازمن مگیر
هین منم یعقوب و تو راحیل من — فهم کن سرّ من از تمثیل من
اندرین وادی که روی آورده ام — نیست بیخود یوسفی گم کرده ام
ذره را نبود گریز از آفتاب — شهربانو یار من رو بر متاب
هر کجا پوئی عیان بینی رخم — که نظیر آفتاب فرخم
رو فرو خوان ثم وجه الله را — تا به نیکوئی شناسی شاه را
هر کجا در ماندهٔ او یار اوست — بحر و بر آئینهٔ دیدار اوست
نه ببالا میگریز از من نه زیر — که بود سوی من از هرسو مصیر
آنشنیدستی که پور برخیا — عرش بلقیسی بیاورد از سبا
نزد او گر بود علمی از کتاب — نك منم خود آنکتاب مستطاب
زینحدیث آن بانوی سرّ حیا — در گمان افتاد و گفتا کی کیا
بوی جان آید مرا زین پاسخت — آوخ ار بی پرده میدیدم رخت
نیست در کاشانهٔ دل جای غیر — پرده بردار ایشه مکتوم سیر
پرده بردار ایفکار پاك جیب — می بشوی آئینهٔ دل زنك ریب
شاه یزدان برقع از رخ دور کرد — آنفضا را جلوه گاه طور کرد
دید آن بانو چو شه را بی حجیب — در تحیر ماند از آن سرّ عجیب
کایخدا این شه گر آنشاه وفی است — هان بمیدانکه بخون آغشته کیست
شاه گفتا مهلاً ای ماه منیر — کاز پاکانرا قیاس از خود مگیر
کشتهٔ راه محبت مرده نیست — مردنش جز رستنی زین پرده نیست

نیست وجه الله باقی را هلاك گر شکست آئینه صورترا چه باك
نی شگفت از وجه خلاق صور با هزاران صورت آید جلوه گر
پس بامر خازن اسرار غیب شد بغیب آن بانوی پاکیزه جیب

ذکر آمدن لشگر بخیمه گاه

شد چو خورشید امامت در حجاب سر برآوردند خفاشان زخواب
سوی خرگاه امامت تاختند کافران دیر از حرم نشناختند
فاطمه دخت شهنشاه شهید از درون آسیمه سر بیرون دوید
دید شاه ایستاده شمشیری بدست بهر منع آن گروه خود پرست
شد بصد حیرت درون خیمه باز گفت با سجاد کی بدر حجاز
شاه ما که کشته اش پنداشتیم بهر او آهنك ماتم داشتیم
سوی ما نك بهر یاری آمده تندرست از زخم کاری آمده
گر بود این شاه آن جسم طریح قصهٔ زعم یهود است و مسیح
یا نه خود این هر دو شاه ذوالمن است روح یکروحست اگر با صد تن است
از تو ای بی نقش با چندین صور هم منزه هم شبه خیره سر
گفت سجادش که ای بانوی راد هست این افرشتهٔ رب العباد
کامده در کسوت شه پیش ما بهر دفع وحشت و تشویش ما
اینچنین باشد حدیث اهل راز شرح اسرار حقیقت با مجاز
چون رقیب نا موافق تند خوست به که در آئینه بینی روی دوست
دیده میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاهرا در هر لباس
شد چو غایب آنشه حیدر شکوه دست بر یغما گشودند آنگروه
خیمهٔ کز تار زلف عنبرین در جنان رشته طنابش حورعین

زاطلس عرش معلی شقه اش
سرّ ان اعرف نهان در حقه اش

قبه اش کو برده از اوج سپهر
خیره از نورش دو چشم ماه و مهر

پوش زرین فلك پیرایه اش
خفته صد خورشید زیرسایه اش

او فکنده در بسیط نینوی
صیت الرحمن علی العرش استوی

شهپر جبریل جاروب درش
جلوه گاه طور سینا منظرش

فرقهٔ نمرودیان بی حیا
سوختند آن بارگاه کبریا

شد زدود دودهٔ آل خلیل
دیدهٔ جبریل خون پالا چو نیل

آتشیکه شد به یثرب شعله ور
دود آن از نینوا بر کرد سر

خانهٔ دین شد از آن آتش بباد
پرده پوشان روی در صحرا نهاد

آن یکی آتش گرفته دامنش
واندگر چاك از جفا پیراهنش

آن یك از هول عدو در خواب غش
واندگر افسرده چونگل ازعطش

شد بباد از بانوان تاج ور
گرشوار ازگوش ومعجرها زسر

زینب آن شمع شبستان حرم
خویشتن میزد بر آتش دمبدم

گفت مردی ایعجب زینحرص زفت
کس زحرص مال در آتش نرفت

الله اورا خود چه درآتش دراست
نه سمندر نه خلیل آذر است

نا گهان آن طایر پر سوخته
شد برون زان آتش افروخته

برکشیده تنك بیماری علیل
در کنار آن بانوی آل خلیل

اری آن قومی که با عشقش خوشند
ماهی آبند و مرغ آتشند

نیست پروانه سزاوار ملام
کاندر آتش پخته گردد عشق خام

ذکر آوردن فضه شیر را بقتلگاه

شد چو از باد مخالف سرنگون
کشتی آل نبی در بحر خون

گفت سالار سپه فردا بگاه　　اسب باید تاختن برجسم شاه
تا شود سوده تنش در زیر سم　　نام یوسف گردد اندر دهر گم
بانوانرا این حدیث ناصواب　　زد نمك بر ریش دلهای کباب
ماتمی از نو بر این غم داشتند　　ناله بر چرخ اثیر افراشتند
پس بر آمد نزد دخت فاطمه　　فضه آن بیت الشرفرا خادمه
گفت کای شیر خدا را نور عین　　بضعهٔ بنت رسول عالمین
چون سفینه برسفینه بر شکست　　در جزیره دید شیری چیر دست
گفت شیرا مردمی کن از کرم　　من عتیق حضرت پیغمبرم
هین مرا کن سوی ساحل رهبری　　ای ترا بر تند باران سروری
نام آنشه چون رسید اورا بگوش　　چست جست وبر گرفت اورا بدوش
در زمان زانورطه آوردش برون　　شد بسوی مقصد اورا رهنمون
نك همانشیر اندراینوادی دراست　　ناصر ذریهٔ پیغمبر است
رخصتم ده کارم انضرغام جنك　　تا کند بر روبهان اینعرصه تنك
دختر شیر خدا دادش جواز　　شد کنیزك سوی شیر شرزه باز
گفت کایشیران برت شیر علم　　من سفیر دخت شیر داورم
پیشت آوردم پیامی دلشکاف　　ای زتو ثور فلك دزدیده ناف
زانقلاب دور گردون گشت چیر　　روبهان برقتل شاه شیر گیر
یوسف آل نبی را دردمن　　خیل گرگان شست درخون پیرهن
بعد کشتن با تن صد پاره اش　　تاختن خواهند بر تن باره اش
جسمی ازخون سرخ چون لعل بدخش　　سوده خواهد شد بزیر نعل رخش
سینهٔ تابنده چون صبح دوم　　شامیان خواهند خستن زیر سم
نسل جند ابرهه بیت خلیل　　کوفتن خواهند زیر پای پیل

سینهٔ که بد نبی را بوسه گاه / زیر پای باره خواهد شد تباه
آوخ آن آئینهٔ غیب الغیوب / کش بخواهد کرد کوران پای کوب
ایدریغ آن گنج علم من لدن / که بخواهند کند دد نانش زبن
وقت آن آمد که تازی با شتاب / بهر پاس آن خدیو مستطاب
زبن سگان سفله خواهی داد ما / کز بنی آدم نشد امداد ما
تا شب کافر دلان آبستن است / چاره جو که وقت چاره جستن است
مادران چار اخشیجان پیر / بهر امروزت همی دادند شیر
که شوی چون شیر این نیلی سپهر / پاسبان طلعت تابنده مهر
چون پیام دخت شه بشنید شیر / شد بگردون از نیستانش زئیر
شاه جویان سوی قربانگاه شد / گشت هر سو تا بنزد شاه شد
دید عریان پیکری بر آفتاب / چون ستاره زخم بیرون ازحساب
خاك برسر کرد چون نی ناله کرد / گرد او خود شعلهٔ جوّاله کرد
گفت یا رب اینحسین تشنه است / کاینچنین مجروح تیرو دشنه است
یا سلیمانی است خفته بر سریر / سایبانش شهپر مرغان تیر
یا بود آن یوسف دور از وطن / خار و خس بروی تنیده پیرهن
این همی میگفت میگرئید زار / همچو ابر تیره از رعد بهار
چون زپشت پشتهٔ کوه سپید / شاخ آهوی فلك آمد پدید
خیل گرگان تاخت سوی رزمگاه / تا کنند آن پیکر عریان تباه
شیر غرّان ناله از دل بر کشید / پیکر صید حرم در بر کشید
بر گرفت آن تن به بر آن شیر غاب / آسمانی شد سپر بر آفتاب
ای سواران شد گریزان یکسره / چونحمیر از غرّش آن قسوره
رخ چو روبه زان غضنفر تافتند / پیش سالار سپه بشتافتند

کامده شیری در این هامون پدید | بهر پاس پیکر شاه شهید
گاو غبرا از نهیبش با قلق | سر نهفته زیر این هفتم طبق
شیر گردون دل زبیمش باخته | سوی این کهسار نیلی تاخته
گفت این فتنه است فتنه خفته به | سرّ این کار نهان نا گفته به
نار وقادیست در زیر رماد | گر بکاوی شعله ور گردد زیاد
آل حیدر کی بود محتاج شیر | عبرت از کار خدائی باز گیر
حق که مستغنی است ازعون ومدد | دارد از افرشته جند بی عدد
کاینهمه اسباب و آلات ویند | مظهر سرّ کمالات ویند
اینحجابات ار نباشد در میان | دیده را از آفتاب آید زیان
شیر را نیرو زشیر عرشی است | که امیر شیر های فرشی است
کانکه دست خویش خواندستش خدا | بر نیاید بی وی از دستی صدا
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله مان از باد باشد دم بدم
حمله ها پیدا و نا پیداست باد | جان فدای آنکه نا پیداست باد

ذکر اسیری اهلبیت عصمت وطهارت

بوستان لاله رویان حجیز | شد زتاراج خزان چون برك ریز
کوفیان بستند بار قافله | بانوانرا شد بگردون غلغله
شد سوار اشتران بی جهاز | پرده پوشان حریم عزّ و ناز
برقع آن ماهرویان حجیز | اشگخون آلود و زلف مشگبیز
بهر بزم زادهٔ هند زنیم | عقد ها بستند از درّ یتیم
شد برهواره روان از باغ دین | بار های ارغوان و یاسمین
خواجهٔ سجاد رخ چون ماه نو | بند بر پا برهیون تند رو

حلقهٔ زنجیر طوق گردنش — گشته چون موئی زبیماری تنش
جاهلان غرق تحیر کای عجیب — خاصه‌گان منظور عامه بی‌حجیب
بی حجابی بود خود عین حجاب — ظلمت شب را زروی آفتاب
آنکه خود مخفی است ازفرط ظهور — گونه مستغنی است اورا ازستور
پس کشیدند آن قطار درد و غم — سوی قربانگه زمیقات حرم
دید آن گل چهرگان غم زده — گلشنی در کسوت ماتم کده
گلبنان دروی ولی خشکیده برك — چشم نرکس سر گران ازخواب مرك
لاله ها از داغ حسرت سرنگون — زلف سنبل در خضاب اما زخون
غنچه ها بشگفته دروی رنك رنك — از نشان زخم دلدوز خدنك
سرنگون از تیشهٔ بیداد وکین — هر طرف بالیده سروی نازنین
کرده نیلوفر به بر نیلی لباس — یاسمین از سوگواری غرق یاس
بلبلانش وحش و طیر بحر وبر — جمله با شور حسینی نوحه گر
بسکه خونخوار است خاك منظرش — بوی خون آید زگلهای ترش
عندلیبان گلستان خلیل — آمدند از آتش دل در عویل
آب چشم و آتش آه ضمیر — بر نهاد این رو ببالا این بزیر
زینب آن سرو گلستان بتول — گفت نالان با دل تنگ و ملول
دارم اندر بر دلی از درد پر — ساربان آهسته تر میران شتر
ساربانا بار ناقه باز هل — تا بجانان عرضه دارم حال دل
ساربانا هل زمحمل پرده ام — کاندرین وادی دلی گم کرده ام
ساربانا هین فرو خوابان ابل — تا بشه نالم زشمر سنگدل
ساربانا باز کش لختی عنان — شکوه ها با شاه دارم از سنان
باش تا لیلی کند خاکی بسر — ساربانا بر سر نعش پسر

باش تا نالد سکینه بانفیر — بر پدر از سیلی شمر شریر
باز هل تا سیر گردد نو عروس — در کنار قاسم از دیدار وبوس
مه جبینان چون گسسته عقد در — خود برافکندند از پشت شتر
حلقه ها از بهر ماتم ساختند — شور محشر در جهان انداختند
گشت نالان بر سر هر نو گلی — از جگر هجران کشیده بلبلی
زینب آمد بر سر بالین شاه — خاست محشر از قران مهر وماه
تا نظر برد اندران پیکر بجهد — آن همایون بانوی خورشید مهد
دید پیدا زخمهای بی عدید — زخم خورده در میانه ناپدید
هرچه جستی مو بمو از وی نشان — بود جای تیر و شمشیر و سنان
گفت کای جان نهان در پرده ام — این توئی یا من نشان گم کرده ام
غرقه تن در خون نابت بینمی — این توئی یا من بخوابت بینمی
این توئی چون لاله گلگونت سلب — آب در دریا و ماهی تشنه لب
یا خطا رفت از نشان کوی تو — آنکه کردم رهنمونی سوی تو
این توئی ای نور چشم مصطفی — که سرت ببریده بینم از قفا
یا کهٔ شمعی رفته از بالین من — برده سوی چشم عالم این دن
سر زنان میگفت و مینالید زار — همچو ره گم کرده آهوی شکار
کز گلوی شاه باز آمد ندا — کاندرآ ای سرو باغ مرتضی
اندرآ کانجا که شه بود آمدی — خوش بمنزلگاه مقصود آمدی
اندرآ ای خواهر محزون من — گیسوان آلوده کن ازخون من
چون روی بر مرقد پاك رسول — گو شها قربانیت بادا قبول
از حسینت ارمغان آورده ام — ارغوان از گلستان آورده ام
چون بگوش زینب آمد آن صدا — گفت کای جانها ترا ازجان فدا

سر برآر ازخواب واین غوغا نگر — محشری در کربلا برپا نگر
سر برآر از خواب ای ایوب صبر — دختران خویش بین گریان چو ابر
سر برآر ازخواب بنگر سرنگون — خرگهی کان بدتر ازجای سکون
سر برآر و بنگر ای میر حجاز — بانوان و اشتران بی جهاز
سر برآر ازخواب لختی سیر بین — گردن بیمار در زنجیر بین
سربرآر از خواب و بنگر معجرم — چون به یغما برده دونان ازسرم
سر برآر ای قافله سالار من — بست عشقت سوی کوفه بار من
من برم این همرهان تا نزد باب — گرتو ازرفتن ملولی خوش بخواب
خوش بخواب ای خستهٔ تیر جفا — من ترا خواهم بسر بردن وفا
چون توئی سهل است این آزارها — زینب و زین پس سر بازارها
پس بزاری بضعهٔ پاك بتول — کرد رو سوی مدینه کای رسول
بادت از یزدان بی همتا درود — این حسین تست آن درخون فرود
این حسینست ازعطش خشکیده لب — برتن از ریك بیابانش سلب
این حسین تست کز تیغ جفا — کوفیانش سربریده از قفا
سر برآر از خاك و بنگر ای نذیر — دخترانت در کف دونان اسیر
سر برآر ای تاجدار صدر ومهد — بین چه کرد این امتان سست عهد
چشم از اجر رسالت دوختند — خیمهٔ اهل مودت سوختند
زینب غم پروررا کش زذوق — بازوی زهرا بگردن بود طوق
روزگار از گردش خود سیر شد — طوق بازو حلقهٔ زنجیر شد
آن چنان نالید آن نسل کبار — که بحالش دشمنان گرئید زار
سر نبرده با نیا شرح گله — خاست بانك الرحیل از قافله
کرد آن بانوی ستر وعز وجاه — خیره با حسرت بروی شه نگاه

گفت کای مهر جهان افروز من — شکوه بر لب ماند شب شد روز من
کوفیان بستند بار محملم — رفتم اما ماند پیش تو دلم
صبح امید از فراقت شام شد — کام وصل دوست و دشمن کام شد
داغ حسرت بر دل آشفته ماند — درد های گفتنی نا گفته ماند
هین تو باش و وصل باب و مادرت — من بیابان گرد سودای سرت
راه شام و آه دود آسای من — تا چه آرد بر سر این سودای من
گر خسان بارند بر سر آتشم — چون بسر سودای تو دارم خوشم
کو همه ویرانه باشد منزلم — هر کجا تو با منی من خوشدلم
این بگفت و شاهرا بدرود کرد — پر دمن از اشك خون آلود کرد
کوفیان بستند بار کاروان — بینوائی ماند و شاه و ساربان



کیفیت روز سیم از شهادت موافق حدیث مروی از حضرت ابی عبد الله

علیه السلام

سیم عاشور چون شمع افق
سر نهفت اندر پس نیلی تتق

شه بقربانگاه دشت کربلا
بر نشست و کشتگانرا زد صلا

چون مسیحا دم بر آن ابدان دمید
شام ماتم شد از آندم صبح عید

نی که بعد آسمانست و زمین
از مسیحا تا مسیحا آفرین

گر نبودی روح او عیسی نبود
روح قدس و مریم عذرا نبود

گر بگهواره سخن گفتی مسیح
خود گواهی بود آن نطاق فصیح

کاین همه آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

در قصوری رفت در تعبیر من
خرده گیران گو مکن تعبیر من

در کتاب خود خداوند اجل
نور خود را زد زمشکوتی مثل

خود همان نوراست آن سبط ذبیح
در مثل مشکوة او روح مسیح

این سخن پایان ندارد لب به بند
گفت با یاران خدیو ارجمند

کای براه عشق ما سر دادگان
دل زقید جسم و دل آزادگان

والیان هفت اقلیم بلا
یوسفان مصر الله اشتری

تشنگان ساغر لبریز عشق
سر خوشان بزم شورانگیز عشق

کرده سلطان ازل مهمانتان
هین فرود آئید از ابدانتان

کبریا بینید بزم انبساط
اندرو گسترده گوناگون بساط

تشنه جان دادید گر درکوی ما
نك بنوشید آب خضر ازجوی ما

آنچه کم کرد از شما جیش یزید
باز پس گیرید از ما بر مزید

از دم جان بخش او ارواح پاك سر برآوردند چون گلبن زخاك
زاهتزاز آن نسیم مشكبو آبهای رفته باز آمد بجو
بر شگفت از خاك تنها بعد مرك همچو در فصل بهاران لاله برك
سر بر آوردند از كهف آنرقود يك بيك بردند پیش شه سجود
گلشنی دیدند پرنقش و نگار سرو و گل در وی قطار اندر قطار
نفخهٔ جان بخش آن سبط سلیل كرده آتش را گلستان خلیل
پس بامر داور عیسی سرشت بهرشان آمد سماطی از بهشت
ساتكینها در وی از خمر طهور ساقی لب تشنگان رب غفور
بر حوارییں شد آن قربان گده عیدگاهی از نزول ما مده
با تلطف شاه ذوالا كرامشان كرد از آن خوان طعام اطعامشان
زان سپس كانعاشقان مهر كیش شد برخصت سوی منزلگاه خویش
سوی رضوی باز شد سبط زكی شد بدیهیم خلافت متكی
ما سوی الله گوش بر فرمان او آیهٔ وجه اللهی در شان او
موسی و عیسی و ابراهیم راد با گروه انبیای بار شاد
گرد تخت آن ملیك مقتدر جمله گی فرمان او را منتظر
از قفای انبیای مرسلین روح پاك شیعیان پاك دین
زان سپس خیل ملائك صف بصف همچو انجم گرد آن قطب شرف
چشم بر فرمان و گوشش برخطاب تا چه فرماید خدیو مستطاب
هست برتخت خلافت مستقر همچنان تا روز عدل منتظر
چون زپشت پرده آید در ظهور طلعت آن مظهر الله نور
آید آن سلطان اقلیم ولا بار دیگر بر زمین كربلا
جانسپارانش زده بر وی پره چون بدور نقطهٔ خط دایره

سا کنان هفت ارض و نه سما
رو نهد در ظل آن فرخ همه

جمله گرد آیند در پیرامنش
برده دست التجا بر دامنش

پس بقول صادق آل خلیل
آیدی زائر خداوند جلیل

میکند آنگه تصافح بی حجیب
با دو دست خود حبیبی با حبیب

پس شود با حضرت عرش آفرین
بر سریر لی مع اللهی مکین

با جهولان این حدیث ذوشجون
گوش گاو است و صدای ارغنون

جاهلا اشراق وجدانیست این
منطق الطیر سلیمانی است این

ذات بیچون در خور دیدار نیست
واندران فرگاه کس را بار نیست

رو فرو خوان ثم وجه الله را
تا نپوئی بی چراغ این راه را

حق نهان درپرده وجهش مظهر است
گرچه او خودروی ازوی اظهر است

ظلمت اسکندر است این ممکنات
وجه باقی اندر و آب حیات

ظلمت امکان چو گردد غرق نور
وجه باقی بردمد از جیب طور

لیك این غرق فنا وجدانی است
نی حدیث صوفی خرقانی است

چون فتیله محو عشق نار شد
نار را آئینهٔ دیدار شد

لیك دیداری نه دیدار شهود
محو وجدان فرق دارد تا وجود

صوفی ما را چو این وجدان نبود
فرق وجدانرا نتانست از وجود

چست برجست ودم اندر بوق کرد
خویش که عاشق گهی معشوق کرد

گفت غیری نیست جزمن در دیار
خویش با خود عشق میبازد نگار

ژاژ کمتر خای عمرت بر مزید
ای جناب خواجه سلطان با یزید

لن ترانی گفت ایزد با کلیم
تا نیفتد در طمع عبد النعیم

حفظ فصل و وصل با هم بایدت
تا از آن توحید مطلق زایدت

آنکه جمع از فرق نشناسد درست
ره بخلوتخانهٔ عرفان نجست

این سخن پایان ندارد ای عمید　　قصه کوته کن که شد مقصد بعید
زائر آئینه وجه باقی است　　کان نهان را جلوهٔ اشراقی است
شه چو از اوج تجرد شد فرو　　زان سفر کردی نشست اورا برو
باز چون برشد سوی معراج عشق　　دست حق برسر نهادش تاج عشق
شد غبار از چهرهٔ آئینه دور　　دست با هم داد زائر با مزور
وانغبارش پردهٔ اغیار بود　　ورنه او دائم قرین یار بود
من چه گویم که کسم دمساز نیست　　گوشها پهن است اما باز نیست
کی حبیبی دور ماند از حبیب　　رو فرو خوان در بُنی انی قریب
آنکه در بحر فنا مستغرق است　　تا بود حق با وی و وی باحق است

حکایت آمدن غراب برسر بام فاطمهٔ صغری دختر آن جناب

از پس قتل خدیو مستطاب　　آمد از گردون یکی مشگین غراب
پر فرو برد اندران خون رطیب　　شد به یثرب باز نالان بانعیب
بر نشست آن مرغ رنگین پر و بال　　بر لب بام خدیو ذوالجلال
دخت شه از خوابگه بیرون دوید　　دید مرغی لیك بس ناخوش نوید
شد جهان درچشم او بال غراب　　ریخت پروین از مژه برآفتاب
کابدریغا شد دگرگون فال من　　خون نماید قرعهٔ اقبال من
الله اینمرغ از کدامین گلشن است　　که سفیرش آتش صد خرمن است
بس صدای غم فزائی میدهد　　بوی مرگ آشنائی میدهد
طایرا آتش زدی برجان من　　یاد آوردی زهندستان من

طایرا از شاخ طوبی آمدی
یا ز منزلگاه عنقا آمدی

مینماید که برید دوستی
هدهد فرخ پیام اوستی

لیك این رنگین بخون بال وپرت
میدهد بوی پیام دیگرت

فاش گو ای طایر بشکسته بال
اینچه خون وشاه ماراچیست حال

بی قضائی نیست این خون رطیب
یا غراب البین ما حال الحبیب

گر ببر داری پیام وصل یار
مرغ خوش پیغام را با خون چکار

ای نگارین بال مشکین فام تو
بوی خون می آید از پیغام تو

فاش گو ای طایر سدره مقام
از کجائی وزکه آوردی پیام

گفت پیغام فراق آورده ام
وین نواها از عراق آورده ام

شمع مشکوة نبوت کشته شد
درّ غلطانش بخون آغشته شد

کوفیان از گلشن آل مضر
خوشه ها بستند از گلهای تر

نطق گفتن نیست زین روشن ترم
با تو گوید شرح آن خون پرم

زین خبر دخت شهنشاه شهید
واصباحا گفت وشد لرزان چوبید

شهر یثرب را چو نی پرناله کرد
باغ نسرین بوستان لاله کرد

چهره خست ومعجراز سربر گرفت
ارغوان در برك نیلوفر گرفت

سر زنان موی پریشان باز کرد
حلقه ها از بهر ماتم ساز کرد

دختران دودهٔ آل مناف
سر بر آوردند از سرّ عفاف

مو کنان بر گرد او گشتند جمع
دخت زهرادرمیان سوزان چوشمع

عامه گفتندش که این سحر جلی
افك معهودیست در آل علی

وه چه خوش گفتند دانایان پیش
هر که در آئینه بیند نقش خویش

نالهٔ مرغی که وردش حق حق است
نزد لقلق مایهٔ طعن و دق است

رفتن اهلبیت رسالت بجانب کوفه

چون سحرگه قرص شید آمد برون — سر برهنه زین حجاب نیلگون
از جفای کوفیان کفر کیش — رو بکوفه هشت آن جمع پریش
زازدحام آن گروه بی تمیز — شد عیان در کوفه شور رستخیز
دختران و بانوان ماهوش — بر شتر ها چون اسیران حبش
بر فراز هودج آن مه پاره ها — همچو بر مهد سپهر استاره ها
پوشش او زنك آن جمع پریش — دود آه آتش دلهای ریش
بر سنان سر ها رده اندر رده — با رخی تابان چو ماه چارده
خواجهٔ سجاد چون شیر نزار — گردن از زنجیر سگساران فکار
مولوی باور ندارد این مقال — که بود مغلول دست ذوالجلال
سلسله جنبان امر کاف ونون — چون شود در بند زنجیری زبون
نی که چشمی کز رمد معلول نیست — نزد او دست خدا مغلول نیست
آنکه دستی نیست روی دست او — کی بود این رشته ها پا بست او
چونرضای دوست زنجیر است ودام — بایدش بردن بگردن تا بشام
چونکه جان خسته خوشدارد حبیب — فرض باشد جان سپردن بی طبیب
ور بدیرت میکشد او از حبیز — رفت باید بر هیون بی جهیز
خامه کوته کن که شد قصه دراز — باز گو از پرده پوشان حجاز
کوفیان کور دل گرم نظر — در تلاوت شاهرا بر نیزه سر
جان فدای پای آن بیدار کهف — سر زتن دور و بلب آیات صحف
ناطقی که خود کلام الله بود — طرفه نبود ازوی این صیت وسرود
کز خودی بگذشته در راه خدا — زانطرف آورده این صیت وصدا

خواست حارث بردن آن سر با غلول — پس به نطق آمد سر سبط رسول

گفت مهلاً مهلاً ای پور وکید — نیست عنقا در خورانیدام کید

هل که تا با سر برم سر عهد دوست — کاین سر پرشور سر گردان اوست

نیست در نزد خدای ذوالمنم — بر زگشتن سر به نیزه بردنم

باش تا پیمـاید اینقوم شریر — با غل آتش ره بئس المـصیر

اندرین صحرا سر پر شور من — بهر کاری داده سر منظور من

چونکه مقصود اوست ای پور وکید — صد چنین صحرا بسر باید دوید

هل فرو ریزند از بام و درم — کوفیان سنگ ملامت بر سرم

ستر کبرا دختر شیر خـدا — چون شنید از نیزه آنشه را صدا

باخت از دل طاقت آنرشك قمر — مو کنان بر چوب محمل کوفت سر

شد روان چون ژاله بر براك گلش — خون ناب از خوشه های سنبلش

یا نه گفتی شد روان شمـع افق — از شفق در زیر گلناری تتق

درج لعل از عقد گوهر باز کرد — درد دل با شاه عشق آغاز کرد

کایسرت سرمایهٔ سودای مـن — آتش عشق تو سر تا پای مـن

هجر و وصلت آتش سوزان بجد — من در آتش در میان ایندو ضد

نه توانم دیدنت بر نیـزه سر — نه شکیبی کز تو برگیرم نظر

تا شد ازسر سایه ات ای داورم — بخت گردون خاك عالم برسرم

سوخت دور از تو فلك کاشانه ام — میکشد اکنون سوی ویرانه ام

میکشد شور سرت ایشاه عشق — گه سوی کوفه گهم سوی دمشق

نه برخ برقع نه بر سر معجرم — شور این سر تا چه آرد برسرم

تو قتیل و زنده من خاکم بسر — الحذر زیندور داران الحذر

کوفیان کردند با افسوس و ویل — خون روان از دیده بر دامن چو سیل

جمله گفتند ای دریغ و ای فسوس / کی سزای نیزه بودند این رؤس
یا کجا بود این اسیر برا جری / بانوان خاندان حیدری
گفت سجاد آن امام راستین / الله الله ای گروه قاسطین
نه به خون ما سپاه انگیختن / نه زدیده اشك ماتم ریختن
خود کشید و خود همی گرئید زار / عارتان باد ای گروه بد شعار
دخت زهرا اختر برج شرف / عندلیب بوستان لو کشف
منطقش گویا زنطق بوتراب / در فصاحت زادهٔ ام الکتاب
چون پدر لب بر تکلم بر گشود / گفت مهلاً ای بقایای ثمود
جای حیرانی است اینویل وعویل / دستها نا شسته از خون قتیل
در غم آن شمعهای دلفروز / اشکها جاریست بر دامن هنوز
خوش بنقص عهد خود بشتافتید / رشتهٔ خود باژگونه تافتید
زاد بس زشتی فرستادید پیش / بهر فردا ای گروه کفر کیش
آری آری این خروش واین نحیب / بر چنین کار خطا نبود عجیب
آنکه باشد ثار حق بر گردنش / گریه ها بسیار باید کردنش
مجرمیکه شافعش از وی بریست / تا بحشرش خون همی باید گریست
هیچ میدانید ای قوم عتل / که چه کردستید با ختم رسل
داغ آن گلها که کردیدش بخاك / چه جگرها کز پیمبر کرد چاك
چشم شرم از روی او بردوختید / سر ناموس نبوت سوختید
سر فرو هشتید در صحرا و کوه / پرده پوشان کریمات الوجوه
آری ای کافر دلان زاری کنید / خاك برسر زین تبه کاری کنید
که خطای دست خون آلودتان / کرد بر خسران مبدل سودتان
زود باشد کایگروه تیره بخت / بارخواری آرد این ناخوش درخت

گر شگفت آمد که چرخ نیلگون — چون نبارد بر زمین از دیده خون
باش کاید روز عـدل راستین — دست قهر ذوالجلال از آستین
خون خود را خویش خونخواهی کند — انتظـار غیرت اللهی کند
دادخواهی اندکی گـر دیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
گرد و روزی رفت دور روزگار — بر مراد خصم چیز نا بکار
ظل زائل را نشاید اتـکال — که بمرصاد است قهر ذوالجلال
آنکه دانش ایمن است از هلك و موت — کی ز خونخواهیش باشد بیم فوت
دید سجادش چو دیك دن بجوش — گفت با وی مهلاً ایعمه خموش
حمد که هستی تو ای پاکیزه جیب — بی معـلم عالمهٔ اسرار غیب
هست باقی راز ماضی اعتـبار — که نماند کس بگیتی پایدار
مرغ روحی کو برون رفت از قفس — گریه و زاریش ناورد باز و پس

ورود اهلبیت بمجلس ابن زیاد
علیه اللعنة و العذاب

آه چشم خامه ام خونبار شد — کار محنت نامه ام دشوار شد
دور و اورون سپهر نیل فام — داد خاصانرا مکان در بزم عام
پور مرجانه در آن بیت الصنم — بر سریر کامرانی محتشم
سبط بیمـار شه خیبر فکن — چون اسیر زنج بر گردن رسن
بانوانش از یسار و از یمـین — بسته صف چون رستهٔ در ثمین
شه ستاده بندگانش بر سریر — سرنگون بادت سریر ایچرخ پیر
پیش تخت زر سر شاه جلـیل — همچو در بتخانهٔ آذر خلیل

زادهٔ مرجانه از مستی قضیب ... میزدش بر حقهٔ لعل رطیب
پور ارقم را از آن کردار زشت ... دل بر آشفت و شکیب از دست هشت
لب گزان گفت ایلعین چوب جفا ... باز گیر از بوسه گاه مصطفی
عین نادانی بود بر روبهان ... شیر نر را دست بردن بر دهان
این لبی کش میزنی چوب ای غبی ... سوده بر وی بارها لعل نبی
لؤلؤ بحرین گوهر زاست این ... کز نژاد حیدر و زهراست این
سالها این درّ لاهوتی صدف ... قدسیان پرورده در بحر شرف
آری آری نی شگفت از بد گهر ... کاین گهر را نزد او نبود خطر
چونگدائی را فتد درّی بچنگ ... از جهالت بشکند او را بسنگ
با سیه دل پند او سودی نداد ... شد از آن جمع برون آن پیر راد
نا گهان دید آن سیه بخت جهول ... در میان بانوان دخت بتول
من چگویم که زبان را بار نیست ... داستانم در خور گفتار نیست
که چه با بیغاره آن ناپاك دین ... گفت با دخت امیرالمؤمنین
اینقدر دانم که با وی هرچه گفت ... شد سیه رو آن چه در پاسخ شنفت
خواست کشتن سید سجاد را ... قطب کون و علت ایجاد را
گفت زینب مهلاً ای پور لئام ... بس زخون عترت خیر الانام
من نخواهم داشت دست از دامنش ... با منش کش گر بخواهی کشتنش
سبط حیدر آمد از غیرت بجوش ... با تلطف گفت کای عمه خموش
زان سپس لب بر تکلّم برگشاد ... گفت با وی مهلاً ای پور زیاد
ما نداریم از قضای حق گله ... عار ناید شیر را از سلسله
من زجان خواهم شدن در خون غریق ... کی سمندر باز ترسد از حریق
کشته گشتن عادت دیرین ماست ... وین کرامت دیدن و آئین ماست

عهد معهودیست مارا این نمط
هان مترسان بچهٔ بط را زشط

با مدادان کاینمعلق گوی زر
بر عمود سیمگون شد جلوه گر

آن سر پرخون که شستی جبرئیل
تار گیسویش بآب سلسبیل

کرد آن کافرد لان خیره رو
نیزه گردانش بکوفه کو بکو

بر فراز نیزه آن رأس کریم
تر زبان از آیهٔ کهف و رقیم

پور ارقم کاینصدا زانسر شنید
نالهٔ از سینه چون نی بر کشید

گفت بالله ایشه پیمان درست
اعجب از کهف این سر پرخون تست

بر فراز نی سر پر خون که دید
لب تر از صوت خداوند مجید

سر چه باشد کردگار ذوالمنن
با زبان خود همی گفتی سخن

نار موسی که انا الله میسرود
هم سخنگو زین لسان الله بود

شیخ اگر زین قصه آید درخروش
نص معراج نبی خوانش بگوش

آنکه با احمد شب اسری نهفت
از لب او گفت ایزد آنچه گفت

ترجمان آن سخن گو این سر است
کاشتقاقش زانهمایون مصدر است

زینحکایت بس شگفتانه بایست
عاشقانرا زندگی در مردگی است

ذکر بردن اهلبیت رسالت از کوفه بجانب شام

شاه خاور چون علم بربام زد
با جرس بانك رحیل شام زد

بست بار ناقه آن جمع پریش
خصم خونخوار از پس وسرها زپیش

قطب امکان ماه اوج احتشام
شد روان با خیل انجم سوی شام

قافله سالار آن مشگین قطار
دخت زهرا بانوی مهد وقار

کلهٔ آن بانوی حورا کنیز
آه دود آسا و دست خاك بیز

برسنان سرها چو گل برشاخسار
بانوان نالان چو بلبل زار زار

سیل اشك از دیدگان آن گروه | سر نهاده در بیابان کوه کوه

واقعهٔ دیر و اسلام آوردن راهب

شامگه که عیسی چرخ کبود | کرد بر سر طیلسان مشکبود
داد چرخ توسن معکوس سیر | جای خاصان حرم در پای دیر
دیری اما در صفا بیت الحرام | کعبهٔ در وی خلیلی را مقام
عاکف اندروی یکی پیری صبیح | چون بتخت طارم چارم مسیح
راهبی روشندلی فرزانهٔ | مسجدی در کسوت بتخانهٔ
کافری روحش بایمان ممتحن | خون سروشی در لباس اهرمن
پارسائی در لباس اسقفی | آب حیوانی بظلمت مختفی
مهبط روح القدس ناقوس او | از سه خوانی سرگران ناموس او
غسل یحیی داده مکر و ریو را | بسته با زنجیر آهن دیو را
نور یزدانی عیان از روی او | در گریز اهریمن از مولوی او
نا گهان دستی زغیب آمد پدید | با مداد خون و از کلك حدید
پس سه بیتی بعد غیبت درسه بار | بر نوشت از خون بدیوار حصار
که امتیکه کشت فرزند بتول | خواهد آیا شافعش بودن رسول
لا یمین الله کسش نبود شفیع | آنکه سر زد از وی اینکار شنیع
فاش خصمی کرد با حکم کتاب | قاتلان آن سلیل مستطاب
کافران ماندند از او حیران همه | وز شگفت انگشت بر دندان همه
کرد راهب سر برون از دیر دید | آتشی سوزان به نخل نی پدید
پس بتضمین گفت با یاران خویش | آن سعادت پیشه پیر مهر کیش
آتشی می بینم ای یاران زدور | گرم میآید بخشم نخل طور

شعله روئی خود نمائی میکند | فاش دعوی خدائی میکند
فتنهٔ دلهای آگاه است این | دعوی انی انا الله است این
یارب این فیلوس خوشگفتار کیست | شعلهٔ روی و آتشین رخسار کیست
این سر یحیی بطشت خون فرود | یا مسیحائی است بردار یهود
یا نه خورشیدیست در برج سنان | رفته نورش تا عنان آسمان
پیر روشن دل پس از روی شگفت | رو بسوی آن سیه بختان گرفت
گفت لله اینگرامی سر زکیست | رفته بر نوك سنان از بهر چیست
پاسخش دادند آن قوم جهول | کز حسین ابن علی سبط رسول
گفت پور فاطمه گفتند هین | گفت یا الله زهی قوم لعین
ایمن الله عیسی ار فرزند داشت | امتان بر روی چشمش میگذاشت
ای بدا امت که دین در باختید | تیغ بر روی خداوند آختید
داد با آن کور چشمان پلید | درهمی معدود و آن سر را خرید
شد چو در دیر آن سر تابنده چشم | گنج گوهر شد نهان اندر طلسم
نی معاذ الله خطا رفت و قصور | شد بمشکوة آیهٔ الله نور
دیرگاه از وی سرا پا نور شد | چاه ظلمت جلوه گاه طور شد
دیرگاه هفتم لیلی قباب | گفت با خود لیتنی کنت تراب
آمد از هاتف ندا در گوش وی | کای مبارك طالع فرخنده پی
خوش همای دولت آوردی بشست | شاد زی ای پیرراد و دین پرست
گشته همدم یوسفت آزاد زی | سخت ارزانش خریدی شاد زی
خوش پذیرائی کن ایمهمان زه | عود سوز عنبر بسای و گل بنه
کاین عزیز کردگار داور است | ناز پرورد رسول اطهر است
ذروهٔ عرش است کمتر پایه اش | خفته صد روح القدس در سایه اش

بود شور عشق پنهان در ستور | شور این سر درجهان افکند شور
بوالبشر از شور این سر از بهشت | سر بدین دیر خراب آباد هشت
آتش سودای این سر شد دلیل | سوی قربانگه به هابیل ـ قتیل
شد خلیل ازشوراو چون گرم شوق | کرد هدی خود به قربانگاه سوق
شور این سر در ازل یعقوب را | داد قسمت فرقت محبوب را
شور این سر یوسف دور ازوطن | کرد در غربت بزندان محن
شور این سر داد صبر ایوبرا | آن بلاد محنت دل کوبرا
شور این سر برد موسی را بطور | رب ارنی گوی با وجد حضور
چون مسیح از شور او سرشار شد | با هزاران شوق سوی دار شد
هر که راسودای عشقی درسراست | شور عشق این سر بی پیکر است
حسن جانانرا چو میل عشق شد | شور این سر عشق را سرمشق شد
پیر دین آن سر گرفت اندر کنار | کرد مروارید تر بر وی نثار
شست با کافور عنبر موی او | با ادب بنهاد رو بر روی او
دید زان تابنده رو آن نیکبخت | آنچه درشب دید موسی ازدرخت
سر ببالا کرد کایشاه قدم | حق عیسای مسیح پاك دم
حکم کن کاین سر گشاید لب بگفت | سازدم آگاه از این سرّ نهفت
پس بگفتار آمد آن نطق فصیح | همچو در گهواره عیسای مسیح
گفت برگو خواستار کیستی | گفت بالله فاش گو تو کیستی
من برآنم که توئی دادار رب | عیسی ابن وروح ناموس توأب
روح وعیسی ازتو شد صاحب نظر | ایتو روح القدس و عیسی را پدر
گفت نی نی الحذر زین کیش بد | رو فروخوان قل هو الله احد
پاك یزدان لم یلد لم یولد است | ساختش عاری ازاین قید وحداست

من ز روح ابن واب آسوترم　کردگار ام یلد را مظهرم
هین منم آن طلعت دادار فرد　که بعیسی جلوه در ساعیر کرد
عیسی مریم ز روحم یکدمست　صد هزاران روح قدسم در کم است
من حسین ابن علی عالیم　که بملك آفرینش والیم
مادرم بنت شهنشاه حجیز　صد هزاران مریمش کمتر کنیز
من شهید تیر و تیغ و خنجرم　تشنه به بریدند اعدا حنجرم
من عشیق و بی نشان منظور من　تا چه ها آید بسر زین شور من
شور عشق آن شه مکنوم سیر　که به نیزه جویدم سر که بدیر
پیر دیر آنسر چو زانسر گوش کرد　روی جرم آلود جفت روش کرد
گفت الله ایشه پوزش پذیر　رحم کن بر حال این ترسای پیر
بر نگیرم روز دت ایذوالمنم　تا نگوئی که شفیع تو منم
گفت حاشا کی شود مقبول رب　معتکف در شرك روح ابن واب
چهره از لوث سه خوانی پاك کن　جامهٔ شبناك بر تن چاك کن
شوری از لا در دل آگاه زن　واندرو خیمه ز الا الله زن
زان سپس در بزم خاصان نه قدم　برخور از تقدیس سلطان قدم
پیر با تلقین آن شاه وجود　لب به تهلیل شهادت بر گشود
مصطفی را با رسالت یاد کرد　زان سپس رو بر خدیو راد کرد
کای کلام ناطق رب غفور　ناسخ توراة و انجیل و زبور
باش زین پیر این شهادترا گواه　روز محشر پیش وخشور اله
این بگفت و شاهرا بدرود کرد　سر بداد و چهره اشك آلود کرد
نقش تربیع چلیپا زد بر آب　بر یکی پیوست شد سوی شعاب
دیر ترسا کعبهٔ مقصود شد　وانزیان او سرا پا سود شد

کی زیان بیند زسودا ای عمید　　آنکه درهم داد و یوسف را خرید
نی حنان الله از اینگفتار خام　　ای هزاران یوسف کمتر غلام

ذکر ورود اهلبیت رسالت بشام شوم

چون قطار کوفه سوی شام شد　　طرفه شوری زازدحام عام شد
شد زشهر شام بر گردون نفیر　　چون زاحبار یهود اندر قطیر
دور گردون بسکه دشمن کام شد　　ماتم اسلام عیـد عـام شد
شد چو در شام اختران برج دین　　آسمان گفتی فرو شد بر زمین
آل سفیان در قصور زر نگار　　در نظاره سویشان از هر کنار
بسته ره حزب شیاطین از هجوم　　بر سنان سرها درخشان چون رجوم
هر طرف نظارگان از مرد و زن　　با دف و نی انجمن در انجمن
شامیان بر دست و پا رنگین خضاب　　چهره خون آلود آل بوتراب
خواجهٔ سجاد آن فخر کبار　　همچو مصحف در کف کفار خوار
بر سنان تابان سر شاه انام　　چون زجیب شامگه ماه تمام
آل زهرا سر برهنه بر شتر　　گرد آنسر چونقطار عقـد در
زین حدیث انگشت بر دندان مگیر　　کال حیدر سر برهنه شد اسیر
رویشان که آفتـاب فاش بود　　خود حجاب دیدهٔ خفاش بود
جای حیرانی است این دور نگون　　شرم بادت ای سپهر واژگون
شهر شام و عـترت پاك رسول　　در اسار زادهٔ هنـد جهول
گیرمت باك از جفا و کین نبود　　در جفا کاری چنین آئین نبود
شامیـان بردند در بزم یزید　　دست بسته عترت شاه شهید
خواجهٔ سجاد در ذل قیود　　چون مسیحا در کلیسای یهود

شاه دین را سر بطشت زرنگار | بانوان از دیده مروارید بار
ره نشینان متکی بر تخت عیش | همچو در بتخانه اصنام قریش
پور سفیان سرخوش ازجام غرور | قدسیان گریان از آن بزم سرور
بانوان کاّه شرم و حیا | پرده پوشان حریم کبریا
از هوان دهر در ذلّ قیاد | بسته صف در محفل آن بدنهاد
خواجهٔ سجاد و سبط مستطاب | کرد با آندل سیه روی عتاب
گفت ویحاك ایسیه بخت جهول | هین گمانت چیست در حق رسول
گر به بیند با چنین حال عجیب | بالله این مستورکان بی حجیب
گربدانستی چه کردی از جفا | با سلیل دودمان مصطفی
میگرفتی راه دشت و کوه پیش | میگریستی روز و شب بر حال خویش
بیختی غم خاك عالم بر سرت | بود بالین تودهٔ خاکسترت
باش تا در موقف یوم النشور | آیدت پیش آنچه کردی ازغرور
گردوروزی سفله گان خوشه چین | بر سریر کامرانی شد مکین
بر نکاهد کبریا و جاه ما | وان سلیمانی و تاج و گاه ما
ما سلیل دوده پیغمبریم | با نبوت زاده یك مادریم
شیر یزدان باب ذوالاکرام ما | با امارت زاده مارامام ما
نا شده مادر زبابت بار گیر | بود بابم بر مسلمانان امیر
مصطفی را آن امیر محتشم | بود و در بدر واحد صاحب علم
باب تو در جیش کفار قریش | حامل رایات و پیش آهنك جیش
پور هند از پاسخش بر تافت رو | که نبودش حجتی در خورد او
وه چه گویم من زبانم بسته باد | خامه خونبار دن اشکسته باد
کهچه رفت از ضربت چوب جفا | زان سپس بر بوسه گاه مصطفی

پس بخود بالید و گفت آنسفاه قدر
کاش بودی در حضور اشیاخ بدر

تا بدیدندی که چون کردم قضا
ثار خویش از خاندان مرتضی

زان سپس دادند در ویرانه جا
پرده پوشان حریم مصطفی

شد خرابه گنج دُرهای یتیم
همچو اندر کهف اصحاب رقیم

نه بجز خاک سیه فرشی بزیر
نه بسرشان سایبانی از هجیر

سروریکه سر بپاسودیش عرش
شدسرش را خشت بالین خاک فرش

اشك خونین شربت بیماریش
شمع بالین آه شب بیداریش

عزیمت اهلبیت رسالت از شام بجانب کربلا

شد چو از زندان فرعونی ملول
یوسف مه پیکر آل رسول

گرگ دهر از خون خوبان سیر شد
دور گردون نادم از تقصیر شد

صبحگاهان خیمه بیرون زدزشام
اختران برج عز و احتشام

شد روان آن بانوان سوگوار
سوی یثرب با دو چشم اشکبار

پوشش محمل زدیبای سیاه
شقه ها بر فرقشان از دود آه

گفت با قائد شه والا تبار
دارم اندر سر هوای کوی یار

هین بکش سوی زمین کربلا
این قطار محنت و درد و بلا

تا بدور مرقد پاك پدر
با فراغ دل کنم خاکی بسر

داغکاراش شوند از گریه سیر
بی جفای خولی و شمر شریر

پس کشیدند آن قطار پر بلا
ناقه داران سوی دشت کربلا

کعبهٔ مقصد چو شد پیدا زدور
شد بگردون از زمین شور نشور

بوی جان آورد باد خوش نوید
بر مشام عترت شاه شهید

زینب آن بانوی خرگاه شرف
گفت نالان با دل سوزان زتف

ساربانا ناقه را بگشای بار — کایدم زین‌دشت خونین بوی یار
ساربانا مهد برگیر از ابل — که فراوان درد ها دارم بدل
واهلم با ناله های دردناك — کاندرین گلشن گلی دارم بخاك
خصم ازاین منزل که بستی محملم — دست گرگان یوسفی ماند و دلم
ساربانا محمل من کن فرود — تا به بینم چون‌شد آن یوسف که بود
دختران شاه او ادنی سریر — خود برافکندند از محمل بزیر
خواجهٔ سجاد میر کاروان — پا برهنه شد روان با بانوان
سوی قربانگاه دشت نینوا — همچوموسی سوی نار اندرطوی
آسمانی دید بر روی زمین — آفتابش در کنار اما دفین
یا نهفته بحر زخار شرف — در غلطانی در آغوش صدف
یا بزیر پرده نور کبریا — چون به بطن روح سر کیمیا
یا که در مشکوة مصباح هدی — لیك شمعش سر زتیغ ازتن جدا
مرقد پاك پدر در بر گرفت — شکوهٔ شام و عراق ازسر گرفت
سیل خون ازدیده راند وناله کرد — کربلارا بوستان لاله کرد
عندلیبان سوی گلشن تاختند — ناله بر اوج سپهر افراختند
خواهران و مادران خون جگر — هر یکی بر گلبنی شد نوحه‌گر
آن یکی داغ برادر بر کنار — در فشان از دیده چون ابر بهار
وین یك از داغ پسر درسوزوساز — با نوای ناله های جان گداز
زینب از ناله گریبان چاك زد — آتش اندر خرمن افلاك زد
با دلی پردرد و چشم اشکریز — از جگر نالید کایجان عزیز
چون بگویم من که تو رفتی زبر — بیتو ماندم زنده من خاکم بسر
شکوه ها دارم زدست قاتلت — ترسم ار گویم بیازارم دلت

ماجرای کوفه و صحرای شام
با تو بیمن خودسرت گوید تمام

گفتمی هرگز نخواهد شد زیاد
سرگذشت کوفه و آل زیاد

وان ره شام و هیون بی جهیز
وان تطاولهای خصم پر ستیز

برد از یاد آن همه آزارها
قصهٔ شام و سر بازارها

آسمانا چون نگشتی سرنگون
شدچو خورشید امامت غرق خون

ای شگفت از شمعهای انجمت
چون نریزد بر زمین از طارمت

در شگفتم از تو ای قرص قمر
چون نگشتی پیکر او را سپر

چون نزد زبن غم حدیث نامه ات
ای دبیر آتش چونی درخامه ات

رخت شادی چون نزد در نیل غم
کوکب ناهیدت ای چرخ دژم

چون نیفکندی در این غم تاج زر
ای خدیو طارم چارم زسر

ماند تنها شاه عالمگیر تو
چون شد ای ترک فلك شمشیر تو

ای خطیب چرخ چون شد کشته شاه
چون نشد گیتی زنفرینت تباه

چون نزد آه یتیمان از زفیر
آتشت در خرمن ای دهقان پیر

شد چو سرگردان غزالان حرم
ای ثریا چون نپاشیدی زهم

چون نکرد ایقطب گردون زین منات
خاك بر سر بر سر نعشت بنات

پس سکینه دختر شاه شهید
اشك ریزان ناله از دل بر کشید

گفت با سوز جگر کای داورم
بیتو چون گویم چه آمد برسرم

رفتی و شد ای شه والای من
شور محشر راست بر بالای من

سر برآر از خاك و سوی ما نگر
خسته گوش دختر از یغما نگر

بس گریبان کز فراقت چاك شد
ناله ها از خاك بر افلاك شد

بیتوچشمم دجله و جیحون گریست
دشمنان بر گریهٔ من خون گریست

سوی تا سو دشمن و جمعی پریش
راه شام ودشت بی پایان به پیش

شامیان بزم سرور آراستند — دختران بر کنیزی خواستند
پس کشید آن بانوی مهد و وقار — مرقد پاك برادر در کنار
زد فغان چون بر سر گل عندلیب — کرد شرح حال هجران با طبیب
کای زهجرت داغ بر دلهای ریش — بیتو شد برباد موهای پریش
گیسوان کندند خوبان در غمت — حلقه ها بستند بهر ماتمت
ای بدیدار تو جانها را سکون — درفراقت شد جگر ها غرق خون
خواهرانت میرود سوی حجیز — ای امیر کاروان وقت است خیز
امشب این جمعی که گریان تواند — اندر این غمخانه مهمان تو اند
میزبانا چشم خونین باز کن — کن وداع ما و خواب ناز کن

ذکر ورود اهلبیت رسالت بمدینهٔ طیبه

چون عروس حجلهٔ فیروزه گون — مهد زرین بست بر پشت هیون
شد قطار غم روان سوی حجیز — با دل پر خون و چشم اشکریز
یوسف آل پیمبر با بشیر — گفت کای فرزانهٔ روشن ضمیر
هین بسوی شهر یثرب زاین کمیت — ده خبرشان ماجرای اهلبیت
شد روان آن ناعی ناخوش خبر — تا بنزد روضهٔ خیرالبشر
گفت نالان کایمقیمان حرم — من رسول زادهٔ پیغمبرم
کشته شد سبط رسول عالمین — آفتاب یثرب و بطحا حسین
شد بخون خویش غلطان پیکرش — دست دو ان نیزه گردان سرش
اهل یثرب را ازاین ناخوش نوید — ناله بر نه پردهٔ گردون رسید
صبح عیش آل هاشم شام شد — در مدینه رستخیز عام شد
اهل یثرب از صغیر و از کبیر — از ندای غم فزای آن بشیر

سوی خرگاه امامت تاختند　　سر ز پا و پا ز سر نشناختند
شد بنات آل هاشم از خدور　　سر زنان بیرون چو از مشرق بدور
انجمن گشتند گرد دخت شاه　　گلرخان چون هاله گرد قرص ماه
صیحهٔ وا سیداه افراشتند　　معجر صغرا ز سر بر داشتند
شد بریده گیسوان مشک بیز　　چشمهای نرگسین شد اشگ ریز
گفت آن بانوی خرگاه عفاف　　با بنات دوده آل مناف
فاش بر گوئید بالله حال چیست　　این فغان و شور و غوغا بهر کیست
سر زنان گفتند کای زاد بتول　　بهر شاه تشنه‌لب سبط رسول
کز جفای کوفیان در کربلا　　کشته شد آن شاه اقلیم ولا
سرو های بوستان مصطفی　　بر نشست از باد کین یکسر زپا
از سموم افتاد در گلشن حریق　　اکبرت چون لاله درخون شد غریق
جسم پاك قاسم نو کدخدا　　گشته چون برگ خزان ازهم جدا
طی شد از گیتی بساط خوشدلی　　کاوفتاده دست عباس علی
اصغر شیرین لب از پستان تیر　　خورد خون حلق نازك جای شیر
گشته عبدالله گل باغ حسن　　در کنار شه جدا دستش زتن
پر شکسته طایران را کوفیان　　سوخته از آتش کین آشیان
گشت جای ماهرویان حجیز　　اشتران بی عماری و جحیز
این حدیث آمد چو آن مه را بگوش　　ناله از دل بر کشید وشد ز هوش
چون بهوش آمد گریبان بر درید　　کایدریغا شد سیه صبح امید
بیخت گردون خاك عالم بر سرم　　کاشکی هرگز نزادی مادرم
با بنات هاشم آن بانوی راد　　رو سوی خرگاه آل الله نهاد
از فغان بانوان در خیمه گاه　　شد فضا پر ناله ماهی تا بماه

خواجۀ سجاد شاه دین پژوه شد بمنبر باز گفتا کای گروه
حمد ایزد را که از لطف جلی کرده مخصوص بلا آل علی
خلق روبه در خور زنجیر نیست لایق زنجیر او جز شیر نیست
عاشقانش کی گریزند از بلا کان بلارا او بود صاحب صلا
پاك یزدانی که چون خلق آفرید این بلارا غیر ما درخور ندید
کشته شد لب تشنه شاه مشرقین نور چشم سرور مردان حسین
شد اسیر کوفیان بیوفا بانوان و کودکان مه لقا
شد سرش چون گوی مهر تابدار نیزه گردان گرد هرشهر و دیار
چون نگردد چشمها از گریه کور کز جهان منسوخ شد رسم سرور
چشم گردون زین مصیبت خونگریست خاك نیل ودجله وجیهون گریست
موج بحر از گریه طوفان خیز شد رعد نالان گشت وسیل انگیز شد
شد زتاب آتش غیرت کباب مرغ ازین غم درهوا ماهی درآب
شد درختان زینمصیبت برك ریز بادها گردید بر سر خاك بیز
حوریان از وی گریبان چاك کرد علویان زان گریه در افلاك کرد
چون نگردد پاره دلهای جریح از نکایتهای آن جسم طریح
چون نگردد گوشها کر زین مصاب شهر شام و بانوان بی نقاب
بسته شد ذریۀ ختم رسل چون اسیر ترك در زنجیر وغل
شد سوار اشتران بی غطا نه گناهی و نه جرم و نه خطا
گر بهتك حرمت نسل بتول ایمن الله توصیت کردی رسول
آن چه بر ما رفت از آل یزید کس نیارستی براو کردن مزید
از خدا خواهم مکافات لئام انه ربی عزیزٌ ذو انتقام
زان سپس با عترت شاه شهید سوی یثرب باز شد سبط فرید

از جگر نالید کلثوم ملول / کای مدینه هین مکن ما را قبول
از تو ما روزیکه بربستیم بار / هم عنان بودیم با اهل تبار
بود میر کاروان سالار کون / همرکابش قاسم و عباس و عون
اکبر آن رعنا جوان گلعذار / اصغر آن نورسته طفل شیرخوار
آمدیمت با دل تنك و حزین / نه رجالی مانده باقی نی بنین
هم زره رفتند آن جمع ملول / تا بنزد مرقد پاك رسول
از فغان بانوان محترم / آمد اندر لرزه ارکان حرم
شد بر افلاك از زمین شور ونشور / سر برآوردند حوران از قصور
قدسیان اندر فلك گریان همه / سینه ها از تاب دل بریان همه
اهل یثرب جامهٔ نیلی ببر / اشگریزان خاك بیزان بیراسر
گفت زینب کای رسول پاکدین / سر زخاك آر اهلبیت خویش بین
شد حسینت کشته ای فخر عرب / در کنار آب شیرین تشنه لب
یوسفت در چنك گرگان شد اسیر / من بشیر اویم ای یعقوب پیر
سویت از یوسف نشان آورده ام / نك قمیصی ارمغان آورده ام
من نیارم گفت که چون شد تنش / با توخواهد گفت خود پیراهنش
زان سپس شد سوی مام بیهمال / آن بلا کش بانوی مریم خصال
گفت کای فخر عرب را نور عین / شد قتیل صبر فرزندت حسین
قوم کافر دل خدا نشناختند / باره ها بر جسم پاکش تاختند
سوختند آن خیمه ها کش تار وپود / از کمند گیسوان حور بود
دخترانت چون اسیر زنگبار / شد به بختیهای بی محمل سوار
خوش بخواب ای مادر ناکام من / که ندیدی ماجرای شام من
وانشماتتهای خاص و عام شان / کیش کفر ودعوی اسلامشان

وان بمجلس سر برهنه دختران — وان لب دُربار چوب خیزران
دل پراست از شکوه ای مام بتول — گر بگویم ترسمت گردی ملول

در ختم کتاب

شکر لله کاین شکسته خامه ام — سر ببرد این چامهٔ غمنامه ام
چشم آندارم که فرزند رسول — بر نهد این چامه را خط قبول
حق پذیرفت از شبان مهمانیش — شیر پیش آوردن از نادانیش
من شبان موسیم وینچامه شیر — جای عفو است ایشه پوزش پذیر
دست من گیر ای شه آزاده ام — که من از مادر حسینی زاده ام
گر کبایر ور صغایر کرده ام — بر مگیر از روی عصیان پرده ام
تو سلیمانی من آن مرغ نحول — از من این پای ملخ میکن قبول
رحم کن ای خواجه بر بی زادیم — نامهٔ من کن خط آرادیم
بارالها ای کریم ذوالمنن — مگسل ازدامان این شه دست من
بسکه دلسوز آمد این نظم زده — آمد از هاتف بنام آتشکده

شکر کاین منظومهٔ مشکین ختام
در هزار و سیصد و نه شد تمام



هو الغفور

لآلی منظومه

حجة الاسلام آقا میرزا محمد تقی المتخلص

به نیر طاب ثراه

لآلی منظومه

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندیرا سزاست که نظم فواصل مکوّنات بسته باوتاد قدرت اوست و تاسیس بدایع مصنوعات مستند باسباب مشیت او و درود نا معدود بر رسول راد و آل و اولاد او باد که بیت القصیدهٔ وجودند و سر دفتر غیب و شهود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین الی یوم الدین .

و بعد این مجموعه ایست مسمی بلآلی منظومهٔ از نتایج افکار جناب رضوان جایگاه علّیین آرامگاه آقا میرزا محمد تقی حجة الاسلام طاب الله ثراه که در مناقب ائمهٔ اطهار و مصائب سلیل سید ابرار علیهم صلوات الله الملك الجبار بزبان عربی و عجمی برشتهٔ نظم درآورده است چون آن جناب مغفور را بجهة عدم فراغت مجال نبود که این دُرَر غررا در دفتر مخصوص مرتب دارند لهذا این بندهٔ حقیر و فقیر مقر بقصور و تقصیر

اقل السادات والراثین عبدالحسین الملقب برئس الذاکرین ابن الغریق فی بحار رحمة الله سید الذاکرین ابی الفضل الحسینی الخلخالی اصلاً والتبریزی مسکناً برحسب خواهش جمعی از سلسلهٔ جلیلهٔ ذاکرین کثر الله تعالی امثالهم و سایر اخوان دینی به جمع و ترتیب آن به نحویکه مخصوص است قیام نموده واقدام کردم که منفعت آن درر افکار بدیعه که از مصدر علم و دانائی صادر شده عام بوده ثوابی از آن نیز عاید اقل السادات در حال حیات و ممات بشود ولی ملتمس آن است که اشخاص بی سواد و کج سلیقه بخواندن و نوشتن اشعار این مجموعهٔ شریفهٔ لطیفه اقدام ننموده زحمت این حقیر کثیر التقصیر را بهدر ندهند فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه والله سمیع علیم و چون شروع بجمع این مجموعه در ماه محرم الحرام که ایام مصیبت بود اتفاق افتاده لهذا در جمع اشعار مراثی را مقدم داشتم .

والله ولی التوفیق وعلیه التکلان



در مراثی

مولی الکونین حضرت

ابی عبدالله الحسین

علیه السلام فرماید

چون کرد خور ز توسن زرین تهی رکاب
افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب

غارتگران شام به یغما گشود دست
بگسیخت از سرادق زرتار خور طناب

گرد از مجره چاك فلك پردهٔ شکیب
بارید از ستاره بر خساره خون خضاب

کردند سر ز پرده برون دختران نعش
با گیسوی بریده سراسیمه بی نقاب

گفتی شکسته مجمر گردون و از شفق
آتش گرفته دامن این نیلگون قباب

از کلهٔ شفق بدر آورد سر هلال
چون کودکی طپیده بخون در کنار آب

یا گوشوارهٔ که بیغما کشیده خصم
بیرون ز گوش پرده نشینی چو آفتاب

یا گشته زین توسن شاهنشهی نگون
برگشته بی سوار سوی خیمه باشتاب

گفتم مگر قیامت موعود اعظم است
آمد ندا ز عرش که ماه محرم است

گلگون سوار وادی خونخوار کربلا
بی سر فتاده در صف پیکار کربلا

چشم فلك نشسته ز خون شفق هنوز
از دود خیمه های نگونسار کربلا

فریاد بانوان سراپردهٔ عفاف
آید هنوز از در و دیوار کربلا

بر چرخ میرود ز فراز سنان هنوز
صوت تلاوت سر سردار کربلا

ستارگان دشت بلا بسته بار شام — درخواب رفته قافله سالار کربلا
شد یوسف عزیز بزندان غم اسیر — در هم شکست رونق بازار کربلا
بس گل که برد بهر خسی تحفه سوی شام — گلچین روزگار زگلزار کربلا
فریا ازآنزمان که سپاه عدو چو سیل — آورد رو بخیمهٔ سالار کربلا

مهلت گرفت آنشب از آنقوم بی حجاب
پس شد به برج سعد درخشنده آفتاب

گفت ایگروه هر که ندارد هوای ما — سر گیرد و برون رود از کربلای ما
ناداده تن بخواری و نا کرده ترك سر — نتوان نهاد پای بخلوت سرای ما
تا دست ورو نشست بخون می نیافت کس — راه طواف بر حرم کبریای ما
اینعرصه نیست جلوه گه روبه و گراز — شیر افکن است بادیهٔ ابتلای ما
همراز بزم ما نبود طالبان جاه — بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
برگردد آنکه با هوس کشور آمده — سر ناورد بافسر شاهی گدای ما
ما را هوای سلطنت ملك دیگر است — کاین عرصه نیست در خور فر همای ما
یزدان ذوالجلال بخلوتسرای قدس — آراسته است بزم ضیافت برای ما

برگشت هر که طاقت تیر و سنان نداشت
چون شاه تشنه کار بشمر وسنان نداشت

چون زد سر از سرادق جلباب نیلگون — صبح قیامتی نتوان گفتنش که چون
صبحی ولی چو شام ستمدیدگان سیاه — روزی ولی چو روز دل افسردگان ربون
ترك فلك زجیش شب ازبس برید سر — لبریز شد زخون شفق طشت آبگون
گفتی زهم گسیخته آشوب رستخیز — شیرازهٔ صحیفهٔ اوراق کاف و نون
آسیمه سر نمود رخ از پردهٔ شفق — خور چون سر بریدهٔ یحیی زطشت خون
لیلای شب دریده گریبان بریده مو — بگرفت راه بادیه زین خرگه نگون

دست فلك نمود گریبان صبح چاك — بارید از ستاره به بر اشگ لاله گون
افتاد شور وغلغله درطاق نه رواق — چون آفتاب دین قدم ازخیمه زدبرون

گردون بکف زپرده نیلی علم گرفت
روح الامین رکاب شه جم خدم گرفت

شدآفتاب دین چو روان سوی رزمگاه — از دود آه پرده گیان شد جهان سیاه
در خون وخاك خفته همه یاوران قوم — و زخیل اشگ وآه زپی یکجهان سپاه
سر گشته بانوان سرا پرده عفاف — زدحلقه گرد او همه چون هاله گرد ماه
آن سر زنان بناله که شدحال مازبون — وین مو کنان بگریه که شدروز ما تباه
پس با دل شکسته جگرگوشه بتول — از دل کشیدناله و افغان که یا اخاه
اختی عنان بدار که گردم بدور تو — و زپات زآب دیده نشانم غبار راه
من یکتن غریبم ودشتی پراز هراس — و یزپرشکستگان ستم دیده بی پناه
گفتم تودرد من بنگاهی دوا کنی — رفتی و ماندر دلم آن حسرت نگاه

چون شاه تشنه داد تسلی ز اهل بیت
بر تافت سوی لشکر عدوان سر کمیت

ایستاد در برابر آن لشکر عبوس — چونشاه نیمروزبر آن اشهب شموس
گفت ایگروه هین منم آن نورحق کزو — تابیده برمراسنججل صبح ازل عکوس
بر درگه جلال من ارواح انبیا — بنهاد برسجودسر از بهر خاکبوس
مرسل منم به آدم وآدم مرارسول — سایس منم بعالم و عالم مرا مسوس
سلطان چرخ راکه مدارجهان براوست — من داده ام جلوس بر این تخت آبنوس
درعرصه گاه کین که زبرق شهاب تیر — دیو فلك گزد ز تحیر لب فسوس
گرددزخون بسیط زمین معدن عقیق — گیرد زگرد روی هوا رنگ سندروس
افتد زبیم لرزه برا رکان کن فکان — آرم چوحیدرانه براورنگ زین جلوس

برخاکپای توسن گردون مسیر من | تا کرده تیغ راست سجود آورد رؤس
لیکن نموده شوق لقای حریم دوست | سیرم ززندگانی این دهر چاپلوس
نی طالب حجازم و نی مایل عراق | نی درهوای شامم و نی درخیال طوس
تسلیم حکم عهد ازل را چه احتیاج | غوغای عام و جنبش لشکر غریو کوس

درگاه عشق حاجت تیر و خدنك نیست
آنجا که دوست جان طلبد جای جنك نیست

لختی نمود با سپه کینه زین خطاب | جز تیر جان شکار ندادش کسی جواب
از غنچه های زخم تن نازنین او | آراست گلشنی فلك اما نداد آب
بالله که جز دهان نبی آب خور نداشت | گردون گلی که چید زبستان بوتراب
چون پر گشود در تن او تیر جان شکار | با مرغ جان نمود بصد ذوق دل خطاب
پیك پیام دوست بدر حلقه میزند | ای جان برلب آمده لختی بدر شتاب
چون تیر کین عنان قرارش زکف ربود | کرد از سمند بادیه پیما تهی رکاب
آمد ندا زپردهٔ غیبش بگوش جان | کایداده آب نخل بلا را زخون ماب
مقصود ما زخلق جهان جلوهٔ تو بود | بعد از تو خاك برسر این عالم خراب

گر سفله گان به بستر خون داد جای تو
خوشباش و غم مخور که منم خون بهای تو

تیریکه بردل شه گلگون قبا رسید | اندر نجف بمرقد شیر خدا رسید
چون درنجف زسینهٔ شیرخدا گذشت | اندر مدینه برجگر مصطفی رسید
زان پس که پردهٔ جگر مصطفی درید | داند خدا که چو نشد از آن پس کجا رسید
هرناوك بلا که فلك در کمان نهاد | پربست و برهدف همه در کربلا رسید
یکباره از فلاخن آندشت کینه خاست | آن سنگهای طعنه که بر انبیا رسید
با خیل عاشقان چو درآندشت پا نهاد | قربانی خلیل بکوه منا رسید

آراست گلشنی زجوانان گلعذار　　آبش نداده باد خزان از قفا رسید
از تشنگی زپا چو درآمد بسر دوید　　چون بر وفای عهد الستش ندا رسید

از پشت زین قدم چو بروی زمین نهاد
افتاد و سر بسجدهٔ جان آفرین نهاد

گفت ایحبیب دادگر ایکردگار من　　امروز بود در همه عمر انتظار من
این خنجر کشیده واین حنجر حسین　　سرکونه بهر تست نیاید بکار من
گو تارهای طرهٔ اکبر بباد رو　　تا باد تست مونس شبهای تار من
گو بر سر عروس شهادت نثار شو　　دُری که بود پرورشش در کنار من
خضر ارزجوی شیر چشید آب زندگی　　خونست آب زندگی جویبار من
عیسی اگر زدار بلا زنده برد جان　　این نقد جان بدست سر نیزه دار من
در گلشن جنان بخلیل ای صبا بگو　　بگذر بکربلا و ببین لاله زار من
در خاك و خون بجای ذبیح منای خویش　　بین نوجوان سروقد و گلعذار من

پس دختر عقیلهٔ ناموس کردگار
نالان زخیمه تاخت بمیدان کارزار

کایرایت هدی توچرا سرنگون شدی　　در موج خون چگونه فتادی وچون شدی
ایدست حق که علّت ایجاد عالمی　　علّت چه شد که در کف دونان زبون شدی
امروز درممالك جان دست دست تست　　الله چگونه دستخوش خصم دون شدی
کاش آنزمان که خصم بروی تو بست آب　　اینخاکدان غم همه دریای خون شدی
ایچرخ کجمدار کمانت شکسته باد　　زین تیرها که برتن او رهنمون شدی
آنسینهٔ که پردهٔ اسرار غیب بود　　ای تیرچون تو محرم راز درون شدی
گشتی بکام دشمن و کشتی بخیره دوست　　ایگردش فلك تو چرا واژگون شدی
ایخور چو شد به نیزه سر شاه مشرقین　　شرمت نشد که بازز مشرق برون شدی

ای چرخ سفله داداز این دور واژگون
عرش خدای ذوالمنن و پای شمر دون؟

چون شاه تشنه ظلمت ناسوت کرد طی — بر آب زندگی جاوید برد پی
در راه حق فنا به بقا کرد اختیار — تا گشت وجه باقی حق بعد کل شیء
زدپا بهر چه جزوی و سر داد شد روان — تا کوی دوست بر اثر کشتگان حیّ
چون گشت جلوه‌گر سر او بر سر سنان — شد پر نوای زمزمهٔ طور نای و نی
شور از عراق گشت بلند آنچنان که برد — کافر دلان زیاد تمنای ملك ری
پاشید آن قلادهٔ دُرهای شاهوار — ازهم چو برگهای خزان از سموم دی
گفتی رها نمود زکف دختران نعش — از انقلاب دور فلك دامن جدی
آن یك نهاد رو سوی میدن که یا ابا — وان یك کشید درحرم افغان که یااخیّ

رفتی و یافت بی تو بما روزگار دست
ایدست داد حق زگریبان برآر دست

آه از دمیکه از ستم چرخ کجمدار — آتش گرفت خیمه و برباد شد دیار
بانگ رحیل غلغله درکاروان فکند — شد بانوان پردهٔ عصمت شتر سوار
خورشد فرو بمغرب و تابنده اختران — بستند بار شام قطار از پی قطار
غارتگران کوفه زشاهنشه حجاز — نگذاشتند دُر یتیمی به گنجبار
گردون بدُر نثاری بزم خدیو شام — عقدی برشته بست زدُرهای شاهوار
گنجینه های گوهر یکدانه شد نهان — از حلقه های سلسله در آهنین حصار
آمد بلرزه عرش زفریاد اهلبیت — در قتلگه چو قافلهٔ غم فکند بار
ناگه فتاده دید جگرگوشهٔ رسول — نعشی بخون طپیده بمیدان کارزار

پس دست حسرت آن شرف دودهٔ بتول
بر سر نهاده گفت جزاك الله ایرسول

اینگوهر بخون شده غلطان حسین تست — وین کشتی شکسته زطوفان حسین تست
این یوسفی که برتن خود کرده پیرهن — از تار زلفهای پریشان حسین تست
این از غبار تیرهٔ هامون نهفته رو — در پرده آفتاب درخشان حسین تست
این خضر تشنه‌کام که سرچشمهٔ حیات — بدرود کرده با لب عطشان حسین تست
این پیکری که کرده نسیمش کفن ببر — از پرنیان ریگ بیابان حسین تست
این لالهٔ شگفته که زهرا زداغ او — چون گل نموده چاك گریبان حسین تست
این شمع کشته از اثر تند باد جور — کش بیچراغ مانده شبستان حسین تست
این شاهباز اوج سعادت که کرده باز — شهپر بسوی عرش زپیکان حسین تست

آنکه زجور دور فلك با دل غمین
رو در بقیع کرد که ای مام بیقرین

داد آسمان بباد ستم خانمان من — تا از کدام بادیه پرسی نشان من
دور از تو از تطاول گلچین روزگار — شد آشیان زاغ وزغن گلستان من
گردون بانتقام قتیلان روز بدر — نگذاشت یکستاره به هفت آسمان من
زد آتشی به پردهٔ ناموس من فلك — کآید هنوز دود وی از استخوان من
بیخود دراین چمن نکشم ناله‌های زار — آنطایرم که سوخت فلك آشیان من
آنسرو قامتی که تو دیدی زغم خمید — دیدی که چون کشید غم آخر کمان من
رفت آنکه بود برسرم آنسایهٔ همای — شد دست خاك بیز کنون سایبان من
گفتم زصدیکی بتو از حال کوفه باش — کز بارگاه شام بر آید فغان من

پس رو بسوی پیکر آن محتشم گرفت
گفت این حدیث طاقت اهل حرم گرفت

اندر جهان عیان شده غوغای رستخیز — ایقامت تو شور قیامت بپای خیز
زینب برت بضاعت مزجاة جان بکف — آورده با ترانهٔ یا ایها العزیز

هر کس بمقصدی ره صحرا گرفته پیش — من روی در تو و دگران روی در حجیز
بگشا ز خواب دیده و بنگر که از عراق — چونم بشام میبرد اینقوم بی تمیز
محمل شکسته ناله حدی ساربان سنان — ره بیکران و بندگران ناقه بی جهیز
خرگاه دود آه و نقابم غبار راه — چتر آستین و معجر سر دست خاك بیز
گاهم زطعن نیزه بزانو سر حجاب — گاهم ز تازیانه بسر دست احتریز
یك تار زار دشمن و من یکتن غریب — تو خفته خوش ببستر و اینذشت فتنه خیز

گفتم دو صد حدیث و ندادی مرا جواب
معذوری ای ز تیر جفا خسته خوش بخواب

ایچرخ سفله تیر ترا صید کم نبود — گیرم عزیز فاطمه صید حرم نبود
حلقی که بوسه گاه نبی بود روز و شب — جای سنان و خنجر اهل ستم نبود
انگشت او بخیره بریدی پی نگین — دیوی سزای سلطنت ملك جم نبود
کی هیچ سفله بست بمهمان خوانده آب — گیرم ترا سجیهٔ اهل کرم نبود
داغ غمی کزو جگر کوه آب شد — بیمار را تحمل آن داغ غم نبود
پای سریر زاده هند و سر حسین — در کیش کفر سفله چنین محترم نبود
ایزادهٔ زیاد که دین از تو شد بباد — آن خیمه های سوخته بیت الصنم نبود

آتش به پردهٔ حرم کبریا زدی
دستت بریده باد نشان برخطا زدی

زینغم که آه اهل زمین ز آسمان گذشت — با عترت رسول ندانم چه سان گذشت
نمرود ناوکی که سوی آسمان گشاد — در سینهٔ سلیل خلیل ازنشان گذشت
درحیرتم که آب چرا خون نشد چو نیل — زان تشنهٔ که برلب آب روان گذشت
آورد خنجر آب زلالش ولی دریغ — کاب از گلو نرفته فرو ازجهان گذشت
شد آسمان ز کرده پشیمان در این عمل — لیك آنزمان که تیر خطا ازکمان گذشت

الله چه شعله بود که انگیخت آسمان — کز وی کبوتران حرم ز آشیان گذشت
در موقعی که عرض صواب و خطا کنند — کاری نکرده چرخ که از وی توان گذشت
خاموش نیر اکه زبان سوخت خامه را — خون شد مداد و قصه ز شرح بیان گذشت

فیروز بخت من نهدار سر خط قبول
بر دفتر چکامه من بضعهٔ رسول

چون تیر عشق جا بکمان بلا کند — اول نشست بر دل اهل ولا کند
در حیرتند خیره سران از چه عشق دوست — احباب را به بند بلا مبتلا کند
بیگانه را تحمل بار نیاز نیست — معشوق ناز خود همه بر آشنا کند
تن پرور از کجا و تمنای وصل دوست — دردی ندارد او که طبیبش دوا کند
آنرا که نیست شور حسینی بسر زعشق — با دوست کی معامله کربلا کند
یکباره پشت پا بسر ما سوا زند — تا زآن میان از این همه خود را سوا کند
آری کسی که کشته او این بود سزاست — خود را اگر بکشته خود خونبها کند

بالله اگر نبود خدا خون بهای او
عالم نبود درخور نعلین پای او

عنقای قاف را هوس آشیانه بود — غوغای نینوا همه در ره بهانه بود
جائیکه خورده بود می آنجا نهاد سر — دردی کشی که مست شراب شبانه بود
یکباره سوخت ز آتش غیرت هوای عشق — موهوم پردهٔ اگر اندر میانه بود
در یك طبق بجلوه جانان نثار کرد — هر در شاهوار کش اندر خزانه بود
نامد بجز نوای حسینی به پرده در است — روزیکه در حریم الست این ترانه بود
بالله که جا نداشت بجز نی نشان در او — آن سینهٔ که تیر بلا را نشانه بود

کوری نظاره کن که شکستند کوفیان
آئینه که مظهر حسن یگانه بود

نی نی که باقی حق را هلاك نیست
صورت بجا است آئینه گر رفت باك نیست

ایخرگه عزای تو این طارم کبود
لبریز خون زداغ تو پیمانهٔ وجود

وی هرستاره قطرهٔ خونیکه علویان
در ماتم تو ریخته از دیدگان فرود

گریه است بر تو هرچه و ازنده زانواست
ناله است بیتو هرچه سرایند دراسرود

تنها نه خاکیان بعزای تو اشگریز
ماتم سراست بهر تو از غیب تا شهود

از خون کشتگان تو صحرای ماریه
باغی و سنبلش همه گیسوی مشکبود

کی برسنان تلاوت قرآن کند سری
بیدار ملك کهف توئی دیگران رقود

نشگفت اگر برند ترا سجده سروران
ایداده سر بطاعت معبود در سجود

پایان سیر بندگی آمد سجود تو
برگیر سرکه او همه خودشد وجود تو

ثار اللهی که سرّ اناالحق نشان دهد
دنیا نگر که دردل خونش مکان دهد

وانسر که سرّ نقطهٔ طغرای بسمله است
کورانه جاش برسر میم سنان دهد

عیسی دمیکه جسم جهانرا حیات ازوست
الله چه سان رواست که لب تشنه جان دهد

چرخ دنی نگر که پی قتل یکتنی
هرچه آیدش بدست به تیر وکمان دهد

نفس اللهی که هرزمان اورابکوی وصل
هاتف ندای ارجعی از لامکان دهد

ایچرخ سفله باش که بهرلقای دوست
تاج و نگین بدشمن دین رایگان دهد

آنطایریکه ذروهٔ لاهوت جای اوست
کی دل برآشیانهٔ این خاکدان دهد

مقتول عشق فارغ ازاین تیره گلخن است
کانشاهباز را بدل شه نشیمن است

دانی چه روز دختر زهرا اسیر شد
روزیکه طرح بیعت منا ادیر شد

واحسرتا که ماهی بحر محیط غیب
نمرود کفررا هدف نوك تیر شد

با داجل بساط سلیمان فرونوشت دیو شریر وارث تاج وسریر شد
مولود شیرخوارهٔ حجر بتول را پیکان تیر حرمله پستان شیر شد
ازدورخویش سیرنشد تا نه چرخ پیر ازخون خنجر شه لب تشنه خیر شد
درحیرتم که شیرخدا چون بخاك خفت آندم که آهوان حرم دستگیر شد
زنجیرکین وگردن سجاد ایعجب! روباه چرخ بین که چه سان شیرگیر شد

تغییری ای سپهر که بس واژگونهٔ
شور قیامت از حرکات نمونهٔ

ای درغم تو ارض وسما خون گریسته ماهی درآب ووحش بهامون گریسته
وی روزوشب بیاد لبت چشم روزگار نیل وفرات ودجله وجیحون گریسته
از تابش سرت بسنان چشم آفتاب اشك شفق بدامن گردون گریسته
در آسمان زدود خیام عفاف تو چشم مسیح اشك جگرگون گریسته
با درد اشتیاق تو در وادی جنون لیلی بهانه کرده و مجنون گریسته
تنها نه چشم دوست بحال تواشکبار خنجر بدست قاتل تو خون گریسته
آدم پی عزای تو از روضهٔ بهشت خرگاه درد و غم زده بیرون گریسته

گر از ازل ترا سر ایندا ستان نبود
اندر جهان زآدم وحوا نشان نبود

بی شاه دین چه روز جهان خراب را ای آسمان دریچه به ببند آفتاب را
جلباب نیلگون شب از هم گشای باز یکسر سیاه پوش کن این نه قباب را
اشك شفق زدیدهٔ آفاق کن روان درخون کش این سراچهٔ پر انقلاب را
نی نی کزین پس ارهمه خون بارد آسمان بیحاصل است خوردن مستسقی آب را
آب از برای حلق شه تشنه کام بود چون رفت گو بلاوه نریزد سحاب را
خور گو دگر زپردهٔ شب برمیار سر کافکند زینب از رخ چون مه نقاب را

ایکاش بوالبشر نکشیدی سرازتراب زین آتشی که سوخت دل بوترابرا
تنهانه‌زین قضیه دل بوتراب سوخت
موسی در آتش‌غم‌و یونس درآب سوخت

قتل شهید عشق نه کار خدنگ بود دنیا برای شاه جهان دار تنگ بود
عصفور هر چه باد هم آوردباز نیست شهباز را ز پنچه عصفور ننگ بود
آئینه خود ز تاب تجلّی بهم شکست گیرم که خصم رادل پر کینه‌سنگ بود
تیرواز او گرفت بر آویخت تیغ کین قومیکه با خدای مهیای جنگ بود
عهدالست اگر نگرفتی عنان او شهد بقا بکام مخالف شرنگ بود
از عشق پرس حالت‌جانبازی حسین پای براق عقل دراینعرصه‌لنگ‌بود
احمد اگر بذروه قوسین‌عروج کرد معراج شاه تشنه بسوی خدنگ‌بود
از تیر کین چو کرد تهی شاهدین رکاب
آمد فرا بگوش وی‌از پرده این خطاب

کایشهسوار بادیه ابتلای ما باز آ کزآن تست حریم لقای ما
معراج‌عشقراشب‌اسراست‌هین‌بران خوش خوش‌براق‌شوق‌بخلوتسرای ما
تو از برای مائی و ما از برای تو عهدیست این فنای ترا با بقای ما
دادی سری‌زشوق‌و خریدی‌لقای‌دوست هرگز زیان نبرد کس‌ازخون‌بهای‌ما
جان بازیت حجاب دوبینی بهم‌درید درجلوه‌گاه‌حسن توئی‌خود بجای‌ما
باز آ که چشم نازازل بر قدوم تست خود خاکروب راه تو بودانبیای ما
هین زان تست تاج ربوبیت ازازل گر رفت برسنان سرت اندرهوای‌ما
گرزآتش‌عطش‌جگرت سوخت غم‌مخور از تست آب رحمت بی منتهای ما
ور سفله بردز تو دستی مشو ملول با شهپر خدنگ بپرد همای ما
گسترده‌ایم بال ملایك بجای فرش کازار بر تنت نکند کربلای ما

دلگیر گو مباد خلیل از فدای دوست   کافی است اکبر تو ذبیح منای ما
کو نوح کو بدشت بلا آی باز بین   کشتی شکستگان محیط بلای ما
موسی زکوه طور شنید ارجواب لن   گو باز شو بجلوه گه نینوای ما
گر زنده جان ببرد زدار بلا مسیح   گو دار کربلا نگر و مبتلای ما
منسوخ کرد ذکر اوائل حدیث تو   ایداده تن زعهد ازل برقضای ما

زینب چو دید پیکر آنشه بروی خاك
از دل کشید ناله بصد درد سوزناك

کایخفته خوش ببستر خون دیده باز کن   احوال ما ببین وسپس خواب ناز کن
ایوارث سریر امامت به پای خیز   بر کشتگان بی کفن خود نماز کن
طفلان خود بورطهٔ بحر بلا نگر   دستی بدستگیری ایشان دراز کن
بس دردهاست دردلم از دست روزگار   دستی بگردنم کن وگوشم براز کن
سیرم ز زندگانی دنیا یکی مرا   لب برگلو رسان و زجان بی‌نیاز کن
برخیز صبح شام شد ای میر کاروان   ما را سوار بر شتر بی جهاز کن
یا دست ما بگیر واز ایندشت پرهراس   بار دگر روانه بسوی حجاز کن

پس چشمه سار دیده پراز خون ناب کرد
با چرخ کجمدار بزاری خطاب کرد

کایچرخ سفله داد از این سرگرانیا   کردی عزیز فاطمه خوار و ندانیا
خوش‌درجهان‌بکام رسیداز‌تواهلبیت   تا حشر در جهان نکنی کامرانیا
این کی کجا رواست که دونان دهررا   در کاخ زر بمسند عزّت نشانیا
قومیکه پاس‌عزتشان داشت ذوالجلال   تا شام شان بقید اسیری کشانیا
بستی بقید بازوی سجاد هیچ رحم   نامد ترا برآن تن و آن نا توانیا
کشتی‌بزاری‌اصغروهیچت‌نسوخت‌دل   زانشمع روی دلکش و آن گل فشانیا

از پا فکندی اکبر و مینا مدت دریغ ایچرخ پیر از آن قد و آن نو جوانیا
سودی بحلق خسرو دین تیغ هیچ شرم نامد ترا از آن نگه خسروا نیا
هرگز نکرده بود کس ایدهر سفله طبع بر میهمان خویش چنین میز بانیا
آتش شو ایدرون و بسوزان زبان من
ایخاك بر سر من و ایند استان من

آه از آنروز که در دشت بلا غوغا بود شورش روز قیامت بجهان برپا بود
خصم چون دایره گرد حرم شاه شهید در دل دایره چون نقطه پابر جا بود
عرصه دشت چو دیبای منقش از خون و آنهمه صورت زیبا که در آن دیبا بود
جان بقربان ذبیحی که بقربانگه دست بالب تشنه روان میشد و خود دریا بود
تو مپندار که شاهنشه دین در گه رزم در بیابان بلا بی مدد و تنها بود
انبیا و رسل و جن و ملایك هر یك جان بکف در برشه منتظر ایما بود
خون هابیل که شد ریخته از سنگ جفا گر بعبرت نگری کشته آن صحرا بود
پرده پوشان نهانخانه ملك و ملکوت همه پروانهٔ آن شمع جهان آرا بود
قتل عباس و علی اکبر و قاسم زازل بر فرامین قضایای فلك طغرا بود
ورنه اندر نظر قهر شهنشاه جهان عدم هر دو جهان بسته بحرف لا بود
علی اکبر برخ چون گل و با قد چو سرو فرد و تنها بسوی رزمگه اعدا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن نه بدان بوی صنوبر نه بدان بالا بود
گرد شمع رخ اکبر بگه صبح وداع لیلی سوخته پروانه بی پروا بود
زخم بر جسم علی اکبر و لیلی دل خون خون ز مجنون رود آری چو رگ از لیلا بود
در همه ملك بلا نیست بجز ذکر حسین قاف تا قاف جهان صوت همین عنقا بود
نیر آنروز که طغرای قضا می بستند
سر نوشت من از این نامه همین طغرا بود

بازم از واقعهٔ دشت بلا یاد آمد — خرمن صبر و ثباتم همه برباد آمد
در شگفتم زچه درهم نشد اجزای وجود — زان همه ضعف که بر علّت ایجاد آمد
آه از آندم که شه دین بهزاران تشویش — بر سر قاسم ناکام بامداد آمد
دید کاغشته تنش چو نگلی سیراب بخون — آهش از آتش اندوه زبنیاد آمد
که بزانو سر حسرت که مر این صید ضعیف — بچه جرمی هدف ناوك صیاد آمد
که بدندان لب حیرت که گه جلوه گری — چشم زخمی که بر این حسن خداداد آمد
پس چو جان پیکرش از لطف در آغوش کشید — رو بسوی حرم آورد و بفریاد آمد
کای عروس حسن از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

نیر از خاك در شاه مکش روی نیاز
کانکه شد حلقه بگوش درش آزاد آمد

ای زداغ تو روان خون دل از دیدهٔ حور — بی تو عالم همه ماتم کده تا نفخهٔ صور
خاك بیزان بسر اندر سر نعش تو بنات — اشگریزان به بر از سوك تو شعرای عبور
زتماشای تجلای تو مدهوش کلیم — ای سرت سرّ انا الله و سنان نخلهٔ طور
دیده‌ها گو همه دریا شو و دریا همه خون — که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور
شمع انجم همه گو اشك عزا باش و بریز — بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات و چه نور
پای در سلسله سجاد و بسر تاج یزید — خاك عالم بسر افسر و دیهیم و قصور
دیر ترسا و سر سبط رسول مدنی — آه اگر طعنه بقرآن زند انجیل و زبور
تا جهان اندر ودیعت که داده است نشان — میزبان خفته بکاخ اندر و مهمان بتنور
سر بی تن که شنیده است بلب آیهٔ کهف — یا که دیده است بمشکوة تنور آیهٔ نور
جان فدای تو که از حالت جانبازی تو — درطف ماریه از نو بشد شور نشور
قدسیان سر بگریبان بحجاب ملکوت — حوریان دست بگیسوی پریشان زقصور
گوش خضرا همه پر غلغلهٔ دیو و پری — سطح غبرا همه پر ولولهٔ وحش و طیور

غرق دریای تحیر زلب خشك تو نوح — دست حسرت بدل از صبر تو ایوب صبور
مرتضی با دل افروخته لاحول کنان — مصطفی با جگر سوخته حیران و حصور
کوفیان دست بتاراج حرم کرده دراز — آهوان حرم از واهمه در شیون و شور

انبیا محو تماشا و ملایك مبهوت
شمر سرشار تمنا و تو سرگرم حضور

جامیکه شاه تشنه لبان بود مست از او — هر کو چشید از آن زغم خویش رست از او
عباس نامدار که کس دست از او نبرد — چو نخورد از آنپیاله بخون شست دست از او
افتاد نخل قامتش از پا نخورده آب — از ضربتیکه پشت امامت شکست از او
بیخواب شد سکینه و در خواب شد عدو — چو نخواب مرك چشم جهانبین ببست از او
موجی بجنبش آمد و آبش ز سر گذشت — ابری ببارش آمد و از پا نشست از او
تسلیم شاه تشنه لبان کرد با دو دست — جامیکه خورده بود شراب الست از او

چشمی بسوی دشمن و چشمی بروی دست
بگذشت ماند یاد بگیتی دو دست از او

شهید عشق که تنك است پوست بر بدنش — تو خصم بین که به یغما زره برد زتنش
زره بغارت اگر برد خصم خیره چه غم — که بود جوشن تن زلفهای پر شکنش
چه آب بست بگلزار بوتراب سپهر — که خون چکد همه از چشم لالهٔ دمنش
یکی بحکم تفرّج به نینوی بگذر — پر از شقایق و گلنار زخم بین چمنش
شهی که سندس فردوس بود پوشش او — روا ندید به تن خصم جامهٔ کهنش
لبی که روح قدس از دمش سخنگر شد — شگفت بین که بر بندد دهن سخنش
تنی ضعیف که یاسی فزون نماند درست — صبا به بیهده کردی ز خار و خس کفنش
دگر بشیر بکنعان چه ارمغان آرد — ز یوسفی که قبا کرده گرك پیرهنش
سپهر کاش چو میداد ملك جم برباد — همین بخاتم از او بود قانع اهرمنش

چراغ دودهٔ طهٰ فلك بیثرب گشت | زقصر شام سر آورد دود انجمنش
زمانه گلشن زهرا چنان به یغما داد | که بار قافله شد ارغوان یاسمنش
فلك سریکه سرودش کلام یزدان بود | نبود در خورچوب جفا لب و دهنش
گهش بدیر نشاندی گهش بقعر تنور | گهی به‌نیزه و گه‌بردرخت و گه ایکنش

مگر وفا بمکافات روز بدر نکرد
تطاولی که کشید ازتوجسم ممتحنش

زبان حال از قول حضرت ابیعبدالله در قتلگاه است

تا خبر دارم ازاو بیخبر از خویشتنم | با وجودش زمن آواز نیاید که منم
پیرهن گو همه پرباش زپیکان بلا | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا | ایکمان کش که زنی ناوك پیکان به تنم
عشق را روزبهار است کجا شد رضوان | تا برد لاله بدامن سوی خلداز چمنم
روزعهداست بکش اسپرم ایعقل زپیش | تا تصور نکند خصم که پیمان شکنم
می نیاید بکفن راست تن کشتهٔ عشق | خصم دون بیهده گو باز ندوزد کفنم
هاتفم میدهد ازغیب ندا شمر کجاست | گوشتابی که بیاد آمده عهد کهنم
سخت دلتنك شدم همتی ایشهپر تیر | بشکن ایندام بکش باز بسوی وطنم
دایهٔ عشق زبس داده مراخون جگر | میدمد آبلهٔ زخم کنون از بدنم

کوی مطلع چه عجب گردم ازفارس فارس
تا بمدح تو شها نیر شیرین سخنم



مناجات زبانحال از قول آنحضرت

الهی اکبر از تو اصغر از تو   بخون آغشتگانم یکسر از تو
اگر صد بار دیگر بایدم کشت   حسین از تو سر از تو خنجر از تو
قضای تو چو بر وفق تقاضا است   بزشت و خوب دادی آنچه خودخواست
الهی حنجر از من خنجر از شمر   نصیب خود برد از تو کج و راست
چنان سرگرم صهبای الستم   که سر از پا ندانم بسکه مستم
همین دانم که از بهر نثارت   بدست انگشتری مانده است و دستم
بلائی کز توام ای داور آید   مرا از نکهت جان خوشتر آید
بمیدان وفا من بی سر آیم   بسویت عاشقان گر باسر آید
تماشا پای شوقم برده از جا   سرا پا گشته ام غرق تجلّی
در اثبات زنفی لا گذشتم   شدم خود عین استثنای الاّ
برای قتل من خصم کج اندیش   کشیده لشگر کین از پس و پیش
یکی سر میبرد از من یکی دست   من از ذوق تجلّی رفته از خویش
بدل تا سرخط مهرت نوشتم   همه بود و نبود از دست هشتم
زتو بود آنچه در راه تو دادم   که من از خویشتن تخمی نکشتم
الهی با تو آن عهدی که راندم   بحمد الله بسر منزل رساندم
هر آن دُرّی که در گنجینه ام بود   یکا یك بر سر راهت فشاندم
صبا از من برو سوی مدینه   بگو با مادرم کی بی قرینه
بیا یکدم ببالین حسینت   تسلّی ده به کلثوم و سکینه



ایضا مناجات از قول حضرت سید الشهداء علیه التحیة والثناء

محبوبم الله لبیك لبیك — مطلوبم الله لبیك لبیك
گر گچسه مین یول باشم جدایه — بو تن بو تسلیم حکم قضایه
وقف ایتمشم جان کوی بلایه — محبوبم الله لبیك لبیك
تا وار بو باشدا عشقون هواسی — تیغ جفادن یوخدور هراسی
اوك سنادور کره مناسی — محبوبم الله لبیك لبیك
عهد الستی باشه یتوردوم — یتمش ایکی باش الده گوتوردوم
کوی وفایه قربان گتوردوم — محبوبم الله لبیك لبیك
یاغدورسا عشقون تا روز محشر — ابر بلادن تیریله خنجر
بو حلق اصغر بو جسم اکبر — محبوبم الله لبیك لبیك
گور زینبیمون اشگیله آهین — دیرامننده دشمن سپاهین
عفو ایت الهی امت گناهین — محبوبم الله لبیك لبیك
سن سن چو مقصود ای بی نیازم — گر اولسا اعدا قتلیمه عازم
بو باش بو میدان خنجر نه لازم — محبوبم الله لبیك لبیك

نوحهٔ ترکی زبانحال مادر جناب قاسم علیه السلام

ایتدی غم طغیان سرور قلب ناشادیم اویان
اود دوتوب جانم چخوب افلاکه فریادم اویان

آچیلوب قان چشمه ساری آلدی دور چشممی
اولدی سیل اویناقی کنج محنت آبادیم اویان
طرفه لاله ستان اولوب دوروون سرشك آلدن
باشلیوب قمریلر افغان سرو آزادیم اویان
کاکلون یادیله یاتوب گورمشم خواب مخوف
اولموشام دیوانه وش ماه پریزادیم اویان
یاوزیم غم لشگری قیلدی مسخر گوگلیمی
ضعف تاپدی قوّت الدن گیتدی بنیادیم اویان
دامه دوشموش صیدتك یول گوزلمکدن گوزلریم
دولدی قان یاشیله آهوگوزلو صیادیم اویان
گورمسون تا گل بوزون گون باشون اوسته نوعروس
ایلیوب زلفین پریشان تازه دامادیم اویان

وداع جناب سکینه با جناب علی اکبر

الوداع ای سرو ناز گلشن جان الوداع
الوداع ای اکبر ناکام عطشان الوداع
دور تماشا قیل کیم اولدی دام صیاده اسیر
قمری آزادون ای سرو خرامان الوداع
نه امیدیلن داخی گلشنده قالسون عندلیب
اسدی چون باد خزان سولدی گلستان الوداع
آیریلوق چاقی یتشدی میزبانم یاتما دور
کیم کوچنده رسمدور تشییع مهمان الوداع

خصم کمفرصت بواوم چوق سندن آیریلماق چتین
چوخ یامان برده دوتوشدی شام هجران الوداع
نه چکر شمر ال جفادن نه من الم قورتولوم
نه یتر فریادیمه بیر نا مسلمان الوداع

زبانحال ازقول جناب سکینه علیها سلام بذوالجناح

ایفرس با توچه رخ داده که خود باختهٔ — مگر اینگونه که ماتی توشه انداختهٔ
ایهمایون فرس پادشه سدره مقام — که چراگاه بهشت است تراجای خرام
نه رکابی زتوبرجاست نه زین ونه لگام — مگر ای پیك سبك پا بسر شاه انام
چه بلا رفته که با خویش نپرداختهٔ
تا صهیل تو همی آمدی ای پیك امید — برهمه اهل حرم بود صدای تو نوید
کاینك آید زپی پرسش ما شاه شهید — مگر این بار خداوندحرم را چه رسید
کایفرس شیهه زنان بر حرمش تاختهٔ
اگر آوردهٔ ای هدهد فرخنده سیر — زسلیمان و نگینش بر بلقیس خبر
زچه آلوده بخون تاج تو خاکم برسر — راست گو تخت سلیمان شده بربادمگر
تو زلبهر خبر از تیر پری ساختهٔ
آتشهی را که بامرش فکندسایه سحاب — خواهد ار آب شود خاك ذرعالم نایاب
طعنه بر لجهٔ تیار زند موج سراب — دیدهٔ کشته مگر تشنه لبش برلب آب
که چنین ناله به عیوق برافراختهٔ
توکه غلطان زسر زین نگونش دیدی — در میان سپه دشمن دونش دیدی

ایفرس راست بمن گوی که چونش دیدی | تو بچشمان خود آغشته بخونش دیدی
یا قتیل دگری بود تو نشناختهٔ

بوی خون آید از اینکا کل و یال و تن تو | شد مگر کشتهٔ رو به شه شیر اوژن تو
دل افسردهٔ من آب شد از دیدن تو | فاش گو برق که آتش زده بر خرمن تو
که چنین غلغله در بحر و بر انداختهٔ

از قول حضرت سکینه سلام الله علیها

باذو الجناح

ایک پی اسب چرا بیرخ شاه آمدهٔ | پیل بودی تو چرا مات زراه آمدهٔ
برك بر گشته و تن خسته و بگسسته لگام | هوش خود باخته با حال تباه آمده
ایفرس قافله سالار تو کشتند مگر | که تو با قافلهٔ آتش و آه آمدهٔ
اندکی پیش تو را بال هما برسر بود | چه شد آن سایه که اینجا بپناه آمدهٔ
چونشد آنشاه و سپاهی که بمیدان بردی | که تو تنها همه بی شاه و سپاه آمدهٔ
با رخ سرخ برفتی زبر ما تو کنون | چه خطا رفته که با روی سیاه آمدهٔ
یا همان شاه که بردی تو بمیدان بلا | بیگنه کشته عدو و تو گواه آمدهٔ
شه ما را مگر افکندهٔ ای اسب بخاك
عذر جویان زپی عفو گناه آمدهٔ

آمدن اهلبیت بمصرع شهدا وزبانحال

ازقول جناب زینب بحضرت

چون گرفتند ره کوی شهادت در پیش | زمرهٔ خیل اسیران بهزاران تشویش

هریکی نعش شهیدی به برآورد چو جان | کرد با همدم خود شرح پریشانی خویش
زانمیان زینب دلسوخته با ناله وزار | از ستمکاری آن طایفهٔ کافر کیش
روی برپای برادر بنهاد از سر شوق | گفت کی سینهٔ مجروح مرا مرهم ریش
بچه عضو تو زنم بوسه ندانم چه کنم | برسر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
این توئی بامن وغوغای رقیبان ازپس | وینمنم بی‌تو گرفته ره صحرا درپیش
تو سفر کردی و درکار دلازاری من | آسمان تیر جفا پاك بپرداخت زکیش
هجر با صبر من آن کرد که بادی بغبار | خصم با جان من آنکرد که سیلی بحشیش
تو و من بعد نگهداری اینقوم عزیز | من و من بعد پرستاری اینجمع پریش
چارهٔ هجر شکیب است ولیکن چه کنم | که بود درد فراق توام ازحوصله بیش

ایضا

برادر بیتو در چشمم جهان تنگست مینالم
فلك را بی سبب با من سر جنگست مینالم
بصید آشیان گم کرده مرغ بی پر و بالی
زهر سو دامن قومی پر از سنگست مینالم
نه زنجیر جفا برگردنم تنك است از آن گویم
که عنقا را زطوق آهنین ننگست مینالم
بنالد بلبل از هجران گل اما من از وحشت
هنوزم دامن وصل تو در چنگست مینالم
بجانان درد دل نا گفته ماند ای اشك امدادی
که دل در اضطراب از نالهٔ زنگست مینالم
برادر مرده را با ناله دمسازی کنند اما
سلامت باد من نای و دف و چنگست مینالم

بیابان دور و مقصد ناپدید و رهزنان در پی
جهان تاریك وره پرسنگ و پا لنگست مینالم

ایضا

اگر صبح قیامت را شبی هست آنشب است امشب
طبیب از من ملول و جان زحسرت برلبست امشب
فلك از دور نا هنجار خود لختی عنان در کش
شکایت های گونا گون مرا با کوکبست امشب
برادرجان یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن
که زینب بی تو چون در ذکر یارب یاربست امشب
جهان پر انقلاب و من غریب ایندشت پر وحشت
تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تبست امشب
سرت مهمان خولی و تنت با ساربان همدم
مرا با هر دو اندر دل هزاران مطلبست امشب
بگو با ساربان امشب نه بندد محمل لیلی
ززلف و عارض اکبر قمر در عقربست امشب
صبا از من بزهرا گو بیا شام غریبان بین
که گریان دیدهٔ دشمن بحال زینبست امشب

ایضاً

نادم نئی زدور خود ای آسمان هنوز دشمن بگریه آمد وتو سرگران هنوز
شرمت نشدفرات که‌لب‌تشنه‌جان‌حسین بسپرد در کنار تو و تو روان هنوز

غلطان بخون برادر با جان برابرم
دردا که زنده ام من نا مهربان هنوز

ایشاه تشنه لب که برید ازقفا سرت
کاید صدای العطش ازسنان هنوز

آواز کوس وسوت جرس بانگ الرحیل
شرح جفای شمر وسنان درمیان هنوز

ایساربان عنان شتر باز کش دمی
درخواب رفته اصغر شیرین زبان هنوز

ایضا

آغشته بخون پیکر شاه مدنی بین
در نجفی رنگ عقیق یمنی بین

چون پردهٔ بادام کفن در تن اکبر
گلگون کفنی بنگر وگل پیرهنی این

هرگوشه کمین کرده بوی سخت کمانی
صیاد خطائی و شکارش ختنی بین

زبانحال از قول جناب سکینه

به جناب علی اکبر

برادر ایمنم با تو در ایندشت
چو نالان بلبلی برطرف گلگشت

خوشم با تو کنون اما دریغا
که باید رفتن و واهشتن ایندشت

برادر چون کشم تنگت درآغوش
که خود زخم است ازپا تا بنا گوش

همه پیکان و تیر آید بخوابم
چو شب گیرم خیالت را درآغوش

برادر گلشن از تو گلخن ازمن
ره شام و جفای دشمن از من

بگلگشت جنان بالیدن از تو
بکنج بیکسی نالیدن از من

برادر غم یکی بودی چه بودی
اگر درد اندکی بودی چه بودی

غریبی و یتیمی و اسیری
ازاین سه گر یکی بودی چه بودی

برادر خواهری کش باب دلسوز
بدامن پرویدستی شب و روز

چنان دور از تو پا کوب بلا شد
که خون گرید بحالش دشمن امروز

برادر از جهان دل در تو بستم
زدنیا رشتهٔ الفت گسستم

گلی نا چیده زین باغ ایدریغا
زدامانت تو ببریدند دستم

برادر دردها در سینه دارم
که برخود سوزم و گفتن نیارم

برادر رفتی و آخر ندیدی
که چون شد کشته باب غمگسارم

برادر طاقتم بالله سر آمد
بنای صبرم از پای اندر آمد

سری بردار و یکدم در برم گیر
که قاتل در کف اینك خنجر آمد

برادر چون مرا در دل نشیند
که سروی چون تو پا در گل نشیند

سری بردار و بنگر خواهر ترا
که چون بعد از تو در محمل نشیند

ایضاً

کدام قصه دهم شرح وزار وزار بنالم
زجور شمر دغا یا زهجر یار بنالم

کدام سرو ببالای نا زنین تو ماند
که من بسایهٔ آن سرو جویبار بنالم

هزار سال گرم باشد عمر ایگل رعنا
بیاد روی تو هر لحظه چون هزار بنالم

چو از کنار توام دور داشت چرخ جفاجو
شوم بیاد کنارت بهر کنار بنالم

کجا روم چکنم درد خویشتن بکه گویم
بجز تو پیش که ایشاه تاجدار بنالم

گرم زمانه رهائی دهد زقید مخالف
روم چو آهوی وحشی بکوهسار بنالم

نداد شمر امانم که در بر تو زمانی
بروزگار خود از جور روزگار بنالم

گرم حیات بماند روم بتربت مادر
زدست شمر جفاجوی نابکار بنالم

میکشد سنك بدل ناله بکهسار امشب
که غزالان حرم گشته گرفتار امشب

طرفه شوریست در این پردهٔ زنگار مگر
خیمهٔ مصطفی گشته نگونسار امشب

ماده در دست عدو قافلهٔ راه حرم رفته در خواب مگر قافله سالار امشب
سیل خون راه فرو بسته بسیاره مگر که فرو مانده همی ناقه زرفتار امشب
پرزنان زآتش دل بضعهٔ زهرای بتول همچو پروانه بدور سر بیمار امشب
بانوان حرم عصمت و اعزاز عفاف همه در فکر سر کوچه و بازار امشب
زینب زار در اندیشهٔ بیداد سنان غافل از حالت جمال جفا کار امشب

ایضا

چون کاروان دشت بلا ره بشام کرد صبح امید اهل حرم رو بشام کرد
قوم یهود از پی تأئید کیش خویش سجاد را به بستن دست اهتمام کرد
چرخ دنی نگر که بکام سگان دون لب تشنه آهوان حرم را بدام کرد
خاصان سایه پرور سبط رسول را خورشید وار جلوه گر بزم عام کرد
آل زیاد را بسرا پرده داد جای سبط رسول را شرر اندر خیام کرد
گسترد بر یزید لعین بستر حریر بالین سید حرم از خشت خام کرد
بیدار کرد فتنهٔ خوابیده در جهان تا خواب را بدیدهٔ زینب حرام کرد

نیر شرر بخرمن اهل جهان فکند
از آتشی که تعبیه اندر کلام کرد

ولــه قصیدة العربیة

ابت المنیته ان تطیش سهامها قف فی الدیار وناد این کرامها
ما للبلاقع من لوی باللوی قد انکرت اکنانها آرامها
و رسوم ابیات بها لکننا نته لا تستجیب منادیاً اعلامها
خلت الحاجرُ من اکارم هاشم فعلت متون الشامخات لئامها

و قفا حماة الصيد فى غاب الثرى ... و طوارق الذئبان هب نيامها
فمن المعزى هاشماً فى اصرة ... شطت معاينها و ضيم ذمامها
ثعب الغراب بهم فشتت شملهم ... كقلائد المرجان سل نظامها
منهم سليب ضيعة بمهالق ... منهم خليع اخفرته فدامها
منهم صريع بالطفوف مجدل ... منهم اسير كبلته شئامها
تهمى لذكربهم محاجر زمزم ... عبراً ابت ان ينقضى تسجامها
و تحن مثل اليعملات لفقدهم ... اعلام مكته حلها و حرامها
ثكلت بهم ام الخطوب فاصبحت ... تبكى مدى الدنيا لهم ايتامها
ان انس لا انسى مصارع نينوى ... اذحل فيها بالغداة همامها
فجرت اليه من الطغاة كتائب ... ضاقت بهم سهب الفلاد اكامها
تبغى البراز و ما سمعنا قبل ذا ... تدعو الصراغم للكفاح بهامها
اوسيل هيجاً لا تقوم له الزبا ... امسى يسدله السبيل هيامها
ففدته عنهم فتيه مضرية ... عمرويته علويته اقدامها
و كماة ابطال سراة سبق ... لا تنثنى يوم اللقا اقدامها
يفرون اشلاه بسمر ذواسل ... لبريقها الارواح تخضع هامها
فكاهم كتاب آجال العدى ... تجرى لمحو حتومها اقلامها
فيجاب من كراتهم بهم الوغى ... كانهم شرد اميط حطامها
او انهم قزع الخريف قد انجلى ... من زعزع الريح العقيم ركامها
يسقونهم برد العلاقم بعد ما ... قد طال من حر الوطيس اوامها
حتى حدى حادى اللقا موذناً ... بفراق انفسهم و ذاك مرامها
فتبرموا الحيا و لو لا انه ... لنبت با ساد العرين اجامها
فطابهم ذؤبان رعيان الفلاء ... فغذا اكيل ثعالها ضرغامها

تركت على حرّ الهواجر بالعرا حيث يعز على الرسول مقامها
و علت متون القضبية ارؤس تبكى دماً لفراقها اجسامها
مهلاً بنى الامجاد ان نقص العدى منكم خظوظاً لا يطول مقامها
ان البدر اذا اصاب تماعها نقص سيتلو نقصهن تمامها
فسطا عليهم والسيوف سلياة والسمهرية شرع اعلامها
والعاديات اثرن نقعاً فى السماء قد جن عين الشمس منه ظلامها
ذو عزته اما احس ببأسه سبق القضاء الى النفوس حمامها
يجلو الصفوف من الالوف كانه رعد تشقق من صداه غمامها
يتلوه شهب من صواعق عضبه حيث الدماء تواتر استجامها
يلقي القياد اليه صعب رقابهم كالعيراذ يسطوبه همهامها
فكان بارق سيفه ماء طمى تعدوا اليه شرعاً اغنامها
كم ذى ذوائب من رؤس اميته ركزت على صدر القنا اجراءها
وهيا كل من آل صخر كسرت من صولة علوية اصنامها
يهتز من حملاته عرش الوغا ويموج من صمصامه قمقامها
فكانها قيع السراب تمور من اشراقها راد لضحى اهضامها
عى المذاهب للكماة كانما قد طاش من زعراعها احلامها
و فرائض الاملاك ترعد خيفته والارض ترجف ان يميد ستامها
و اذا بدوحات الوشيخ تحن فى افنانها الغض اللدان حمامها
فاجدّه ذكرى عهود با الحمى و الرقمتين تطاولت ايامها
فاجابها بلسان حال صادق حيت تحيتها و حى سلامها
فاتاه سهم لاصقى صوب الحيا مادت له الدّنيا فخر قوامها
ضجت ملائكة السماء و حولقت لما توسد بالتراب عصامها

و تكوّرت شمس النهار و غوّرت — لجج الجار و نكست اعلامها
و تزلزلت عمد المهاد و مارت — السبع الشداد وكدّرت انجامها
و تصايحت طير الملا و تصارخت — وحش الفلا و علا السماء بغامها
و امتز عرش الله جل جلاله — و قيمة الاسلام ان قيامها
و تقطعت نوط الاشاوس خفية — والصافنات تزعزعت ازلامها
وبكت عليه مهابط الروح الامين — و ناحة نوح الصدى الهامها
وار تج اشلاء لخير اصابة — قطعت كريمتها و رض عظامها
و برزن من بين الخدود حرائر — قد شب من نارالحريق خيامها
ونهب العذى منها الخمار وجررت — منها السوار و قطعت اعصامها
حسرى صوارخ ناشرات ذهل — يبكى ملائكة السماء لطامها
تدعوه من بين الثوا كل اخته — و تنوحه نوح الهديل حمامها
اُخى يا حامى الذمار تركتنى — رهن المهامه حين جن ظلامها
حيراء ترصدنى سباعٌ سغبٌ — رصد الخذول اضاعها قوّامها
بابى قتيل بالعراء مجدّل — فرداً و قد حامت عليه لهامها
قتلته قوم مسلمون و كبروا — الله اكبر هل بقى اسلامها
والمرسلات من السهام تظله — بصحائف للموت فض ختامها
بابى جريح لا يداوى جرحه — وهوالمداوى من مذاه و عقامها
و سجيح صدر داسه شرالورى — و يرى ويسمع ماجرى علامها
و قتيل صبر لايجاب ندائه — يفرى مجارى نهره غشامها
تبكيه عين المكرمات بكاء يعقوب — ليوسف لا يغبض مدامها
و تانه ان الثكول لزرها — سمر الكفاح وسهمها وحسامها
و تحن مكنه و الحطيم و زمزم — والمشعران وركنها و مقامها

عجباً لحلمك كيف اثخنك العدى ... و رحى المنايا فى يديك زمامها
و قتلت عطشاناً و امواه الثرى ... من اصبعيك رضاعها و فطامها
او تصرم الاوصال منك وانت هو ... وصال اوتار القضاء صرامها
فياض ارواح مصوّر جسمها ... قد ار آجال الورى قسامها
حاشاك من عى و لكن ربما ... يسام من شراب الدّءآء خشاءها
ان وطئتك خيولهم فلربما ... ان الخطوب جذيلها مقداءها
لاذل ان تصبوا كريمك بالقنا ... ان المجهز فى الحروب همامها
ان هان قتلك للطغاة فجرما ... قتل الصراغم خيفة محجامها
من يبلغن محمداً عن قومه ... ان المودة قطعت ارحامها
هتكت طءام اميته و عتاتها ... منها حرائم لا يحل حرامها
ورمت بينها من قسى هناتها ... بسهام غى لا يفيق غرامها
واستو قدت ناراً بها هيهات ان ... يخبو الى يوم القيام ضرامها
و قضت من الاسلام ثار جدود ها ... و به استقام لضجرها صمصامها
لاحى كوفة ما عدا مما بداً ... لما استجاب لمن دعاه امامها
عرفته اذ هو فى الحجاز وانكرته ... حين عرس بالعراق طعامها
لبوك يا حرم الوقود و قاتلوا ... قتلت امية ما جنى احرامها
صامت لقتلك الطغاة وما درت ... ان طل بعدك فطرها و صيامها
اف لعبد الشمس ثم دعيه ... ما ورثت لنبى الهدى اعمالها
ان يقتلوك فقدا برت و بارهم ... وعلى بقية ذى الجلال ختامها



رباعیات در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ایختم رسل که بی نظیر آمدهٔ
از غیب بمقبلان بشیر آمدهٔ
خوش دلکش ونغز و دلپذیر آمدهٔ
ای کوکب صبح اگرچه دیر آمدهٔ

ای محرم پردهٔ نهان خانهٔ راز
وی هشته رسل بدرگهت روی نیاز
موسی مدهوش لن ترانی درطور
پیچیده صلای من رآنی بحجاز

ای نص لعمرك افسر شاهی تو
جبریل فرومانده زهمراهی تو
اینجا که محمد رسول اللهی
آگاه نیم زلی مع اللهی تو

ای فخر رسل که دیر باز آمدهٔ
شك نیست که از راه دراز آمدهٔ
از لحن حدیث لی مع الله پیداست
ای خواجه که از کجا فراز آمدهٔ

ایعرش برین سریر سلطانی تو
مهمانی بزم دوست ارزانی تو
اینمشعلهها که بر رواق فلك است
شمعی است برای شب مهمانی تو

از نقطهٔ توحید کسی آگاه است
کاورا باحد زمیم احمد راهست
دو پای علی بدوش اوادنی چیست
لائی که به لا اله الا الله است

رباعیات در مدح
حضرت امیرالمومنین ع

بر مخزن غیب باب مفتوح علی است
گیتی همه کشتی و دراو نوح علیست
آنروح که مبدء حیات همه اوست
برقالب آفرینش آنروح علیست
اندر شب آتش افروز علیست
تغییر دهندهٔ شب و روز علیست

دل گفت علی مصوّر الارحام است / گفتم حاشا که صورت‌آموز علیست
در وصف علی که هر که رائی دارد / کفر است خدائی که خدائی دارد
لیك از نباء عظیم باید دانست / کاینطرفه خبر چه مبتدائی دارد
در سرّ و عیان مظهر اسرار علیست / در موت و حیات مصدر کار علیست
ازجای دو انگشت عدو کش پیداست / کاین خلق رقود کهف و بیدار علیست
بر مسند کبریا نه جز جای علی / بر دوش نبی سزا نه جز پای علی
دادی گوهی خرد بیکتائی او / گر ذات نبی نبود همتای علی
ایزد که بجود خود ستائی کرده / وز گنج نهان پرده گشائی کرده
زاوصاف کمال قسمت ذات علی / بود آنچه سزاوار خدائی کرده
عنوان منزّه ازنعوت است علی / بر ذات حق آیت ثبوتست علی
زان ناقه سواری وحضور شب دفن / پیداست که حی و لایموتست علی
غالی بیخود علی پرستی نکند / در کیش نصیر چیر دستی نکند
زور می ازاندازه برون حوصله تنك / میخواره چرا سیاه مستی نکند
ای آنکه حریم کعبه کاشانهٔ تست / بطحا صدف گوهر یکدانهٔ تست
گر مولد تو بکعبه آمد چه عجب / ای نجل خلیل خانه خود خانهٔ تست
ای شوکت ایزدی برازندهٔ تو / جز تو همه ماسوای حق زندهٔ تو
از کار من خسته تغافل تا کی / آخر نه توئی خدا و من بندهٔ تو
تا حسن ازل پرده گشائی کرده / زآئینه صنع خود نمائی کرده
ننگیخته صورتی پس از ذات نبی / مانند تو تا خدائی کرده
ایداده وجود را صفای دگری / ظاهر زتو نور کبریای دگری
گر بود خدای دگری غیر خدا / من فاش بگفتمی خدای دگری
روزیکه به پرده جز نوای تو نبود / درخلوت قدس کس بجای تو نبود

منظور حق از آینه پردازی صنع
جز جلوهٔ روی حق نمای تو نبود

ای سرّ خدا که ره براسرار تونی
جز حیرت وصمت چاره درکار تونی

زانسوی دگر خدای گفتن بتو کفر
زین سو صفتی دگر سزاوار تونی

در بزم دنی که جز خدای تو نبود
نامی زوجود ما سوای تو نبود

دو گوش نبی گواه صدقند مرا
کاندر پس پرده جز صدای تو نبود

ای درخور تاج بخشی دست خدا
وی هستی تو آئینهٔ هست خدا

در کونمکان نیست بجز دست تو دست
بگشای گره زکارم ایشست خدا!

رباعی در آستان مقدس حضرت علی بن موسی علیه السلام گفته وله

شاها بدر تو رو نهادم دستی
از بیدستی ز پا فتادم دستی

در حجر ولایت تو زادم زازل
دستی که غلام خانه زادم دستی

شاها زتولای تو مستم دستی
جز دامن تو نیست بدستم دستی

گر دست زپا فتادگان میگیری
بالله که من از پای نشستم دستی

ای شاه بدرگهت پناه آوردم
بر خاك درت روی سیاه آوردم

طاعت چو نبود بر بساط کرمت
یکعمر بر هوا ره گناه آوردم

ای شیر خدا علی عالی دستی
ای بر همه کاینات والی دستی

تو دست خدا و دست من رفته زدست
ایدست خدای لایزالی دستی

درمدح اميرالمؤمنين ع

سحّ طرفى الدّموع حتى تخلى و فوادى من الجوى لا يسلى
من يودى لصبر عنى سلاماً ان قلباً حواه منه تخلى
يا نذير المشيب اغدرت اما كان يجدى الانذار فيه ضلى
قل لطرف لم يخط فى السحر سهماً قر عيناً فقد هويت المعلى
لاتصدّن طرف عينك عنى هود الله قاتلى ليس الاّ
سل بين الجفون منه سيوف و دم الناظرين فى البين طلاّ
اعذرانى فى ثائر لا يراعى من زمام و لا يراقب و الاّ
لا يغرنك ابتسام لماه علّه طارق يرى الجدّ هزلا
فاقض يا ذوالقصاص ما انت قاص قد ملكت الرقاب عقداً و حلاّ
كاد من ذاق ما بفيك ليبلى ان روح بن مريم فيك حلاّ
عن لى مدح من ثوى باالعزيين فان النشيد من فيك اهلى
حبذا وقفة بنهر المعلّى و نجوم من افقه تتجلّى
و عهود خلت بارض الغريين سقتها الحياء و بلا و طلاّ
لست انسى بها معرّس انس جمع الله للمنى فيه شملاّ
و جناناً حوت قناديل ياقوت على قبة الزبرجد تدلى
و عيوناً كانها نحر عين بعقود من اللآلى تحلّى
و طيوراً على الغصون نغيين لحون الزبور فصلاً ففصلا
و ظباء يطفن حول حماها لا كظبى الفلاء عطفاً و دلاّ
هذه انما و ليكم الله تناوى به نهاراً و ليلا
بابى مصدر الوجود و لو لاه لعادت ام القوابل ثكلى

صورة انزعيـة من رآها — كبرّ الله ذالعلي و اهلاّ
ذاك نور الله الذى خرموسى — صعقاً من سناه لما تجلّى
و كتاب الله الذى نفخـات — القدس آيا علّى الناس تتلى
ضل من قال با التمثل فى الله — ولو انهّ لما كان الاّ
عرّفوه بكل نعت بديع — من معاينه و المعرف اجلى
كم لمن رام ان يصيب مداه — قلت مهلا ابعدت مرماك مهلا
جل وجه الله المهيمن عن نعت — سوى من براه عزّ وجـلا
عيلم تستقى جد اول جدواه — صوداى النفوس علا و نهلا
كم له السماء آيات نصّ — باهرات كاالشمس بل هى اجلى
فسل النجم اذتهادى الى الارض — الى بيت من هوى و ادلاّ
و سل الشمس من اقام قنا ها — بعد مـا كورت فقام وصلى
و لمن سلمت عذاة دعاها — فى حضور من الجماعة قبـلا
يا لها من مناقب عى عنها — معملات النهار والليل ثقلا
جل نفس الرسول عن ان تسامى — ضل قوم بغو لمثلك مثلا
او سئلت البيت المحرم عن اول — من صدق الرسول وصلى
لتجـيبك الحصا انهّ هو — و علوج الحجاز يدعون بغلا
اين ماحى الاصنام من عابديها — تعس قوم قاست على الشمس ظلاّ
ياترى اين كان شيخا قريش — يوم نادى جبرئيل لا سيف الا
رب امر لايحسن الكشف و عنه — سعد عنى عن ذكر سعدى و ليلا
كم باحد و خيبر و حنين — هنوات لو فصلت لا ملاّ
من محى ظلمة الضلال ببدر — و عتيق تحت العريش استظلا
قدماه حتى اقـام قنا — الاسلام فاستاخراه لما استقلا

سر حنانيك في البلاد و باحث عن بطون الكرام جيلا فجيلا
فانظرن هل و ترى لتيم بن مر او عدى يا سعد فيها محلا
لا و من شق جانب البيت حتى دخلت فيه امه و هى حبلى
فتخلت عن اسجح هاشمى بوركت حاملا و بوركت حملا
و سمى غارب النبى فنحى عنه اصنامهم وحسبك نبلا
او اميدت باهلها الارض حتى لا يرى آثر لادم نسلا
ولد تيم بن مرة و عدى لا يكونان للخلافته اهلاً
ليت شعرى اكان فيم بنى بعد حتى يكون بالناس اولى
ام اجاد صلحاً بغير ارتضاء من ذويه اولى لهم ثم اولى
ام باجماع امته ليس فيها قول اهدى الورى الى الحق سبلاً
اقضاء بلا حضور الخصمين قضي الله في ذوى الجور عدلا
فليجيز و افعال امت موسى حين ما قلدو الا لوهيته عجلاً
حيث كانوا اشد ركنا و اقوى عدة منهم و اعذر قولا
لا و حق النبى اما امام امر الله بعده ان يولى
او جهود به و قول بان الله خلى سبيلها لتضلاّ
اثر الله ما لك الملك عن تدبيره للعبيد عى و ملاّ
فصفا ملكه لرعيان منيب كسوام الهيام بهماً و جهلاً
فعدو غب رعيهم فى المراعى زعماء الامور عقد و حلاً
ام رسول الا آله ضيع ديناً طل فيه الدماء حتى تعلى
اذ تولى ولم يخلف زعيماً يتحامى حريمه ان يحلاّ
لا وحق الاسلام لاذى و لاذا كذب العادون حاشا و كلا
سعد سرنحو طيبته و ائت قبراً خضعت دونه الملائك ذلا

قبر خیر الوری واکرم من	داس تراب الغبراء حزناً و سهلاً
زر وطف حوله تجد فیه انوار	هدی من قبابه تتجلی
ثم صح صحیة الصریخ و قل یا	ذالمعالی علیك ذوالعرش صلی
ان دیناً بذلت نفسك فیه	او دعته العلوج شیخاً عتلاً
فقضی فیه ما قضی ثم اوصی	با البقایا الی اخیه و دلی
ثم اولی بها ثالث القوم	غلولا لاحی فیما اغلاّ
فتولاه اطهر العرب ذیلاً	ام تولد له العقائل مثلاً
فذراه ذر والهشیم فلم تبرك	حراماً اتاه الا احلا
فتملت بها امی و لما	اوغلت اوطئته خیلا و رجلا
ثم عرج الی ضجیعیه واسئل	لمن المرقد الذی فیه حلا
یا خلیلی خلیاً عن ملامی	ن وحراً فی الصدر لازال یغلا
افتر ذی خلافته الله عمن	حفه الله ان یساجل فضلا
و هو قطب الرحی تدور علیه	دائرات الاکوان علواً وسفلا
خص من ربه بانوار قدس	ملات خافقیه عرضاً و طولا
و بلیها من لااله جمل فیها	ولا ناقته ولا هزخیلا
یا امیر الوری مدیحته عبد	قداتی موصلا بحبلك حبلا
فتقبل منه بضاعة عاف	لم یجدللو قود غیرك اهلا
صل وجد ایها العزیز و اوف	الکیل و ازدده من نوالك کیلا

ایضاً در مدح
حضرت اسدالله الغالب امیر المؤمنین

ازهوش جانگداز شدآب استخوان من	آن ققنسم کز آتش خود سوخت جانمن

چون کرم قز که دام وی آمد رضاب خویش　　سحر بیان من شده عقداللسان من

خم گشت پشت مردیم از کنجکاو دهر　　دیدیکه چون کشید عجوزی کمان من

افکار سیمبار فکندم بچاه غم　　آن یوسفم که گرگ من آمد شبانمن

چونمرغ شب چرا نکشم ناله های زار　　کز تیر مار آه پراست آشیان من

آید بگوش صفحه دمادم زپر دلی　　چون نی هزار ناله زکلك بنان من

از زعفران چهره و از ارغوان اشك　　نتوان زهم شناخت بهار و خزانمن

طبع آورد زبان سخن سنج را به نطق　　شد طبع نکته سنج عقال زبان من

غارتگران درد و غم آورده روز خون　　از چار سو بگنج دُر شایگان من

دل همچو سنگپاره دمادم جهد زجای　　از تف آه سینهٔ آتش فشان من

آن زر خالصم که بخارا کند فلك　　جای محك زکور دلی امتحان من

وانطوطیم که در قفسم کرده روزگار　　یاران خبر برید بهندوستان من

وانکوکبم که از نظر نحس ناکسان　　در برج غم وبال من آمد قران من

غم بحر خون وآه من انفاس جزر ومد　　در وی چو تخته پاره دل ناتوان من

من پیل صید گشته وسرکوب جاهلان　　مضراب آهنین فلك بیلبان من

پیلم مباد یاد زهندوستان کند　　جوز ستاره ریزد هر شب بخوانمن

چشم بهان فیلم و بر چهره نیم شب　　اشکروان ستارهٔ هفت آسمان من

فیلاسفان صدر دبستان هفت خط　　بردست علم کودك سر عشرخوان من

در کلبهٔ تفلسف من صد چو بو علی　　پا خسته از تسابق یوم الرهان من

بودم قرین صدر نشینان بزم خاص　　زامیزش عوام فروکاست شأن من

چون سنگ کیمیا بنظرها نهان شدم　　کس آ گهی نیافت زسرّ نهان من

چون توتیا بدیده نشاندی مرا زلطف　　بردی پی ارزمانه بروح کیان من

قرع فلاطن است مرا چشم وخون اشك　　بر دامن آب احمر و دل دیکدان من

کبریت احمراست مرا کبریای قدر   کاندر فراز قله قافست کان من
دردا که فیلسوف کهن سال دهر پیر   نشناخت قدر جوهر چاراخشجان من
بر کور غم زآتش نمرودی از قصور   بشکست شیشه دل سیماب سان من
غافل که بالطافت طبعی که مرمر است   از حلم من بیاید و نارالخصان من
ماندم بصد حجاب ز خرگاه قرب دور   تا از کدام پرده بر آید فغان من
دادم مقام پاك وستادم حضیض خاك   خاکم بسر نه سود من و نی زیان من
گوش از طنین خر مگسانم صدا گرفت   ایکاش بود منزل عنقا مکان من
در ظلمت سکندرم ایکاش خضر بخت   زی بارگاه شاه کشیدی عنان من
شاهنشه سریر ولایت که از ازل   با مهر او سرشته گل خاندان من
روحانیان به تحفه برند از دمم عبیر   هردم که نام او گذرد بر زبان من
در سایهٔ وی ایمنم از دیو خیره سر   کز پاس اوست جوشن و برگستوان من
جز صوت او صدای دگر در طوی نبود   با این نوا پر است رگ و استخوان من
دانی که ترجمان هویت لسان اوست   گو مدعی زنخ نزند برهوان من
طغرانگار دفتر ابداع دست تو است   ایواقف از عقیده سرّ و علان من
خصم ار کند مخاصمه با من در اینحدیث   اینگوی و اینچمانه و این صولجان من
تو دست ایزدی و جهان دستگار تو   منت خدایرا که اداشد ضمان من
معذورم ار نفس زمدحت فروکشم   ای برتر از خیال و قیاس و گمان من
ترسم که گر باوج ثنایت قدم نهم   آتش فتد بشهپر نطق و بیان من
گیرم که چون معانی وصفت ادا کنم   روح القدس سخن کند اندر دهان من
اوراق نه سپهر بود صفحه نگار   از شاخ سدره خامه طراز بنان من
رضوان زحوض کوثر آرد همی مداد   آید دبیر راد فلك ترجمان من
با اینهمه حکایت مور است و کیل بحر   ایخاك بر سر من و این داستان من

قافی که از حضیض وی عنقا پر افکند — تا خود کجا رسد مگس پرفشان من

خوشتر که ناقهٔ سخن از عجز پی کنم — کاینراه نیست درخور توش و توان من

شاها مرا بخا کدرت رخصتی فرست — کافسرده نك زباد خزان گلستان من

تا بار دیگری مگر از دستبوس خویش — لطفت روان تازه دمد برروان من

بالله زپرنیان و حریر بهشت به — خاك درت حریر من و پرنیان من

آنذره که خلق نیارند در حساب — از خوان قسمتت بود آنذره زآن من

لیکن سزد که باج ستانم زآفتاب — گر شهپر همات بود سایه بان من

نامی زخود ستائیم ازبر زبان گذشت — توقیر نام تو است زتوقیر شأن من

زاصحاب کهف شد چو سگی نامور چرا — زافلاك نگذرد زتو نام و نشان من

آخر نه خودزروی عنایت مرا بخواب — گفتی که نیر است سگ آستان من

تن را رخ ارز لوث معاصی بود سیاه — جان پر هوای توست ببخشا بجان من

عربیه

ابا حسن افدیك اعیت مذاهبی — وعیل اصطباری من کرور النوائب

تمثلت الدنیا علی فلم اجد — سوا بابك السامی مناخا لراکب

فجئتك و الاحشاء تهفو علی الفضاء — فاحسن جواز الضیف یابن الاطائب

در ستایش ایوان مبارك حضرت ابیعبدالله

تعالی الله از اینکاخ فلك فرساد بیناش
که سر بر اوج اوادنی زند قوسین ایوانش

سلیمان گوییا صرح ممرد بین که ازهر سو
بجای دیوو دد صف‌بسته فوج حورو غلمانش

عیان از شمسهٔ کاخ منور نور لاهوتش
نهان درحقه خاك معنبر سر یزدانش
به بطحا تابدار عکسی زخشت طاق زرینش
بسوزد یکسر از برق تجلی کوه فارانش
الا ای آسمان هین دیده بگشا در زمین بنگر
عیان تمثال عرش و صورت تربیع ارکانش
معاذالله خطا گفتم خدا را هست گر عرشی
همین کاخست برهان استوای نفس رحمانش
بحشر افتد جواب لن ترانی ز اوج ایوانش
زند گر صبح خلقت بانك ارنی پور عمرانش
فلکرا پشت پیشش خم چو دیوی پیش تخت جم
جهان چون حلقه خاتم در انگشت سلیمانش
امیر دین حسین بن علی بن ابی طالب
که در نسبت پدر عین الله آمد پور انسانش
نگشتی تا ابد واقف ز سر علم الاسماء
نبودی بوالبشر گردرازل طفل دبستانش
بماندی تا ابد حوّای امکان چو نشب آبستن
گر از صبح ازل طالع نگشتی روی رخشانش
ز کثرت گرسرائی ظل آتش نفس اوست مرآتش
زوحدت گرستائی نور ذات اوست عنوانش
خرد گر ازحدوث دانش افتد در غلط شاید
که اوصاف وجوب آید همه مضمر در امکانش

شگفتی نی چنین زادی زنسل حیدر و زهرا
چنان بحرین گوهر را چنین بایست مرجانش
رسد ناف از تذلل بر زمین غضبای گردونرا
نهند از هودج تمکین او بر کوه کوهانش
زمین افتاده زان بر پا که آید مهد تمکینش
فلك سرگشته زان بر سر که گردد سایه گردانش
خروشان بحر گوهر زای از بیم کف رادش
چو بیماری که امید بقا نبود زهجرانش
اگر باران خون از پی نبارد ابر شمشیرش
بسوزد کشت کیهان یکسر از برق درخشانش
فروغ نور پیغمبر عیان از جبهه پاکش
شکوه سطوت حیدر نهان در جیب خفتانش
اگر با دست جبریل آفرین دامن بر افشاند
کشدیك آسمان افرشته سر ازطرف وامانش

در مدح حضرت علی ابن موسی الرضا

پیچم بخود چو مار در این تنگنای تار
دردا که شد طلسم من این آتشین حصار
گنجی است دردلم زغم و رنج مهر و ماه
زین بس عجب مدار که پیچم بخود چو مار
دستی بخوان دهر نیالوده چون مکس
شد تار عنکبوت مرا دور روزگار
هر در شاهوار که بودم به بحر طبع
خون گشت قطره قطره فرو ریخت بر کنار
شد عقل چیر بختی اطق مرا عقال
شد بخت تیرطبع مرا بخت دیوسار
نقصان فزود پایه من از کمال فضل
پستی گرفت شان من از رفعت تبار

آری ز خوشه سنگ خورد نخل سربلند — آری ز نافه تیر خورد آهوی تتار
ایچشم دل نگفتمت باریک بین مشو — کاخر شوی بچشم بد روزگار تار
ایهوش دیگر آهن سردم بسر مکوب — ایفکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار
ایچشمهٔ مداد من از غصه قیر شو — ایخامهٔ نزار من از غم چو نی بزار
ایجان برلب آمده کامی دو پیش نه — ایعمر دیر پا قدمی باز پس گذار
ای بخت تیره دست بدار از شکست من — تو ئی نسیم صبحگهی من نه زلف یار
هردم بسینه میبردم سیخ آتشین — گردون چرا چو نی نکشم ناله های زار
بردم بسی ز کوکب طالع همی سپاس — کز علم هشت بر سر من تاج افتخار
غافل که گنج عقل نیرزد به نیم جو — تا مام غم بطالع قوسم نهاده بار
فارغ نبوده سینهٔ تنگم ز تیر آه — طی کن بساط عیش که بگذشت نو بهار
آبی نه آب صدّاد بادی نه باد صبح — بنتی نه بنت سعدان صوتی نه صوت سار
خاکی نه عنبرین و هوائی نه مشکسا — بیدی نه سایه افکن و ابری نه ژاله بار
نطق کلیم بسته و گوساله در خوار — پای مسیح خسته و دجال خرسوار
دوری چنان نگون که ربایند گوی سبق — طفلان نی سوار زمردان کار زار
دانا قرین نقص ززاوش علم زای — نادان بکار رقص زناهید شادخوار
آنرا ز گنج فضل مکان در حضیض ذل — وین را زغنج هزل مدارا اوج اعتبار
بخت جوان ز چرخ طلب کن که عقل پیر — ماند در ایندیار به تقویم سال پار
در بوستان دهر رخ انبساط نیست — تا غنچه تنگدل بود و لاله داغدار
چشم گهر مدار زد و نان بد گهر — خر را بغیر مهره نباشد بگنج بار
آبی که داشت فضل و هنر ریخت هین بمیر — ای تشنه کاب رفته نیاید بجویبار
ایعقل پیر دفتر دانش بآب شوی — ایهوش چیر گوهر بینش بخاک دار
ای اشک چشم نیمشب ای آب زندگی — پنهان کنم چو خضر زابنای روزگار

دهقان دهر بیخته تخم نیاز بیخ / بر روی پرویزن همه خس مانده است و خار
ایکاش مام دهر ززادن شدی عقیم / تا این بنین زباب نماندی بیادگار
در معرفت ضعیفتر از زال مرده ریك / بر مخرقت حریصتر از طفل شیرخوار
عهدی ولیك سست تر از تار عنکبوت / نیشی ولیك سخت تر از نیش تیرمار
دستی نه دست موسی و چوبی نه اژدها / شستی نه شست حیدر و تیغی نه ذوالفقار
تنگست این سرا بسرآ ایزمان عمر / سیرم زجان شتاب کن ایمرك نا گداز
دوشم بسر برآمد و استاد عقل پیر / دیدم نوان بگوشهٔ غم با دل فکار
گفت ایرسوم فضل و ادبرا تو اوستاد / گفت ایرموز علم و حکمرا تو سیمبار
آیینهٔ ضمیر تو جام جهان نما / سیارهٔ خیال تو شید فلك سپار
اندر انین زفطنت تو هوش زیتموس / واندرطنین زحکمت تو گوش گوشیار
تیری قرین صورت جوزا بگاه صبح / برسیم صفحه در کف تو کلك زرنگار
تا کی چو پور زال بچاه اندرت مقر / تا کی چو دانیال بچال اندرت قرار
گر در حضر عظیم بدی مردرا خطر / ور در وطن عزیز بدی شخص را جوار
یوسف چرا بچاه حسودان شدی اسیر / عیسی چرا بدار یهودان شدی دچار
چرخ ازمسیر مسکن اجرام نور بخش / خاك ازسکون مکان دود دیو و مور و مار
گردونا گر بخون تو یازیده دست چیر / دوران اگر بکین تو پا کرده استوار
رو کن بخاك درگه سلطان دین رضا / کاو داد زند بار ستاند زتند بار
زاستادم این سخن چو برآمد بگوش هوش / دردم زجای جستم و بستم بسیج بار
کردم رکاب سخت و عنان سست بیدرنك / هشتم زشوق روسوی خورشید ذره دار
کردم زدرج طبع یکی چامهٔ مدیح / تقدیم بارگاه جلالش براهوار
ایطلعت تو هیکل توحید کردگار / موسی بخواب غشوه و در جلوه روی یار
فرزند خانه زاد خداوند ام یلد / همنام نقش بند موالید هفت و چار

ناموس کردگار ترا مام بیقرین　　سالار کاینات ترا باب تاجدار
امر تو بر ممالك ایجاد نا گزیر　　حکم تو در مجاری اقدار نا گذار
طوری سنای تو چوسناباد طوس شد　　گو با کلیم دامن سینا فرو گذار
روشندلان عیب که پیك حواد شد　　در ششجوة بامر تو پیوسته پی سپار
درج چهار گوهر و غواص هفت بحر　　ضرغام نه کنام و سلیل دو شهریار
رفعت ترا فلك تو در او مهر دلفروز　　عصمت ترا صدف تو درو درّ شاهوار
نوریکه آدم از آن در خور سجود　　از مطلع جبین مبین تو آشکار
اعیان ما سوا همه یکسر ظلال تست　　دیار نیست غیر وجود تو درد یار
روزیکه شد ز پرده ابداع کن بلند　　آوازه حدوث موالید چارتار
جز صیت خلق چارده هیکل که از ازل　　ایروز ممکنات جهان گردش اختیار
در پرده وجود سرودی دگر نبود　　باقی همه حدیث و صدا بود کوهسار
حیران بورطه عظمت کشتی خرد　　نی موج را نهایت نی بحر را کنار
مرآت حق نماست سراپا وجود تو　　نشگفت اگر بنام خدا گشته نامدار
شیخ ار به نقص گفته من کپ زند بگو　　تا بالغست عقل تو لالا بر او گمار
کر بارکاروان شب و روز وا کنند　　بیند همی عیان همه با چشم اعتبار
کاثقال علم تست که گردیده از ازل　　سوی ابد روانه قطار از پی قطار
ذرات کاینات بساط شهود و غیب　　از ذره تا بذره و از قطره تا بحار
آیات فضل تست که بنوشته کلك صنع　　بر لوح آسمان و زمین باخط غبار
ابلیس را اگر رقم بندگی دهی　　در حشر کمترین خدمش جنت است و نار
چوبی کجا بدست کلیم اژدها شدی　　دست تو گر نبود بر آن دست دستیار
این خود مبر هنست که یکدست بیصداست　　بیهوده اینمثل نپذیرفته اشتهار
لطفت اگر به پشه ناچیز پر دهد　　عنقا به پشت قاف عدم جوید استتار

ریزد بر اوجگاه عروجش عقاب پر — بازد زاهتزاز هیوطش هما قرار
نسر کنام چرخ بدزدد بخویش بال — چون کبک کز زجلوهٔ شاهین جانشکار
پیلان مست نخوت نمرودی ازدماغ — بیرون برد زصیت طنینش به پیل‌سار
شب باز اگر بظل همای تو جا کند — بر سر زآفتاب نهد تاج افتخار
از یکنظر بقوت اعجاز عیسوی — ضعف عشا برون برد ازچشم روزگار
طاووس نیمروز کند کور پی چوبوم — دزدد بزیر پردهٔ شب سر زچشم تار
هدهد که بیند آب روان در تك زمین — گردد زضعف باصرهٔ خویش شرمسار
از نه فلك به تهنیت و چشم روشنی — آید بر مسیح سر و شان دیده دار
تا روز واپسین نرود کس بخواب مرك — گرزیر سر نهند سرش وقت احتضار
برك چنار اگر نگوارد بطبع او — از بن برافکند زجهان ریشهٔ چنار
گر ماه مصر را بغلامی کنی قبول — خور در بهاش‌در هم انجم کند نثار
نیر چو پی به کعبهٔ مقصود بردهٔ — از خاك آستان درش جبهه برمدار
پر کن زتوشهٔ دو جهان دامن امید — در سفرهٔ کرم نبود جای انتظار
پای جراده است شها با تو مدح من — در پیشگاه تخت سلیمان بروز بار
ورنه من از کجا و مدیح تو از کجا — ای دفتر مدیح تو الواح روزگار
موئی بغفلت از در تو گر سپید شد — آورده ام رخ سیه اینك باعتذار

در توسل بحضرت امام ثامن الائمه

نسیم قدسی یکی گذر کن — به بارگاهی که ارزد آنجا
خلیل را دست ذبیح را دل — مسیح را لب کلیم را پا
نخست نعلین زپای برکن — سپس قدم نه بطور ایمن
که در فضایش زصیحهٔ ان — فتاده بیهوش هزار موسی

زآستانش ملایک و روح رساند بر عرش صدای سبوح
بخاك راهش چو شاه تذبوح رسال بذلت همی جبین سا
نسیم جنت وزان زکویش شراب تسنیم روان زجویش
حیوة جاوید دمیده بویش بجسم غلمان بجان حورا
فلك بگردش پی طوافش ملك بنازش زاعتکافش
زسر بلندی ندیده قافش صدای سیمرغ نوای عنقا
مهین مطاف شه خراسان امین ناموس ضمین عصیان
سلیل احمد خلیل رحمن علی و عالی ولی والا
بگو که نیر در آرزویت کنند زهر گل سراغ بویت
مگر فشاند پری بکویت چو مرغ جنت بشاخ طوبی

ایضا

زخاك اگر همه بعد از تو حور عین خیزد سلالهٔ چو تو مشکل زماء وطین خیزد
مه ار زچرخ بیارد بصد قران بالله گر از زمین چو توئی ماه بیقرین خیزد
بر آن فرشتهٔ جان آفرین که نقش تو بست سزد که آب و گل و آدم آفرین خیزد
تبارك الله از آن جنبش و گرشمهٔ ناز کسی ندید که سروی بپا چنین خیزد
شود که تحنه برندش بهوستان بهشت شمامهٔ که ازاین جعد عنبرین خیزد
یقین نبود مرا تا نه کاکل تو شکست که هرچه مشك بعالم همه زچین خیزد
زمن سپرس که بر جان لاغرت چه گذشت زتیر پرس کزان بازوی سمین خیزد
مکش بروی خود آنطرهٔ چلیپائی کزین معامله غوغای کفر و دین خیزد
بر آفتاب جبینت توان قسم خوردن که ماه یك شبه از جیب این جبین خیزد
زسبزه خیزد اگر انگبین عجب نبود عجب زسبزه خطی کز انگبین خیزد

فکند جنبش مویش مرا بدریائی — که تا نگاه کند دیده موج چین خیزد
ستیزه جو که به تریاق زهر کش ماند — جواب تلخ کزان لعل شکرین خیزد
چو سنك میزنی ای ترك سنگدل باری — چنان بزن که تواند کس اززمین خیزد
زکاوش تو مرا حرزجان غبار در یست — کز آستانهٔ سلطان هشتمین خیزد
شهنشهی که بموری گر التفات کند — هزار ملك سلیمان اش ازنگین خیزد
بقطرهٔ زیمنش اگر یسار دهد — هزار بحر گهر زایش از یمین خیزد
نه او خدا نه خدا وولی خدالقب است — هزار نکته دلش خود از همین خیزد
نه اسم او نه مسمی دوبین که شرك آرد — نه اسم عین مسمی که کفر و کین خیزد
علیست اسم وی او اسم کردگار ودود — ولیك اسم دوم نیز از اولین خیزد
پس اینددو اسم مرتب بوضع هردوازوست — تغایر از حول دیدهٔ دوبین خیزد
ولی درآینیه اسم جز مسمی نیست — چواو بجلوه درآید نمود ازین خیزد
پس اوعلی وعلی اووهیچ نیست جزاو — به بین درآیینه کزوی ترا یقین خیزد
فقیه شهر شکر غاید اندرین دعوی — عصا کشیده بتکفیرم از کمین خیزد
مار میت صریح کلام لم یزلیست — کدام کفر ازاین آیهٔ مبین خیزد
لذا مع الله بیخود نگفت امام مبین — زجمع وفرق بهم فرق کفرودین خیزد
زصحبت شه عشق است نیرا که مرا — زبحر طبع چنین گوهر ثمین خیزد
زنظم دلکش آقهرمان ملك سخن — براینددو بیت گواهم کزآستین خیزد
بغیر حظ که از آن لعل شکرین خیزد — کجا شنیده کسی خار از انگبین خیزد
همیشه مشك زچین خیزدا یعجب زلفت — چگونه مشك ازاو صدهزارچین خیزد

هزارنکتهٔ دلکش بنظم رفت هنوز
ازاین دوبیت دلاطبع شرمگین خیزد

ایضا فی المدیحه

چه سرودیست که اینمرغ خوش الحان آورد مژدهٔ باد بهاری بگلستان آورد

گو بمرغان زطرب نغمهٔ داود کشید بچمن باد صبا تخت سلیمان آورد

دلبرم با لب پر خنده ببالین آمد مژده ایدل که طبیب آمد و درمان آورد

لوحش الله نشنیدیم که سروی بچمن بار نسرین و گل ولاله وریحان آورد

کافریرا که پرستش بصنوبر میکرد سجده بایست براین سروخرامان آورد

روزخورشید جهان ازشب یلدا بگذشت صبح فیروز تو تا سر زگریبان آورد

ای صبا درشکن زلف بگو با دل ما که خط سر زده برقتل توفرمان آورد

دیده برگلشن روی تو گذشته است مگر که زخون جگرم لاله بدامان آورد

بچمن غنچهٔ خندان طرب آرد اما بهرمن گریه ببار اینگل خندان آورد

دیده را درنظر آیین بتان جلوه نداشت دید تا کفر سر زلف تو ایمان آورد

حبذا دجلهٔ بغداد و لب آب فرات خاك تبریز مرا تب بتن و جان آورد

من بفرزانگی استاد حکیمان بودم برمن این آب وهوا فکرپریشان آورد

آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت برزمین آخرم از فتنهٔ شیطان آورد

گوئیا دید که گنجی است مرا زیر زبان دهنم بست براین کلبهٔ ویران آورد

یا چو دانست چو یوسف که عزیز پدرم حسدم کرد بسوی چه کنعان آورد

گه بسیارهٔ مصرم بغلامی بفروخت گاهم از تهمت مکاره بزندان آورد

نه ستی و نه سمندر نه خلیلم یا رب که مرا برسر این آتش سوزان آورد

یا نه نوحم که کنم صبر بسگبازی قوم کاسمان برسر من اشك بدامان آورد

فلکا مادر ایام بصد قرن هنوز نتواند چو منی طفل سخندان آورد

نه هرآن بقعه که خورشید فلك تافت براو کان ازاو بهرشهان لعل بدخشان آورد

نه هر آنقطره که در بطن صدف جای گرفت بحر بر دامن از آن لولوغلطان آورد
نه هر آندست که چوبی بکف از نور گرفت ساحر انرا ز عصا معجز ثعبان آورد
جوهر آئینه سرائی چه زنثر و چه ز نظم هر که آورد برم قطره بعمان آورد
شاعری در خور من نیست که استاد خرد اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
لیك چون پیر فلك همسر صبیانم کرد ناگزیر است مرا بازی صبیان آورد
نیرا رشته نظم سخن از دست برفت نتوان درغزل این قصه بپایان آورد
مرد حال دل خود پیش عجایز نبرد باید این شکوه بنزد شه مردان آورد
علی آنعلت اولی که جهان نقش بدست تا نه اوسر بدراز پرده امکان آورد
نور خورشید عیانست مرا حاجت نیست بهرانید عوی خود حجت و برهان آورد
داورا دادگرا جانم از این غم برهان
که مرا جان بلب این کلبه احزان آورد

و له ایضا رحمه الله

همتی کز پا نشستم یا علی ماندهام بر گیر دستم یا علی
تا بدیدار تو چشمم باز شد از جهان دل بر تو بستم یا علی
مردم از مست می خمخانه اند من ز مینای تو مستم یا علی
من ندانم چیستم یا کیستم از تو هستم هر چه هستم یا علی
خواجگی کن عهد خود مشکن من از عهد خود با تو شکستم یا علی
پایه از چرخ بلندم برتر است بر درت تا خاك پستم یا علی
از گیاه خاك بستان توام گر تبر زد وز کبستم یا علی
بر عطای تست چشمم کز خطا تیر فرصت شد ز شستم یا علی

خلق اگر دل بر گدایان بسته اند من گدای شه پرستم یاعلی
ایعصای رهروان دستی که من پای خویش از تیشه خستم یاعلی
زاهدان در انتظار کوثرند من خوش از جام الستم یاعلی
پای مردی کن ز لطفم دستگیر
نیر بی پا و دستم یا علی

وله ایضا رحمه الله

شه کبریا منشا توئی که امیر عز مجلّلی
بتو زیبد عرش جلال حق که بتاج قدس مکلّلی
چونخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود
بگرفت پیش جمال خود ز هویت تو سینجلی
لمعات نخله موسوی نفخات خلقت عیسوی
ز فروغ روی تو پرتوی ز هوای کوی توشمألی
توئی ای امیر جهانگشا که ز بدو خلقت ماسوی
بسریر رفعت کبریا نه نشسته چون تو مجللی
بظلم سکندر آبجو بطوی کلیسم فرشته خو
بسنای نور تو راه پو ز ضیای نار تو مصطلی
توئی آنکه خواست چو ذو المنن ز ره عنایت و فضل و من
ز طلوع طلعت خویشتن بورای خویش تفضّلی
ز تنزّه احدیتش ز تقدس صمدیتش
بنمود سرّ هویتش ز جلال ذات تو منجلی

توئی آنمثال بدیع حق که ز بعد ذات میغ حق
نکشیده کلك صبغ حق بکمال شخص تو هیکلی
ز تو صادر اول ما ذکر بتو لا حق آخر ما زبر
تو خود آنمهین مقتدر که هم آخری که هم اولی
بدلیل آیه انما و بنص سورهٔ هل اتی
بصریح لو کشف الغطا و خطاب سر سینجلی
به نبی ظهیر و معین توئی و امیر ملك یقین توئی
و مجیر روح الامین توئی بکاینات توئی ولی
کسی در زپرده بجز صدا نشیدو خواندترا خدا
فلقدا شار نمابدا و حماك عنه بمعزل
بحجاب قدس حریم حق توئی آن نهفته ندیم حق
که هنوز صنع قدیم حق ننموده کز نهان جلی
لمعات و جبك اشرقت و شعاع طلعتك اعتلی
ز چه روالست بربکم نزنی بزن که بلی بلی

مرحوم آخوند ملا محمد حجة اسلام
پدر نیر طاب ثراهما

کرد خور عشق دوست از افق دل ظهور ساحت جانرا گرفت پر تو الله نور
یوسف گل پیرهن آمده سوی وطن گوشه بیت الحزن گشته سرای سرور
مطرب شیرین مقال برد ز دلها ملال محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور
شیخ که بود دوش بدوش منبر می باخروش کین بردش عقل و هوش آن بود از قول زور

دیدمش از یکطرف ساغر مینا بکف خنده کنان از شعف آمده بر رقص و شور
گفتم ایا شیخ صاف کین بود از تو خلاف این عمل جلف صاف باشد از عقل تو دور
گفت که سر نهان گشته بعالم عیان جمله خلق جهان بر سر رقصند و شور
جمع شد از هر طرف منکر فضل و شرف پیش خر خوش علف قدوهٔ اهل غرور
تا که شنید این سرود اهل عناد و حسود
رفت بچرخ کبود عف عف کلب عقور

مدیحه من کلام آقامیرزا اسماعیل حجة الاسلام برادر نیر طاب ثراهما

ایمظهر صفات خداوند بیمثال ایذات پاکت آئینه ذوالجلال
عکس است از جمال تو در جام آفتاب وز عکس عکس بسته بمه در گه قبال
از فیض ایندو کوکب تابان بجامت جهان جانها ز نور روی تو بگرفته اعتدال
شمس الشموس از آنی و هم مونس نفوس در عین قرب بعد بظاهر بسی محال
لیکن اگر بعالم باطن نهم قدم بس واضح است در نظرم سر اینمقال
در جلوه بس قریب ولی در مقام ذات هرگز بدرگهش نرسد طائر خیال
حق را ظهور ذات محال است ممتنع مرآت حق نماست بعالم علی و آل
ارواح شان نجوم سموات ممکنات او تاد ارض باشد اجساد کالجبال
شمس رواق حضرت سلطان دین رضا آتش بطور از تف او دارد اشتعال
بر در گهش ملایك موت و حیوة و رزق از بهر استنانه گشوده کف سؤال
جبریل گر موکل خلقست و خادمی است از خادمان در گه آنشاه بیهمال
شاها ز انقلاب جهان بس مکدرم وز قیل قال خلق دلم گشته پر ملال

بر هر چه بنگرم همه فانی است درنظر — بر جمله کاینات کشیدم خط زوال

نور هدایت ار نرسد از تو بر ضمیر — عالم تباه گردد در وادی ضلال

غمهای دل به پیش تو محتاج عرض نیست — با عالم خبیر چه حاجت بیان حال

زآب قبول و آتش شوق و هوای عشق — از خاك آستان تو بسرشته ذوالجلال

اینقالب ضعیف نیاز نیازمند — این چار عنصراست مرا مبدء و مآل

ایضا قصیده من کلام آقا میرزا اسماعیل

المتخلص به نیر طاب ثراه

در مدح امیر المؤمنین

دلا تا کی در این عالم غم و جور و محن بینی
بکار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی

اگر خواهی که در بزمی درآئی بهر استیناس
بسان شمع مجلس اشگریزی تب بتن بینی

وگر سوی گلستان رو کنی وقتی پی نزهت
همه گل خوار بینی گلستان بیت الحزن بینی

وگر خواهی که از الحان مرغان چمن وقتی
غمی از دل زدائی جمله را زاغ و زغن بینی

وگر خواهی که پروازی کنی زینکلبهٔ احزان
شکسته بال باشی بر دو پای خود رسن بینی

دمی دست از علایق باز دار و رو مجرد شو
غبار از چشم خود برگیر تا راه وطن بینی

غریب و بیکس و نالان چو افتادی زعجز از پا
زعرشت دستگیر آمد چمن اندر چمن بینی
همه خار مغیلان ره عشقش بزیر پا
حریر پرنیان دانی و دیبا و پرن بینی
بلی گوئی بلا خواهی بلا پوئی بلا جوئی
که تا خود را بکوی وی اسیر و ممتحن بینی
خدا خواهی خدا خوانی خدا جوئی خدا گوئی
چو وجه ذوالجلالش را بهر سر و عان بینی
همه اشیاء به پیشت هالك آید غیر وجه رب
چو جمله ما سوا را زیر امرش مرتهن بینی
اگر نازی کند از هم بریزد جمله قالبها
نیاز جمله عالم را به پیش ذوالمنن بینی
گدای کوی او را افسر شاهی بسی ذلت
اگر چه دربرش روزی دریده پیرهن بینی
چو وجه الله امرالله ظاهر درجهان خواهی
بهر سو رو کنی آنجا جمال بوالحسن بینی
امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
معین انبیا یکسر بهر عهد و زمن بینی
.. لله و ولی الله . عین الله و جنب الله
بهر سرّی که در خلقت علی را مؤتمن بینی
علی خواهد خدا خواهد خدا خواهد علی خواهد
خطا گفتم دوی نبود علیرا گر چو من بینی

علی اسم خدا باشد که مکنونست در عالم
علی چون روح عالم را سراپا چون بدن بینی
محرّك نیست غیر از او مسکن نیست غیر ازوی
یکیرا زنده میدارد یکیرا در کفن بینی
به امر او ملك در بطن مادر میکشد صورت
برون آرد بدنیا هرچه از زشت و حسن بینی
پیمبر را ندانم منزلت چونست رتبت چند
که حیدر را باو گه عبد خوانی گه ختن بینی
رواج دین پیغمبر زتیغ آبدارش شد
بقای شرع پیغمبر به نسل بوالحسن بینی
بهر عصری امامی ظاهر از اولاد اطهارش
که تا عالم زنور او مطهر از وثن بینی
چو انوار خدا تابید بر اشرار این امت
چنانچه مهر عالمتاب را بر هر لجن بینی
زظلم و کفر آنها پر شد عالم عرصه شد تاریك
چنانچه از لجن ابری بهر دشت و دمن بینی
امام عصر غایب شد زانظار و جهان تاریك
اویس آسا جمالش را بباید از قرن بینی
وجودش لنگر ارض و سما و زیمن احسانش
جهان مرزوق و درگاهش پناه از اهرمن بینی
دم عیسی از او باشد ید موسی از او باشد
زلطف او خلیل اندر گلستان و چمن بینی

چو بر حسن خدادادش بخیل دل کنی سیری
هزاران یوسف مصری بچاه اندر ذقن بینی
چو ذاتش وصف بیچونست و اوصافش ز حد بیرون
چگویم من اگرچه صد زبان اندر دهن بینی
نیاز از غیر او بگسل توسل کن بداماش
همه شاهان عالم را گدای اینحسن بینی

من كلام نير رحمه الله
القصيدة الموسومة بالندبة
فى مدح حضرت حجة صلوات الله عليه

عج للمسير و سر فى البيد و القلل
ان العلى فى ستون الانيق الذلل
خض فى الفلا و اصحبت الاساد فى اجم
و اترك مغازلة الغزلان للغزل
لو كان للمرء من عز و مكرمة
فى دار و لم يهاجر سيد الرسل
لم يبق فى الدار ممن كنت تعهدهم
الا لفيف من الانذال و السفل
فاربى بنفسك ان تفتاد شميتهم
وع المعاطن الا نعام و اعتزل
مهما نزلت بارض فائت ناديها
واقر سلاماً على الاداب وارتحل
ما ان لفيف اخابوس بمسغبة
فاعطف عليه و كن هنه على وجل
و ان اردت قرى قوم تسامر هم
فات القبور فما فى الحى من رجل
خلت ربوع العلى ابلها فعدت
تبكى عليه الصدى بالويل و الهبل
خان الزمان رجالا يبخلون على
عز القياد و ما القوم من بخل

قضوا فلا لقضا يا ما ابو حسن　　و لا لهيجائها من فارس بطل
تواز تهم اناس لا خلاق لهم　　ارث الثعاب الاسادنى الا كل
قوماً اذا اسجر ذالود رو سهم　　و استغفر والله من قول بلاعمل
طير اذا حملوا جمل اذا اقتضوا　　يا بدع ولد زناة الطير بالجمل
يشيهون بمن سادو املا بسهم　　و رزقة العين لا نحور با لكحل
تقلد العلم قوم من ذونى سفه　　يفوتهم باقل فى حلبته الجدل
فخامل جهله بين الورى مثل　　يرزى مقالة افلاطون فى المثل
تعمر الدهر حتى كل ناظره　　فاحذر نعامة ان تكوى مع الابل
سر فى بطون الثرى يا خار مقتحما　　وقف على كل رسم دارس عطل
و انع المكارم ثم اقصد مآتها　　و عزايتا مهابا الفادح الجلل
ما اوحش الدار لولا فرحته الحول　　ما انكد العيش لولا سرعة الاجل
القى المكارم نفسى فى غيابتها　　كاننى يوسف فى اخوة جهل
واستجهل المجد مقدارى فغادرنى　　تعلو ملابس عزمى غبرة العطل
كاننى كحلة فى عين ذى كمه　　اواننى صارم فى كف ذى شلل
و الدهر انزلنى حتى قرنت الى　　غوغاء امثالهم عثمان فى المثل
سمو سنام العلى و المكرمات ولا　　من ناقة لهم فيها ولا جبل
صبوا الى بيعة مشوهة جعلت　　شورى يوصى بهالات الى هبل
اجيال قدحى بها والطرف فيه قذى　　منها وليكن بسبق السيف للعدل
يا دار تبريز لاحييت من وطن　　اليك عنى فمالى فيك من عمل
ان كنت جنة فردوس فطب نزلا　　فقد و هبتك مالى فيك من نزل
دعنى ورحلى و خلانى وراحلتى　　واربع عليك رضينا منك بالثقل
فيما الوقوف بدار الهون غربها　　الا مكاشرة الاذناب و العكل

ياحبذا موقفي في الربع من اضم — في صفو عيش بلا غول ولا كسل
كم من ليال به ضحياء مقمرة — مذير كاس المنى فيها بلاد غل
يوماً على دجلة الزور اعلى سرر — يوما على هور كوفان على كلل
يوماً بسامرة اكرم بها سكناً — تحمي العظام بها من رفته الشمل
اخرى بخير سقاه الله من حرم — في طيب ترهنه برد من العلل
خبات عدن بها من كل فاكهته — قطوفها ذللّت من كف مجترل
و باسقات نخيل كالعروس اذا — قامت وقد اسدلست للفاحم الرجل
تحكى زوارقها برجا على فلك — تقل سيارة تفتر بالاصل
يا نفس صبراً على ريب الزمان فلا — تخطى السلامة الا خلفة الحلل
هل تشهق العين الاكل و يخطر — ان العيون لفي شغل عن الحمل
ماللّرجال نصيب في مغانمه — الدّهرقن ذوات القنج والشهل
هوني وموتى على حر الظماء جدعاً — اجل شانك آن ترضين بالسمل
ان ادبرت عني الدّنيا فلا بطر — في جوهر السيف ما يغني عن الخلل
حمـلّت اوقار عز لاتقوم على — اقلالها يعملات السبعته الذلل
وخرت اعراق مجد وصلها حكم — و فرعها همـم باالنلو متصل
و هدو نفس فلاني العيل من جزع — ولا غداة الغني والنيل من خيل
وزانني حيم علم قد جبلت بها — لو زالت الراسيات الصلّد لم ازل
وزيد لى بسطة سبحان و اهيها — في العلم لوعال من في الارض لم اعل
فكم حللت رموزاً طالماً قصرت — عن حلّها حكماء الا عصر الاول
و كم ملكت كنوزاً شدّ ما جهدت — في نيلها طلّب العليا و لم تنل
راطنت وصيحي بهادهراً فما انتبهت — لها فكفكفت عنها كف معتقل
لا يوهن الدّهر عزمي من بلابله — البحر من صيحان الرعد في شغل

بين الجوانح مني ما يخلاني … من ان يكون لذى فضل يد قبلي
لو كنت استاثر الدّنيا و زهرتها … حرصاً على سعته في اللّبس والاكل
مكان يحخرني من طعمها جشب … و من ملا بسها طم من الحلل
لكنه لسماح لا يسا محسني … الا بانفاق ما فيها بلا مهل
فلو ورى البوس ما قد فاته لحكى … تحب الجور لا صفا مدى الاوّل
ولو درى الجود ما قدنا به لبكى … مرّ الدهور لا عوازى بكائل
ولو تكن للعلى عينان لا منتبهت … و ما شرتني بنجس غير محتفل
لئن حوت شخصى الدنيا فلا عجب … كم لف من دُرة في مطرف سمل
و ان زهاني اضدادى فلا ضجر … من هزوذ يحول من عين ذي كحل
و ان تخاذلني صبحى فلا وعز … في منعة النفس ما يكفى عن الحول
للّه در عميد في مقالته … حباه رب العلى من اهنداء النزل
و انما رجل الدنيا و واحدها … من لا يعوّل في الدنيا على رجل
سهرت حتى حليت الدهر اشطره … يا نومة الموت زوريني على ملل
فان اصاب السها من ضجوتي رمد … مهلا فقد قربت شمسى من الطفل
لا ترج يا صاح في الدنيا بلوغ منى … الا لكل خفيف العقل محتبل
انكان ياتي على تغيير عادتها … فسيف سبط امير المومنين علي
الحجة القائم بن العسكري الحسن … الهادي سلالة طهٰ ناسخ الملل
الاروع البطل بن الاروع البطل … بن الاروع البطل بن الاروع البطل
فتاك لا منها فلاّق هامتها … فضاض عامتها في غيهب الجالل
خليفة الله فيما بين لا يتسى … الدنيا على الخلق من خاف و مستهل
لولاه في الارض ما قامت قوامها … الا وساخت بمن في السهل والجبل
ولا استقامت مجاري هذا الاكر … السبع الشداد على قطب بلا ميل

ولا استدارت لها شمس على قمر | ولا استنارت دراری تلکم الشعل
وجه المهیمن فما بین اظهرنا | وصفوة الرسل الها دون للسبل
حلاحل اوزعی حجفل بذخ | سمیدع اریحی سحج بدل
وقدراه ابنی الله حین سری | الی مقام باوج القدس متصل
مصلیاً وجهه کاالبدر ملتمع | ونوره بعد فی الاصلاب منتقل
یا باحثا عن ذری علیاه معذرة | قدسد دون الذر یا اوجه الحیل
ان قال لافمبیت الکون فی عدم | کماتمثل عنه الکون من آجل
یزاحمون علی استیطاف کعبته | ملائك السبع من راع و مبتهل
شمس غدت من سحاب القدس فی کلکل | لو انها کشفت یوماً لذی بخل
لصاح وجهت وجهی للذی فطر | السماء والارض عن تشریك ذی الحول
انصهصه الغمر عن قولی فقل عذرا | انا الغریق فلا اخشی من البلل
قد حیر الملاالا علی تهلله | لولم یهلل لباهت منه فی ضلل
هذا اعتذاری فان بالغت فی بکری | الیك عنی فما صب بمعتذل
لا تدعونه الهاً اجل عن کفو | قل فیه ما شئت من وصف ولن تصل
و کیف توصف او تدری حقیقتها | ذات تعالت عن الاضدا دو المثل
اعزه الله من اعضا و عـزته | بفیلق مالها للدهر من قبل
ان کفه قصبت فاالدهر فی فشل | منها و ان بسطت فاالبحر فی وشل
اختصه الله مراتاً لطلعته | اذصیغ عنصره من آیة الازل
تسوی السما وجهه بالشمس حین غات | وحین زالت عرتها حمرة الخجل
یا نقطة قصرت عن حل معجمها | مفاتح صورت من احرف الجمل
الیك فی العود رجعیها ولا عجب | اذانت فی مبتدیها علة العلل
للجرمد وجزر فی طلاطمه | الفیض کیفاك مدّ غیر منفصل

ماالدهر الا كانسان و انت له | عين بمستحده نور الله مكتحل
ان انكرتك اناس من بني عمه | فقد كبرت علاءمن طوق ذي اجل
للشمس في الارض آيات لجاحدها | وان غدت من غمام الجوي في ظال
ارض بلا حجة سبحان خالقها | عن ترك اغنامه ترعى مع الحمل
و ليس غيبته عنهم بصائره | فانه ان رئاهم غير منعزل
يذود هذا و يسقي ذا على قدر | من حيث لم يشعروا في العل والنهل
فاالشمس طالعة ليست بكاسفة | لكن عرى الدهر عنها عشوة المقل
من غبرة قد اثارت في سقيفتها | ابناء علاتها في اثر مرتحل
غداة اشتغلو عن موت صاحبهم | لم يشهدوه لتكفين دلاغتال
و تا بعواسنته الماضين قبلهم | بعد النبيين حذو النعل باالنعل
فابدعوا بدعة لم يخطئو قدما | فيها التخاذ بني اسرائيل للعجل
و انكروه و الاحيه الطهر بيعة | و قدا هيبوبنص في الغدير جلي
واستعفروا امهم عن بيت عصمتها | يوماً على بغلته يوماً علي جمل
تياهيته لم يفد نصح الكتاب ولا | نبح الكلاب لها يا شدة الثمل
و بايعوا خالهم من بعد ما قتلو | بامر هانعثلا با الغي مشتغل
فاستنهضوه الى حرب الوصى على | ايوء قاتله يا صيحة الخبل
فعسكر الرجس في صفين في قلل | من حزب ابليس من خيل و من رجل
فشب نار الوغي بين الكماة من | الحربين و انهلت الانبال كالوبل
فغمهم آيته الجبار في ظلل | من الغمام بصوت كاالقصيف على
لا يلتقي شاطئا الا و اتبعه | برمية من شهاب الغضب مشتعل
لوان ما بين قرنيها لهم لفدوا | لوكان تفيع سيف الله بالبدل
قدكان يفني شلاهم برق صارمه | لولا اعتراض دم كا الوبل منهمل

يحوط جحفل شوس كانهم ملائك حول عرش الله محتفل
كان ارماحهم في كفهم كنس لها ذوائب تنعى القوم بالثلل
كم ركبوا من بني صخر رحى قلل على سوى محور العسالة الذبل
كم كبوا خيولا في مكافحة على ركوب لها في الترب منجدل
كانها سفن مادت بها راكبها يغشاه موج ظلال السيف كالقلل
و لم تنل اولياء الشر مآربة سوى عتاق سه من رمح معتقل
فاستمر هقيتهم صفاح الخافضت على رفع المصاحف يالله من دخل
و سيف اشترهم باليمين يحصدهم والقوم ما بين مجدول و منجفل
حتى تفايع راى الما رقين على ترك القتال فيالمخذل و الفشل
فحلوه على التحكيم و اقتنعوا من الغنيمة بعد الكد بالقفل
ثم انتضوا سيف بغي عدوه على امير هم يالها من نكث مغترل
اصلاح ماضيعوا في الصيف من لبن اواجتنى ارق ماسال من عسل
هيهات للقيد ما قدفت من قرع هيهات للقوس ما قدزل من اسل
فانقض فيهم ضحى كالصقر يقطعهم بمخلب السيف بعد النصح والعذل
فلم يغادر لهم في الارض من اثر في غمض ديوسن اولمح ذي سبل
هذا وكم هنوات بعدها بطوى والرممتيتين و دور من بني سعل
لا يستجيب لساني ان يفوه بها فاكتف بوقعة عاشورا ولاتسل
هذا الذي حجب الابصار فانقلبت من نور طاعة وجه الله في دطل
لله يوم ينادي في السماء ضحى باسمه و صماخ القوم في غفل
تهتز ام القرى بشرى ابن بجمتها و زلزلت شرف الاديان و النحل
والارض قد اشرقت من نور فاطرها و ظلمة الليل قدولت ولم تول
يا مومنة كلما قدرمت غايتها وقعت من حيرتي في زيت الخطل

فطلت تهتفني صرعى مفاوزها ... ارجع لأرك يا هذا ولا تغل
فرمت سهبا عريضا طالما عقرت ... فيه المطايا وقد آنت من الجزل
يا سائراً نحو سامرا يوم بها ... صرحاً بنور جلال الله مشتمل
احمل لسدّته العلياء قافيته ... من ماحض في هواهم غير منتحل
حال الجريض له دون القريض فلا ... نوق الى هزج منه ولا رمل
لكنها نفثة من صدر ذي قلق ... بين الحشى منه جرح غير مندمل
قدجاش صدراً بهاو الحلق فيه شجى ... مما دهنة من الاوصاب والغصل
واذ وقفت على باب الناحيته ... خل بن عمران فيها غير منتعل
انزل على هدوء واهتف لقاطنها ... واندبه عنه وقل يا كعبة الامل
عز العزاء وجل الخطب وانفصمت ... عرى الرجاء وسدت اوجه الحيل
صبت على هموم شيبت لممى ... لا يستطيع لها رضوى من الثقل
وطاف بي ضاريات من نوازلها ... تترى كسرب ذئاب طاف بالجمل
عجل فديتك في تنفيس ازميتها ... عني فقد خلق الانسان من عجل
ولا تكلني الى انفسي فتخذلني ... يا من عليه لدى الاهوال متكلي
من حاد عنك فقد اعيت مذاهبه ... دهل سراب الفلا يروي من الغلل

صلى عليك مليك العرش ما سلكت
بالوحي سبل الهدى محل الخبا الذلل



هو العزيز

غزليات فارسی

و رباعيات و مفردات و متفرقات

وساقی نامه من كلام مولانا

آقا ميرزا محمد تقی حجة الاسلام

المتخلص به نير

طاب ثراه

غزلیات

فارسی من کلام نیر

طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

زد تنگ عشق کوس ملامت بنام ما — ای پیك غم ببر بسلامت سلام ما

ساقی غم و جهان خم و دل جام و باده خون — جم را خبر دهید زبزم مدام ما

چون دور چشم یار بکام است باك نیست — گو دور روزگار نباشد بکام ما

رنگ ریا نبرد ز سجاده آب نیل — کو آتشی که پخته کند زهد خام ما

دل را نظر بروزن چشم است روز و شب — تا بو که سایهٔ ز تو افتد ببام ما

ساقی چو دور باده گساری بما رسد — خون کن بجای بادهٔ گلگون بجام ما

منت خدایرا که به تلقین پیر عشق | شد خانقاه گوشهٔ ابرو مقام ما
صبحی اگر ببوی وصالت بشام رفت | مشکل دگر بصبح رود بیتو شام ما
عمریست سر بپای جوانان نهاده ایم | ای پیر عشق نیك بدار احترام ما
پر شد زخیل ناله و آهم فضای چرخ
نیر کشید سر بفلك احتشام ما

چشمت بغمزه کشت دو صد بیگناهرا | کو داوری که داد رسد دادخواه را
گفتم مرا تحمل ناز تو نیست گفت | عشق احتمال کوه دهد پر کاه را
بیحاصل است جلوهٔ خوبان بعهد تو | نادر در آفتاب توان دید ماه را
آنشوخ دیده بین که زبهر شکار دل | دزدد چه سان بخود زتغافل نگاه را
الله چه فتنهٔ تو که اندر هوای تو | صلح است اهل میکده و خانقاه را
حسنت فکنده پردهٔ زر از درون من | آری قیاس از آینه گیرند آه را
من وحشی رمیده و پرهن زچارسو | آنچشم وزلف وعارض خط بسته راه را
آنسبزه بین که سنبل رویش زسرکشی | بر باد داده خرمن مشك سیاه را
تا کی سپهر جلوه دهد مهر و ماه خویش | بر کش زطرف گوشهٔ ابرو کلاه را
نیر زدرس عشق مجازی دلم گرفت | بگشای لب ثنای شه دین پناه را
آن سرور یگانهٔ غایب که ذات او
جام جهان نماست صفات اله را

بستی برشتهٔ سر مو پای و دست ما | گوئی برو که با تو نزیبد نشست ما
بازوی زهد پنجهٔ عشق تو بر نتافت | بر کوب طبل حسن که برگشت شست ما
این تیغ وین سپر که نیاید بهمسری | با بارهٔ بلند تو دیوار پست ما
ای آفتاب حسن تو خود پرده برمگیر | زین سوی اختیار نظر نیست دست ما
دلهای ما که خود بکمند تو بسته ایم | مشکن شکست تست نگارا شکست ما

گفتم که زهر قهر توام کشت گفت باش
باشد که بارنی شکر آرد کبست ما

کنجشک را بمو نتوان پای بست تو
ای تارمو چگونه شدی پای بست ما

زانچشم شیر گیر حذر کن دلا که خون
از شیر فرق می ندهد شیر دست ما

ناصح اگر ملامت نیر کند رواست
آگاه نیست با تو ز عهد الست ما

منت خدایرا که بدونان نه بست دل
تا دیده بر گشاد دل شه پرست ما

شاه جهانگشای علی آنکه در جهان
نام و نشان ز هستی او یافت هست ما

ای بحر فضل نا متناهی دمی بجوش
کافتد هزار ماهی زرین بشست ما

بجان دوست که ازدرمران گدائی را
که جز درت نشناسد درسرائی را

کدام دل که دراو جا کنند نصیحت خلق
مگر خیال توخالی گذاشت جائی را

بیا بصبر من و عشق خود مشاهده کن
حدیث مورچه و سنگ آسیائی را

خدا کند که گزندت زچشم بد نرسد
بدین صفت که دهی دادخود نمائی را

زحد گذشت تطاول عنان غمزه مست
نگاهدار که حدیست دلربائی را

مرا که مفلس عورم کدام طالع و بخت
که سایه‌ای بسر افتد چتو همائی را

دلا بلاوه پروبال خویش خسته مکن
که چاره نیست کمندی چنین رسائی را

به بوسه ای زدهانش بجان رضا ندهد
بتان بهیچ رساندند خون بهائی را

کجاست زاهد خودبین ازاینجمال بدیع
بگو بیا و به بین قدرت خدائی را

بخاکپاش نهادم سرو ندانستم
تان زناز نه‌بینند پشت پائی را

غلام حضرت شاهم مرا حقیر مبین
چنانچه دیدهٔ کوته نظر سهائی را

شه سریر ولایت که بندگان درش
دهند خاتم جم کمترین گدائی را

گذشت شعر زشکر مگر ز منطق تو
برد بعاریه نیر سخن سرائی را

چند دربند کشم ایندل هر جائی را | بیش ازاین صبر نباشد سر سودائی را
غمت آنروز که درکلبهٔ دل بار انداخت | بادب عذر نهادیم شکیبائی را
مصحف روی تو با اینخط زیبا چه عجب | گر خط نسخ کشد دفتر زیبائی را
ناصحم گفت که چاهست در این ره هشدار | بست دیدار تو ام دیدهٔ بینائی را
صنما رشتهٔ جان بسته بنوش لب تست | مبر از آب برون ماهی دریائی را
خاکساران رهت را زنظرگاه مران | هیچ سلطان نکند منع تماشائی را
تا دگر تلخی بیجا نکند قند لبی | بتکلف بچشان مفتی حلوائی را
ترک این بت نتوان گفت زمن عذر برید | زاهد مسجد و قسیس کلیسائی را
از سر زلف دراز تو تمنا دارم | که زعمرم نشمارد شب تنهائی را
گل اگر ناز کند شیوهٔ معشوقی اوست | گله از خار بود بلبل شیدائی را
تا هوای خط نوخیز تو در سر دارم | دوست دارم همه جا سبزهٔ صحرائی را
رو حدیث لب دلبند بیاموز فقیه | کانحلاوت نبود دفتر دانائی را
کفر و دین گو سر خود گیر که زلف رخ او | بهم آمیخت مسلمانی و ترسائی را
گر زشعری گذرد پایهٔ شعرم چه عجب | که گذشته است زحد پایه دل‌آرائی را

نه گرفتاری نام و نه گله داری ننك
نیر از دست مده عالم رسوائی را

نفس باز پسین است زهجرت جانرا | مژده ای بخت که شد عمر بسر هجرانرا
طاقت باج غمش در دل ویرانه نماند | باز هشتم بوی این دهکدهٔ ویرانرا
محترم دار غم ایدل که خداوند کرم | گرچه کافر بود اکرام کند مهمانرا
زندم از سر گذرد غافل و من غرق نگاه | نیست از تلوسهٔ غرقه خبر طوفانرا
دل شد از معتکف گوشهٔ ابرو چه عجب | کنج محراب بود بی سر و بیسامانرا
بو که تیمار غباری کند از زلف تو چشم | دمبدم تر کند از اشك پر مژگانرا

بخدنگم چو زنی سخت بکش بال کمان ترسم آسو گذرد پر زهدف پیکانرا
دست بر گردن جانان من و خلقی نگران کو ندیدند مگر هیچ ببر چوگانرا
کوس تسلیم فرو کوب که ویران افتد
نیر آنملك که گردن ننهد سلطانرا
در کمالات چه دهم داد سخندانی را حد گذشته است از آنصورت انسانی را
جرم دل نیست که چشم از تو بگرداند باز اختیاری نبود کشتی طوفانی را
پرده بردار که از لطف نیارد دیدن چشم کوته نظران صورت روحانی را
با تو همچشمی آهوی ختن عین خطاست سحر پهلو نزند آیت یزدانی را
تا شنیدم که بویرانه بود جای پری دوست دارم بتمنای تو ویرانی را
حسن از آن پایه گذشته است که عاشق نشوند پرده پوشی نتوان یوسف کنعانی را
تا صبا چنبر گیسوی تو در دست گرفت بیخت بر فرق من اسباب پریشانی را
نیر از آه نهان پرشده دل میترسم
دود بالا رود این آتش پنهانی را
صنما نه میل مسجد نه سر کنشت مارا که قمار عشق از این غم همه داد کشت مارا
بفدای شورت ای عشق نه چنان ببرز هوشم که بدفتر جنون هم نتوان نوشت مارا
دو هزار سنگ طفلان خورم و هنوز سبزم زفرح که پیر دهقان بره تو کشت مارا
زنظر تو شاه خوبان مفکن بهل نگارا که مصوّران کج بین بکشند زشت مارا
نیم ار گل بهاری که بگلشنم بکاری بگذار جای خاری بکنار کشت مارا
کشم آنخدنگ مژگان بدل و خوشست وقتم که زغفلت آنکمانش زنظر نهشت مارا
تن من بخاك غم کن چو کشی زسنگ جورم که سروش پاك طینت زغمت سرشت مارا
زخدا یگان محشر بود ار قبول نیر
تو بهل کشد بدوزخ ملك از بهشت مارا

کس نزد پای بکویت که نه سر داد آنجا | رو بداز خاك مگر خنجر بیداد آنجا
زلفت ار گرد بر انگیخت ز شهری چه عجب | خاك یکسلسله دل آمده برباد آنجا
بهوای گل رویت چمنی باز نماند | که نیامد دل شوریده بفریاد آنجا
چه فتاده است در آنکوی که نگذشت بر او | باری از قافلهٔ دل که نیفتاد آنجا
خوشمقامیست فرح بخش خرابات مغان | بود از مغبچه کان تا ابد آباد آنجا
گر بصحرای جنون بگذری ای باد صبا | می بیار از دل زنجیری ما یاد آنجا

نیرا بادیه عشق عجب دامگهی است
که رود سر زده صیداز پی صیاد آنجا

از حد گذشت جلوه فروهل نقابرا | زین تیره روز تر مپسند آفتاب را
معذور می ای صنم همه گر تندی است و جور | مستی و از خطا نشناسی صوابرا
میگفت دل چو میزدمش بوسه بر دهان | باید کشید تلخی این شکر ابرا
تا شست چشم مست تو تیر و کمان گرفت | از چشم فتنه برد تمنای خواب را
گفتم میانهٔ دولبت چیست گفت هیچ | ای من ببوسم آن لب شیرین جواب را
بردی چو هوش من ز سر ایدوست دستگیر | دانی که اختیار نباشد خراب را
هر کز درم درآید و پندارمش که اوست | چون تشنهٔ ای که آب شمارد سراب را
رشک آیدم که افتد از او سایه بر زمین | ای آسمان دریچه ببند آفتاب را
زاهد ز ذوق حور برقص است و در نماز | دیگر مگو که عشق نباشد دواب را

نیر شکیب از او بتغافل توان نمود
از یاد تشنه گر بتوان برد آب را

سالها گوشهٔ غم بود دل ریش مرا | باز عشق آمد و افکند به تشویش مرا
صورت شیخ گرفتم بنظر جلوه نداشت | بعنایت نظری ای بچه درویش مرا
با کمند سر زلفت همه پشم است بچشم | مردم ار نام کند صوفی بد کیش مرا

همه جای بستدن ازمن وعذرمپذیر که گمان نیست که نقدی هله زین بیش مرا
همه شور است که افکنده لبانت بعراق ای همه شور نگاهی بدل ریش مرا

باز کن طره چل تار که از یاد برفت
ذکر صد دانه زهاد کج اندیش مرا

مده بباد سر زلف عنبر آسارا روا مدار پریشانی دل ما را
ببند دیده چو مجنون زهرچه جز رخ دوست اگر مطالعه خواهی جمال لیلی را
چه جای ضعف من ناتوان که قوت عشق ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
گذشت وعده وصل ای صبا ببین بخدا که بر کشید بدام آنغزال رعنا را
بتی که سر نشناسد ز پا کجا داند چه حالتست اسیران بی سر و پا را

نظر خطاست بدیوار مهوشان کاینقوم
بسحر غمزه ببندنـد چشم بیـنا را

بی می نتوان بردبسر فصل خزانرا ساقی بده آنجام پراز خون رزان را
ترسم که کند فاش دگر رازنهانرا ازدیده که میریزدم این اشك روان را
از پیر وجوان برده دل آن ترك جفاجو تا عیب نگیرد پدر پیر جوان را
گر باد خزان خون رزان ریخت بگلزار بر خون رزان ده ثمن برگ خزانرا
بگرفت دل از صحبت زهاد سبك مغز یاران بمن آرید مر آنرطل گرانرا

صحن چمن از چیست زر اندود وگرنه
خاصیت اکسیر بود باد وزان را

در پرده حسن روی توشد پرده درمرا ایوای اگر ز پرده در آید بدر مرا
جز خون دل که ریزدم از دیده بر کنار حاصل نشد ز نخل محبت ثمردرا
سر برنگیرم ازدرت ار فی المثل بسر ریزند سنگ طعنه زهربام ودر مرا

گم گشت دل بظلمت زلفش خدایرا کو خضر رهروی که شود راهبر مرا
دست طلب نمیکشم از پای بوس تو
خواهد اگر بکوی تو فرسود سر مرا

حرف الباء

جدا از چشم او تن در تب رجان برلبست امشب
شبی کاورا زپی صبحی نباشد آنشبست امشب
ببین بر چنبر کاکل رخ آنمـاه سنگین دل
مبند ای ساربان محمل قمر در عقربست امشب
جرس در ناله وصبح وداع وجسم وجان در پی
مخسب ایدل که وقت ذکر یارب یاربست امشب
خدارا آسمان لختی عنان صبح درهم کش
که پنهان بالبش دل را هزاران مطلب است امشب
بهنگام رحیل آهسته تر ران ناقه را جانا
که پای رفتنم لرزان زتیمار تب است امشب
زهجر وصل او امشب میان گریه میخندم
که دستی بر دل و دستی بسیب غبغب است امشب
تو هم افتان و خیزان به که پوئی از قفا ای تن
چوجان پا در رکاب و دل روان با مرکبست امشب
دلا ای تیر آه از سینه سر بر کن که تیرت را
سخنها با سپهر و جنگها با کوکبست امشب

حرف التاء

گیرم اندر دل پر درد هزاران غم از اوست
داوری پیش که آرم که همه عالم از اوست
شادی خاطر او باد زما یکسان است
دل اگر غمزده از دوست وگر خرم ازوست
خون بده جای می کهنه مرا ای ساقی
شادی آنکه غمی تازه مرا هردم ازوست
زلف مشکین تو را کوتهی عمر مباد
گرچه زخم دل آشفتهٔ ما درهم ازوست
بنده خود کیست که با خواجه بانکار آید
تیغ ازاو بنده ازاو زخم ازاو مرهم ازوست
آنکه در عمر ز ظلمت سکندر میجست
مژده ای خضر که در زلف خم اندر خم ازوست
یا رب آن افعی پیچان بسر دانهٔ خال
که رها کرد که مرغ دل مارارم از وست
آنکه داد دل ما زان لب میگون گیرد
خط سبز است که پشت دل ما محکم از وست
شب سر زلف تو آشفته مگر مستی خواب
که نسیم سحر امروز مسیحا دم از وست
بس نه من در طلب آنرخ گندم گونم
کاین سرشتی است که در آب گل آدم ازوست

لاوه زین پیش مزن طعنه بزنار کشیش
مگر این طرهٔ دستار تو زاهد کم ازوست

زاهد از رمز لب و نکتهٔ باریك میان
چه تمتع برد اسرار نهان مبهم ازوست

نیرا دل زغم دور جهان تنگ مدار
شادی روی حبیبی که جهان خرم ازوست

نور ذات ازلی مظهر آیات علی
که در احیای مسیحا نفسی مریم ازوست

چندم از کشمکش موی تو جان اینهمه نیست
عمر پیری کهن ای تازه جوان اینهمه نیست

دل ما و هدف تیر نگاهت هیهات
اعتبار من بی نام و نشان اینهمه نیست

مگرم از در لطفی اگر آید ساقی
که سبك روحی اینرطل گران اینهمه نیست

باز ماندی زره شهوت نفس ای زاهد
ذوق همخوابگی حور جنان این همه نیست

چند پوئی چو سکندر زپی آب بقا
ترك ظلمات جهان کن که جهان اینهمه نیست

بالش خشت و کلاه نمد فقر کجاست
لذت تخت جم و تاج کیان اینهمه نیست

خیمهٔ ما بسر ذروهٔ لاهوت زنید
وسعت دایرهٔ کونمکان اینهمه نیست

دمبدم ریزد اگر شهدروان زانلب نوش
چه عجب حوصلهٔ تنگ دهان اینهمه نیست
پنجـه ساعد سیمین تو آزرده مباد
ورنه‌دردل اثر تیرو کمان این‌همه نیست
چشم غمزه باندازه بتاراج فرست
فـتحت کشور غارت ز دگان این همه نیست
نیرا هلهله پیر زنان میکشدم
باکم‌از کشمکش تیرزنان‌این‌همه‌نیست
در کار عشق حاجت تیغ و خدنگ نیست
خصمی که دل بصلح دهد جای جنگ نیست
طفلان بهایهوی کشندم بسوی دشت
کاندر خور جنون تو در شهر سنگ نیست
پیك پیام دوست بدر حلقه میزند
ای جان بدر شتاب که جای درنگ نیست
آئین قهر و مهر زمستان او مپرس در کام ما تفاوت شهد و شرنگ‌نیست
گردل زبون چشم تو گردید‌صعوه‌را دل باختن‌زجلوه شهباز ننگ نیست
خواهدچه‌رنگ‌دیگرمااین‌عشق‌پرفسون بالاتر از سیاهی موی‌تورنگ نیست
درعمر قانعم‌زدهانت ببوسهٔ ای * رحمی که‌عیش کس‌چومن‌ایخواجه‌تنگ‌نیست
تن ده دلا‌بمرك كه‌زلف و رخ بتان کمتر ز بحر قلزم وکام نهنگ‌نیست
گو نام خود ز دفتر اهل‌نظر بشوی آنرا که‌چشم برصنمی‌شوخ‌وشنگ‌نیست
نیر مباش غره که صوفی بغار شد
هرخفته‌ای قلهٔ کوهی پلنگ نیست

امروز خرمن گل ز نسرین و سوسنست — وینمونه باز غالیه و مشک و لادنست

ای کز سرم همیگذری باش یک زمان — کافشانمت بپای روانی که در تن است

زد آتشی به پرده ناموس سوز عشق — کامروز در جهان همه افسانه من است

آسوده نیست از شرر آهم آسمان — زلف تو تا بر آتش دل باد بیزن است

در حیرتم که اینهمه رو دادنت چراست — بر طرهٔ که خون جهانش بگردنست

گر ماه با تو لاف تقابل زند چه باك — حسن رخ تو بر همه چون مهر روشنست

در چین زلف روی تو یا در قفس همای — یا برگ گل بچنبر و یا مه بخرمنست

بعد از تو نه چه حاجت صحرا و لاله زار — چون اشك لاله گونم و صحرای دامنست

گوش من و نصیحت دوران پیش بین — زین پس حکایت شتر و چشم سوزنست

نیر ملال دوست مبادا بروزگار
گر روزگار ما بتمنای دشمن است

زینهار ایدل از آنغمزه که شمشیر بدست است
با حذر باش که از مست کسی طرف نبست است

کس چه سان از تو برد جان که ز دنباله حشمت
حشم ناز و فنون تا نگری دست بدست است

کام من از تو همین بس که بپای تو نهم سر
که مرا پایه ز اندازهٔ بالای تو پست است

نیست از پیچش موی تو مرا روی رهائی
کاین بلائی است که پابند من از روز الست است

پاس خود دار که در عهد تو هر خون که بریزد
مردم از چشم تو بینند که خطا شیوه مست است

اینهمه حلقه و چین و گره و بند چه حاجت

هرچه خواهی بکن ای زلف کمت دست نبسته است

همه شب می نبرد خواب ز اندیشه جهانرا
کآخر اینفتنه که برخواست کیش رأی نشست است

لوحش الله که نگاه کجت از گوشهٔ ابرو
راست چون تیر کمانداز رها کرده وشست است

نیر آخر کشدم غیرت آنخال که دائم
خفته در کنج لبش چون مگس قند پرست است

هرشکاری شود از جذّگل شهباز گرفت جزدو چشمت که دل از وی نتوان باز گرفت
زشبیخون سر زلف بهم نازده چشم سر راهم سپه غمزهٔ غماز گرفت
مشکن ایدوست دلم را که دگر نایدباز مرغ وحشی چوزدامی ره پرواز گرفت
چشم الفت دگر ایهوش مدار از سر من خوابگاهی که تودیدی حشم ناز گرفت
لب لعلت زخط سبز جهان کردسیاه ماتم غمزدگان نیك باعزاز گرفت
جادوانت همه گرسجده برد پیش سزاست که فسون نگهت پایه اعجاز گرفت
دل غم عشق بصد پرده نهان داشت زخلق زلف او بازشد وپرده زهر راز گرفت

واعظ ارعیب نظربازی ما کردچه باك
نیرا گوش نباید بهر آواز گرفت

لوحش الله صنما اینچه دهانست ولبست خوشه چینان بهم آئید که وقت رطبست
نه در اندیشه فرداونه درحسرت دوش الله الله شب وصل توچه فرخنده شب است
در قیامت می کوثر ز توباد ایزآهد مستی اشتر بختی نه زآب عنب است
شکر است آن نه تکلم رطبست آن نه دهان نمکست آن نه تبسم عسل است آن نه لب است
سرو سرکش اگر اینقامت رعنا بیند پیش رفتار تو از پای نیفتد حطب است
بیمهابا مگذر از سرم ایشوخ عراق زاب چشمم بحذر باش که شط العرب است

ای که گفتی سپر از پنجه خوبان مفکن   دیگری جو که مرا جیب تو در قصب است
مشکل آنست که هر حادثهٔ را سببی است   جز ملال تو که از صحبت ما بی سبب است
شب هجران تو شدم بخیالی آری   خسته را لذت خمیازه تقاضای تب است
گیرم از بام و بدر بی خبر آئی بر من   با رقیبت چه توان کرد که داء العصب است
با همه دل به بتان یا چو دهی حوصله کن   خانه آتش نکند آنکه حصارش قصب است
چونکه مقصود توئی راه چه دشوار و چه سهل   پرسش بادیه و کوه نه شرط طلب است
من بعمدا نه در این دایره سر گردانم   از سر موی توام بند بپای ادب است
ایدل آماده پیکان سر مژگان باش   که نهان با منش آهسته نگاهی عجب است
وقت آن است که سرمست بگلزار آئی   خاصه امروز که عید است و زمان طرب است
مایه عیش و تنعم همه جمع است ولی   باغ بی روی دل افروز تو زندان شب است
گوی سبقت چه عجب گر برم از فارس فارس   که مرا ارث فصاحت ز امیر عرب است
آستین صادر اول که بدیوان بقاست   فرد آخر که ز طومار عمل منتخب است

نیّر اندر دو جهان این شرفم بس که مرا
اکتساب حسب از آن شه عالی نسب است

گر باده کشانرا طرب از باده ناب است
روی تو بصد بار مرا به ز شراب است
دل رفت مرا خرقه و سجاده و تسبیح
در دجله بریزید که بغداد خراب است
هین دفتر دانائی من پاك بشوئید
کاین صفحهٔ رخسار مرا به ز کتاب است
با من که بدریا زده‌ام شنعت تکفیر
تهدید بط ای مدعیان با شط آب است

صد چو نمن اگر سوزد از این شعله تو خوشباش
من بیم تو دارم بمثل سیخ و کباب است
می باد گران نوشد و با من بستیزد
از دست که نالم که مرا بخت بخوابست
مشکل من از ایندر ببرم جان بسلامت
من پیر و هنوز عشق تو را عهد شباب است
از چشم تو قهرم که ببوسی ندهد صلح
داند که میان من و لعلت شکراب است
عمرم همه با وعدهٔ فردای تو سر شد
چون تشنه که پویان پی دریای سرابست
شب عهد گذارد که دگر بیتو نخوابم
چون روز شود گویدم اینها همه خواب است
تا زنده ام ای گل هوس سنبل مویت
از چشمهٔ چشمم نرود ریشه در آب است
روزی بغلط تیر نگاهی بمن انداز
کاینکار خطائی است که خوشتر زصوابست
تا دیو نظر بر مه رویش نبرد راه
مژگان درازش بکمین تیر شهاب است
نیر کرم داور دین بدرقهٔ ماست
در محکمهٔ عدل چه پروای حساب است
یاران طرب ما زرخ ساقی حوض است
گر باده کشانرا طرب از بادهٔ ناب است

زلف سرکش بین که پروای پریشانیش نیست
میدهد دلها بباد و چین به پیشانیش نیست
کشت زارم ای مسلمانان بفریادم رسید
چشم کافر دل که بوئی از مسلمانیش نیست
عقل رفت ار صبر بر غارت رود نبود شگفت
امن معدوم است در ملکی که سلطانیش نیست
کشتی ابرو خال کشتیبان و گیسو بادبان
دل مسافر حسن دریائی که پایانیش نیست
عشق سلطان قوی دل نا توانی پس ضعیف
سر گرانیهای او دردی که درمانیش نیست
صد هزاران دل بتاری بسته جولان میدهد
بابلی چشمی که در سحر وفسون ثانیش نیست
سست پیمان است و با اغیار نارد سر وفا
گرچه این هم نیز دور از سست پیمانیش نیست
چونکه جانان میرود ایجان تو هم بربند رخت
بار دوش تن بود جانی که جانانیش نیست
حسن آنسوتر گذشته است از سخندانی ترا
ورنه نیر اعتراضی در سخندانیش نیست

لب عذرا که دل وامق از آنخونین است — نوعروسیست که خون جگرش کابین است
نه گزبر است که غم کام من از زهر گشود — طعم پیمانه اگر تلخ وگر شیرین است
چشمت ار خنجر مستانه کشد شیوهٔ اوست — گله ما همه از ناز لب نوشین است
وقت آنست کزین کاسهٔ پر گردون را — پاك از خون کشم ار ماه وا گر پروین است

در آفاق به بست از شکران بستهٔ تنگ　　به لبت کانچه نگنجد بتصور این است
دل سنگ آب شد از ناله فرهاد بکوه　　شب همه شب لب خسرو بلب شیرین است
آدمی نیست که نفر یبدش از گندم خال　　مار زیبا که بر آن روی بهشت آئین است
درد این نرگس بیمار توالله چه بلا است　　سر نه بینم که در این درد نه بر بالین است
کاروانرا سفر چین زپی نافه خطاست　　کانکه در زلف تو مقدار ندارد چین است
گر تمتع ز چنین روی بهشتی نهی است　　زچه زاهد همه در حسرت حور العین است
بر در میکده گر باره بجولان آری　　همه گویند که آتشکدهٔ بر زین است
گر اشارت رود م زابروی پر چین بدو بوس * جان بسر مید و دار چین و اگر ما چین است
ناله مرغ چمن وقت بهار است و مرا　　بیرخت نی خبر از دی نه زفرور دین است

نیر ار سجده بر ابروی چنین کفر بود
شهد الله نتوان گفت بدنیا دین است

چند برد زاهد انتظار قیامت　　گو ز قیامت گذشت جلوه قامت
دل زقیامت براستی نتوان کند　　گو بسر ما رود هزار قیامت
بست نگاه توچشم عارف و عامی　　سحر بتابید بر فنون کرامت
دل چه سلامت بدور چشم تو بیند　　ایخم ابرو سر تو باد سلامت
خون بود آیت ززخم ماهی دریا　　سرخی چشمت بخون ماست علامت
آهوی وحشی است دل زدیده میفکن　　صید چو رفت از نظر چه سود ندامت
سرو قدی راست کرد تا بخرامد　　پیش تو در گل فکند رحل اقامت
تیر نگاهی اگر ز چشم تو کم شد　　خون نشد ایشوخ جان ببر بغرامت
عشق و ملامت کشی دو یار قدیمند　　لطف مبر از من ایخدنك ملامت

پای نگارین مکش ز دیده نیر
کز همه بیمهریست و از تو کرامت

هوسم کشد نگا را زحلاوت عتیبت — که بذوق دل ببوسم زدهان دلفریبت

من اگر گنه ندارم تو بهانه گیر من — صنما که انس دارم بعتاب بی حسیبت

دل ساده لوح ما را بکمند مو چه حاجت — که بعشوهٔ چو طفلان بخورد فریب سیبت

تو صنم گذشتهٔ زان بکمال لطف و خوبی — که دهد مشاطه زینت بنگار رنگ و زیبت

نه همین رقیب گفتت که بمدعی دهی دل — تو که خود بما نسازی چه شکایت از رقیبت

گنه از ادیب باشد که وفا نداد یادت — خود از این حدیث ما را گله هاست با ادیبت

تو برفتی و برآنم که زجان وداع جویم — بچه کارم آید آنجان که نرفت در رکیبت

زخیال خویش باری دلمن بخواب خوش کن * چو امید نیست دیگر که ببینم عن قریبت

نه بخویش واگذارد دل ناشکیب ما را — نه بلا به ارم گردد دل سخت پر شکیبت

عجب است اگر نبازی دل خود بخویش جانا — چو در آبگینه بینی بشمائل عجیبت

تو بروز و شب برآئی که بخویشتن ببالی — گل من تورا چه پروا که بسوخت عندلیبت

سر خویش دار نیر چو بگوی او نهی پا
که غرور بر نیارد ز فراز بر نشیبت

مگر قدم بره عشق هشتن آسانست — سر سران جهان ریگ این بیابان است

تمتعی که بود تشنه زار آب فرات — مرا زخنجر قاتل هزار چندان است

در بهشت گشودند یا کلالهٔ تو — که هر طرف نگری سربسر گلستان است

طبیب دردمرا تازه کن ز قوت عشق — گرت بضعف دل خسته میل درمانست

هزار بار گرم بشکنی قنینه دل — من آنکه با تو نخواهم شکست پیمانست

صبا بطره جانان ز من نهفته بگو — تو جمع باش که احوال دل پریشانست

بحسرت تو بپایان رسید عمر دراز — هنوز بادیهٔ هجر را نه پایان است

حدیث سایهٔ ابراست و خوب روز هجیر — تمتعی که مرا از وصال جانان است

مرا که دیده بزلف و رخ تو نیست چه سود — که کوه و دشت سراسر گلست و ریحانست

خیال چشم تو گر مستی آورد چه عجب
که هرچه سحر بگویند ازاو در امکانست

همه را چشم عنایت زتو شیرین پسر است
من تعنت نکنم هرچه تو باری شکر است

دی بروی‌ام نظری کرد و دوایم فرمود
می ندانست که بیماری من از نظر است

گل بصد ناز شگفته است تو درخواب هنوز
خیز ای بلبل شوریده که وقت سحر است

خواهم از بخت که با من همه بیداد کنی
تا نه بندد بتو کس مهر که بیدادگر است

شمع را با پر پروانه سر و کار نبود
گنهه از آتش سوداست که درزیر پراست

پست در بر رخم اغیار بخندد سهل است
گر بزخمم نمکی هست ز جای دگر است

گر بدی گفت رقیبی تو به نیکی بگذر
می نه‌بینی که بدونیك جهان در گذر است

آن نه زلفیست که پیچیده بدور ذقن است
چنبر لاله و نسرین و گل و یاسمن است

آن نه چشمست ونه ابروو نه‌مژگان دراز
آفت جان و بلای سر و آزار تن است

بسر زلف تو سوگند که پیمان تو من
نشکنم گرچه سرزلف تو پیمان شکن است

دوش گفتا دهنت بوسه چو آید خط سبز
ای دریغا که سر وعده شب مرگ من است
بجز از عهد وفائی که ندارد بدوام
اندرین لب نتوان گفت که جای سخن است
یارب این قصه که با شاه بگوید که بشهر
هست شوخی که سراپا همه سحراست وفن است
فتنهٔ کاشغر آشوب ختا شور تتار
شوخ چین آفت کشمیر وبلای ختن است
گوئی آن غبغب دلجوی ببالای سهی
گوی سیبی است که آویخته بر نارونست
دل ززلفت بتغافل نشکیبد که غریب
رو بهر سو که کند باز دلش در وطن است
چکنم گر نکنم چاك گریبان فراق
شب تنهائیم آزادگی از پیرهن است
دل زبد عهدی این تازه جوانان بگرفت
بعد از اینم هوس صحبت پیری کهن است
دامن ازصحبت نیر مکش ایخسرو حسن
سبب شهرت شیرین بجهان کوهکن است

نوش لب یار نیم خند است — دوشان دلان بهار قند است
عاشق چکند که دل نبازد — کان کودك شوخ دلپسند است
بي خود زقفای تو نپویم — یك گردن و صد هزار بند است
جا هـای بلب رسیده داند — در کشور حسن بوسه چند است

کی تا کنم حدیث زلفت — تا چشم همیرود کمند است
تیری و دو صد نشانه در پیش — نازی و دو صد نیازمند است
آهسته رو ای شه سواران — صد قافله دل پی سمند است
سروار بتو سر فرو نیارد — پیداست که قامتش بلند است
سیلاب ز سر گذشت و نه نشست — آتش که بجان مستمند است

دردا که طبیب را خبر نیست
زین درد که بر تن نژند است

ما را بدر میکده دادند اقامت — ایزهد ریائی بروی رو بسلامت
با نرگس جادو بدر صومعه بگذر — تا پیر خرابات نه لافد ز کرامت
از کشمکش زلف درازت چه سرایم — کاین قصه بپایان نرسد تا بقیامت
فرهاد بخواب ار لب شیرین تو بیند — با تیشهٔ ناخن بکند کوه ملامت
تابوت نشان گم نکنند کو بمزارم — از سنك ملامت بگمارند ملامت
فردای قیامت که سر از خاك برآرم — آه ار نبود بر سرم آن سایه قامت
من ربح و خسارت بدرستی نشناسم — بوسی ده و جانی ببر از من بغرامت
ایمردمك دیده من جای تو خالی — کز هجر تو در دیده نماند اشک ملامت
گفتی هوس عشق بتان مایه سوداست — ایمایه سودا سر زلف تو سلامت

نیر خط مقیاس ز ابروی بتان گیر
تا کج ننهی قبلهٔ محراب امامت

بهای قند چه داند که در جهان چند است — کسی که همدم آن پستهٔ شکرخند است
بیا که جای تو خالی است در حوالی چشم — اگر بگریه من خاطر تو خورسند است
ز من بدلبر پرخاشجو که گوید باز — بیا که دل بعتاب تو آرزومند است
دل ار بنوش دهانت طمع برد چه عجب — که بنده را همه جا چشم بر خداوند است

اگرنه باورت آید قسم بان سر زلف		که نقض عهد ارادت نه شرط سوگند است
روان مریم اگر غیرت آورد چه عجب		بر آنعقیله که حوّای چو تو فرزند است
اگر بفصل خزان میل بوستان داری		بیا که دامن ما بی رخت گل آکند است
فدای عشق که درهم شکست شیشهٔ ما		شکستنی که به ازصد هزار پیوند است
خمید قامتم از بار [illegible] رقیب		نگـفت کاین تن کاهی نه کوه الوند است
مرا بحسن وفاو ترا بخوی جفا		بر آن نیم که بدور زمانه مانند است
دلا بیا که بخوان لب نگار امروز		صلای پسته و بادام و شکر و قند است

ضرورتست که در دام جان دهد نیّر
چنین که حلقهٔ موی تو بند دربند است

زغمت خون دلی نیست که در جامم نیست		دور غم شاد اگر دور فلك رامم نیست
در فراق لب شیرین تو ایچشمهٔ نوش		بلبت تلخی زهری نه که در کامم نیست
بیتو شامی اگر ایوصل بصبح آوردم		خون بدست آر که دیگر طمع شامم نیست
آنچنان برده زسر هوش من آندانهٔ خال		که بپیم رفته بدام و خبر از دامم نیست
ایکه انکار من از نالهٔ شبگیر کنی		بچه آرام دهم دل که دل آرامم نیست
کفر زلف تو که ایمان مرا غارت کرد		گرش از دست دهم بهره ز اسلامم نیست
نام من رفت بعشق تو در آفاق هنوز		من و سر گرمی سودا خبر از نامم نیست
دست در حلقه آنزلف مسلسل نزنید		طاقت سنگ و تماشای در و بامم نیست
خیز تا رخت بسر منزل عنقا فکنیم		بیش ازاین حالت دمسازی انعامم نیست
کافرم من اگر از کوی تو برتابم روی		گرچه برخوان تو مهمانم و اکرامم نیست
نیّر ار ساقی حشرم ندهد جام مراد		وای بر من که چو زاهد رك ابرامم نیست

علی آنکعبه مقصود کز آغاز وجود
جز بسوی حرم در گوش احرامم نیست

خبرما که برد باز بدان لعبت مست — کاندران حقهٔ که سر یکه نهفتیم شکست
که بمژگان سپرد غمزه و گهگاه بزلف — سر سر بستهٔ ما این که رود دست بدست
قاتلم زحمت یك تیرنگه بیش نداد — ترك بیمار کمانکش نگر و قوت شست
ساقیا پر شده پیمانه‌ام از درد خمار — باده گر صاف را گر دردیده هرچه که هست
شربتی گر زلب لعل تو نوشم تا حشر — مدعی باشم اگر شهد شناسم ز کبست
دگر ای ترك کماندار مرنجان بازو — که نمانده است بجان تیر ترا جای نشست
چشم او کشتن عشاق بفردا نگذاشت — فکر فردا نکند مغبچه باده پرست

ناز چشم تو برم کز دل من جست نشان
هر خدنك مژه گر زجله ابروی تو جست

کدام آیت رحمت که در جبین تو نیست — کدام لطف و ملاحت که در جبین تو نیست
از این درخت رطب دربروی خلق مبند — که کس بشهر نه بینم که خوشه چین تو نیست
نه من بشهد لبت چو نمکس حریصم و بس — که را که پای تعلق در انگبین تو نیست
تو به که در همه عالم قرین کس نشوی — گر در جهان نکوئی کسی قرین تو نیست
سب بیوسف مصری بری مگر نژاد — که دل نمانده در این شهر کاو رهین تو نیست

شکست عهد تو و من خوشم بحمد الله
که روسیاهیم از زلف عنبرین تو نیست

صنما زخم دل ازچاره اغیار گذشت — زلف بگشا که دگر کار دل ازکار گذشت
ایصبا با مه ما گوی که بیمار غمت — بی تو بیزار شد از زندگی زار گذشت
در دلم بود که اظهار کنم حالت عشق — دید در آئینه و کارز اظهار گذشت
باغبانا دگرم جانب گلزار مخوان — آن تنعم که تو دیدی همه با یار گذشت
بخدنگم زد و بگذشت چه فریاد کشم — برمن اینجور و تغافل نه همین بار گذشت
دوش روزم بگذشت درنظر آن زلف سیاه — چه دهم شرح که بر من چه شب تار گذشت

ماجرا بین تو که دزدید دل آنخال سیاه
روز روشن زمن وکار باکار گذشت

جانا حیوة من زلب می پرست تست — بندم بپا مبند که جانم بدست تست
سوگند برلب تو که در خطهٔ خطا — گر فتنهٔ فتد همه از چشم مست تست
ایشوخ دلنشین تو ندانم چه فتنهٔ — کاشوب کشور دل ما از نشست تست
اینجان ما واین تو که کوه ارسپر کنم — تیر از نشان بدر رود ار شست شست تست

آنرا که بپای تو سهی سرو سری نیست
پیداست کش از عالم بالا خبری نیست

شور لب شیرین تو در مشرب زاهد — جستیم از اینواقعه دروی اثری نیست
هر بقعه نه طور است و شجر نخلهٔ موسی — عرفان متن این زمزمه در هر شجری نیست

تا جوهر آئینه در آتش نشود صاف
سنگیست که در وی اثر جلوه گری نیست

جنبش کبك بزیبائی رفتار تو نیست — پر طاوس بحسن خط رخسار تو نیست
شکری نیست که در خندهٔ شیرین تو نی — نمکی نیست که در لهجهٔ گفتار تو نیست
همه افسوس بدلدادن من دارد و من — دارم افسوس بر آندل که گرفتار تو نیست
گر بگویم که من از مهر تو بر خواهم گشت — درو دیوار بگویند که اینکار تو نیست

جان فدای تو که با جوهر حسنی که تراست
خود فروشی است متاعی که ببازار تو نیست

تا دل من ریش و لعل و نمکین است — ریش به از مرهم است گر نمك این است
خرمن مشکست زلف او مزاش هان — شانه که غارتگر صبا بکمین است
سر بزن ای ترك ساده هندوی خط را — اجر غلامی که سر کشید همین است
زاهد اگر آیتی بحسن تو خواهد — خط غبار رخت کتاب مبین است

واعظ از حد مبر فسانه که ما را — سابقهٔ عشق تا بروز پسین است
جذبهٔ عشق آتشی است و تاب نیارد — شیخ تنگ مایه‌را که خانه‌ یقین است
رشتهٔ زلف نگار اگر بکف آری — سست مگیرش دلا که حبل متین است
کشته تیغ ترا گواه چه حاجت — نرگس مست تو خود گواه امین است
نیرّ بیدل که رو بکوی تو آورد
خواجه مرانش زدر که ملك یمین است

حرف الدال

چند عمر اندر پی آب سکندر بگذرد — بگذر از ظلمات تن تا آبت از سر بگذرد
باد کبر از سر بنه کاین سر چو سر در خاك کرد — باد های مشکبو بروی مکرر بگذرد
برد نقد عمر نرّاد سپهرت پاك تو — هی بگردان طاس تا دادت ز ششدر بگذرد
چنبر گیتی ترا از خار و خس پرویزنی است — دانه پاك آنکه شود از چشم چنبر بگذرد
عمر چو نخواهد گذشتن خواه کوته خه دراز — به که با افسانهٔ موئی معنبر بگذرد
عشق در بر ما ز عشق ما برا وافزونتر است — دلبر از دل نگذرد گر دل ز دلبر بگذرد
چون بر آتش میزنی در عاشقی مردانه زن
آب خه کم خه فزون زان پس که از سر بگذرد
بو که تعبیری رود بر چین زلفت روز و شب — ورد خوانم تا بخوابم مشك و عنبر بگذرد
دوشم از بر در گذشت و خونم از سر بر گذشت — تا چه باشد سر گذشت ار بار دیگر بگذرد
چشمي از مستی دمادم بنگر دبر چین زلف
راست چون شاهي که با تمکین به لشکر بگذرد
فتنه عالم گیر شد ای سرو سر کش پایدار
کاین قیامت ترسم از غوغای محشر بگذرد

ماه‌من گرپردهٔ مشکین بر اندازدزرو تیره‌آن‌روزی که بر خورشید خاور بگذرد
هرزمان کآید مرا یاد از خم ابروی او راست پیش چشم من ه رگ ه صور بگذرد
نیر ا خونشد دل از یاد لبش ورزیده ریخت
بعد از اینم تا چها بر دیدهٔ تر بگذرد

مگو جان بی‌سبب بر گردن از موی رسن دارد
دلی گم کرده امیدی بر آن چاه ذقن دارد
سر آمد عمر دل در چین زلفش همچنان باقی
غریب آری بشهری گر رود دل در وطن دارد
یمین الله بر این گر تن دهد پیراهن نازش
توان گفتن که صد یوسف درون پیرهن دارد
گر از من سر گران دارد نگار گلرخم شاید
ز سوی زلف پر چین نسبتی با نسترن دارد
بناز ای کوه غم کز تیشهٔ آهم سمر گشتی
که اینصیت وصدارا بیستون از کوهکن دارد
ندارد شهر سنگی در خور دیوانهٔ عشقش
بطفلان گو دل شیدا سر دشت و دمن دارد
نه مرداست آنکه از دست غمت چون پیرزن نالد
که گر زخمی بدل دارد زشست تیر زن دارد
قدشرا باغبان گر نارون گفتم مرنج از من
که منتها براین گر سر نهد بر نارون دارد
الا ای شوخ فرزانه مزن آنموی را شانه
که صد زنجیر دیوانه بهر چین و شکن دارد

دلا بکر سخن در گور کن کاینچارگان مادر
زنر زادن سترون گشت و هفت آباء عنن دارد

چو ققنس سوزد ار برخود عجب نبود بسی نیر
وزین الحان گوناگون که در دل طبع من دارد

آن نه مست است که می خورد و ببازار افتاد
مست آن بود که در خانهٔ خمار افتاد

دل چو فانوس خیال از اثر شعلهٔ شمع
بسکه بر دور تو گردید زرفتار افتاد

شاهد حسن تو در پرده نهان بود هنوز
که حریفان ترا پرده زاسرار افتاد

گر نه آئینه هوای تو پری در سر داشت
همچو دیوانه چرا عور ببازار افتاد

دل بسودا زده تا سلسلهٔ زلف تو دید
نعرهٔ بر زد و دیوار بیکبار افتاد

موشکافی زمیان تو بتحقیق نرفت
در میان بحث در اینمسئله بسیار افتاد

پرده پوشی چکنم خود زپریشانی کار
همه دانند که با زلف توام کار افتاد

بت ستائید زدعوی انا الحق نیر
آنسیه دل که گذارش بسردار افتاد

خنفس ار دید که بر خیل شهان نعل زنند
بغلط پای برآورد نگونسار افتاد

طبع نیر هوس نکته سرائیها داشت
دید گوش شنوا نیست زگفتار افتاد

حسن از آنپایه گذشته است که در وصف من آید
مگر او پرده براندازد و خود رخ بنماید

رشکم از پرتو خورشید جهانتاب برآید
که همه روز همی روی بدیوار توساید

همه مارا بقفا عیب کنند اهل سلامت
کس بروی تو نگوید دل مردم نرباید

وعدهٔ قتل من ایکاش بفردا نگذارد
عهد خوبان همه دانند که بس دیر نپاید

چه بود زاهدا گر ذوق حضور تو ندارد
در فردوس ملایك بهمه کس نگشاید

رخ برافروز بگو با گل سوری که ببلبل
نازمفروش که ازز شت رخان ناز نشاید

ساقی آب طرب انگیز به بیدرد دلان ده درد جامی بمن آور که مرا درد فزاید

خلفی چو تو نزاید دگر از مادر گیتی

تا از اینصورت زیبای دلاویز چه زاید

چه بود با سر زلف تو کار جان بسر آید

زتار او کسلد رشته و جان بدر آید

سپر به پیش سپارد از این ستاره زمین را

گر آسمان همه با آفتاب و با قمر آید

بیا به بین که چه حال است از انتظار تو ما را

نه جان زتن بدر آید نه قاصدی زدر آید

گر از نظر فکند تیره غمزه ام چه ملامت

دگر نمانده نشانی زمن که در نظر آید

فرشتهٔ تو بدین ناز جان گذار و گرنه

کجا تحمل کوهی زطاقت بشر آید

هزار بار گرم بشکنی زتیر جفا پر

چو باز تیر تو بینم مرا زشوق پر آید

بگو بجان زکمان بر گذشت ناوك مژگان

بیا بلب که زجانانه پیك خوشخبر آید

نهال قدّ تو تا دیده دید یافت که آخر

چه بار میدهد این نونهال اگر ببر آید

جدا زصورت جانان دلا زدیده چه حاصل

اگر شرشك سر آید بهل که دیده بر آید

سپر به پیش کشم من زتیر ناز تو حاشا
دریغ باشد تیری چنین که بر سپر آید
کمر چگونه ندزدد زبار بحر تو نیر
چه طاقتی بود آنرا که کوه بر کمر آید

سرخوشانی که شراب‌لب مستانه‌زدند، سنك برجام‌وخم‌وساغرو پیمانه زدند
خسروحسن‌تو تا نرکس مستانه‌گشود کوس تعطیل ببام در میخانه زدند
پرده بردار زرخ تا همه اقرار دهند رقم قصهٔ یوسف نه بافسانه زدند
دل سودائی من سلسلهٔ عقل کسیخت از سر موی تو ام بند حکیمانه زدند
خرمن مشك سیه بود که میرفت بباد با مدادان که سر زلف ترا شانه زدند
آفت شیشهٔ حسن تو پریچهره مباد کودکان اینهمه کرسنگ بدیوانه زدند
زاهد و دانهٔ تسبیح ومن وخال نکار چکنم دام مرا بر سراینداانه زدند
آشنا آیدم ایمرغ حزین نالهٔ تو مطربان طرب آئین ره بیکانه زدند
بلبلان بیخبرند از اثر آتش عشق بس همین قرعه بنام من پروانه زدند
سر ما و قدم دوست‌گرا بنای ملوك تکیه بر بالش تمکین ملوکانه زدند
دلم از خطهٔ تبرز بزنهار آمد
نیرا خیمهٔ ما بین که بویرانه زدند

همچو نی وصل تو هر دم که مرا یاد آید
تا نفس هست دل از درد بفریاد آید
همه عشاق زبیداد بتان داد کشند من همه داد کشم تا زتو بیداد آید
ناز صیاد دلا چونتو بسی کشته بدام تو همه ناله کن و باش که صیاد آمد
بس غریب است که کردیش بدامن نرسد اینهمه خانه که اززلف توبرباد آید
دل که‌چندی‌شده ویران‌زتبه‌کاری‌عمر چشم دارم که بدست غمت آباد آید

من سر زلف تو گردم که کشد در سببدم　　گرچه هر بنده که گردد بسر آزاد آید
آنچه آید بسر من زلب شیرینت　　کوه برسر کشد ار برسر فرهاد آید
چه فتاده است در آنکو که همه عالم ازاو　　با غم و درد رود گر همه دلشاد آید
مگرم روی جنونست که هر سو نگرم　　همه در چشم خیال تو پریزاد آید
بر نگشتی فلك ازکاوش آهم زجفا　　باش کز پی حشم ناله بامداد آید
غمت اربا دل من نازفروشد چه عجب　　نوعروسی است که بر حجلهٔ داماد آید
پی در آبست خیال قدش از جانرود
نیر از دیدهٔ همه گو شط بغداد آید

دودی ز آهم ار بدرون نی اوفتد　　آتش بخشك وتر زصدای وی اوفتد
ازسر ربود هوش من آنچشم پرخمار　　تا دیگر اتفاق افاقت کی اوفتد
آرد مذاق حکمت اشراق طبع می　　عکسی اگر زروت بجام می اوفتد
سلطان اگر بدولت وصلت رسد بخواب　　ازچشمش افسر جم وتخت کی اوفتد
ترسم که جان بوصل نماند زشوق اگر　　چشمم بروی قاصد فرخ پی اوفتد
گفتم که وعدهٔ توچه شد گفت کی کجا　　آری دوای درد کهن بر کی اوفتد
ترسم بهار گلشن روی تو سر شود　　زینطول ناز ووعدهٔ ما بردی اوفتد
ابجذ به جنون سوی لیلی مکش مرا　　ایمن نیم که آتش من درحی اوفتد
نیر رو آبجو که جهان جز سراب نیست
بیحاصل است کار که بر لاشیی اوفتد

خون من جای می ارخورد لبش نوشش باد
لیك عهد لبش امید که در گوشش باد
خیره روئی که خطا بر قلم صنع گرفت
شرم از این چشم ولب وزلف و بنا گوشش باد

تا سپاه خط سبزش بدر آید بقصاص
لب من بر لب چون خون سیاووشش باد
گفتمش چیست میان دو لبت گفت که هیچ
ای دلم برخی ایهام لب نوشش باد
زلف وخال و خط و مژگان زده در صف برچشم
دیده خاك ره ترکان سیه پوشش باد
دی ززلفش بدل و بوسه شکستیم جناغ
یا رب این کشمکش از یاد فراموشش باد
بخموشی لبش آتش زده بر خرمن من
جان فدای اثر آتش خاموشش باد
بو که تعبیر رود روز به بیداری بخت
شاهد وصل تو در خواب هم آغوشش باد
نیر این نکته سرائی که در اوصاف تو کرد
زلف پرچین تو تشریف برودوشش باد

نسزد چنین جمالی بحجاب ناز باشد — در دولتست بگذار همشه باز باشد
اگرش ببینی ایدل گله های زلف اورا — بر او مگوی ترسم که سخن دراز باشد
سر وعقل وجان ودینم همه پاك بردی وغم — نخورم که عاشق آنست که پاکباز باشد
نظری بروت دارم نظری سوی رقیبت — که وصول بر حقیقت ز ره مجاز باشد
بنمای طاق ابرو و بگو بگوش زاهد — تو که قبله را ندانی خوش ازاین نماز باشد
دل پرشکستگانرا صنما بچشم دلکش — منما که طایر من نه حریف باز باشد
غم دل سرود زلفش همه موبمو بشانه — عجبا کسی نجستیم وکه اهل راز باشد
به نیاز نذر کردم که اگر رسم بوصلت — همه از تو ناز وانکار و زمن نیاز باشد

صنما مگو که خوبان همه خون دل بریزند ☆ بزه نبود اریکی زین همه دلنواز باشد
هم اگر بشرع نهی است زخون بیگناهان ☆ تو بهانه چو نگارا که ترا جواز باشد
ز اسیر باز باشد که یکی بدر برد جان ☆ زنظر فتاده صیدی که اسیر ناز باشد
بشب ارشهان ببندد دربار خویش نیر ☆ در دولت شه ملجمه شب فراز باشد
شه کشور ولایت مه منظر هدایت ☆ که برآن در بدایت همه را نیاز باشد

بمنی و خیف مشعر که رخ امید از ایندر
نکنیم بسوی دیگر همه گر حجاز باشد

ساقی مجلس گشود زلف سمن سود ☆ مجلسیان بر کنید دامن مقصود
حسن تو روز رخ ایاز سیه کرد ☆ مژده برای باد صبحگاه بمحمود
چشم زلیخا گر اینجمال به بیند ☆ یوسف خود را دهد بدرهم معدود
دوست چو با ماست سازعیش تمام است ☆ بیهده مطرب مساز زمزمهٔ عود
صحبت خوبان زشیخ وشعفه نهان به ☆ مایهٔ غوغاست بانگ نای ودف ورود
طرهٔ مشگین برآتش رخ گلگون ☆ مجلس مارا بس است مجمرهٔ عود
قرعهٔ خال تو تا بنام من آمد ☆ هیچ نخواهم دگر زطالع مسعود
وصل تو از یاد برد وعدهٔ فردا ☆ قصهٔ موجود به زغصهٔ مفقود
رشك بخواب آیدم که سر زده هر شب ☆ تنگ کشد دربر آندو چشم می آلود
وه که مرا آتش خلیل بسوزد ☆ سرد شد ار بر خلیل آتش نمرود
داروی مرگم ده ایطبیب که دیگر ☆ کار دل ناتوان گذشت زبهبود
دیده زخوبان بدوختیم و خطا بود ☆ تیر نظر بر درید جوشن داود
نیر از این طبع آبدار گهر ریز ☆ بر در شه کن نثار گوهر منضود

میر عرب صاحب سریر ولایت
مهر سپهر وجود و سایهٔ معبود

رنجه مباش ار دل از تو در گله باشد — مرغ گرفتار تنگ حوصله باشد
یکسره دل خون شود ز دیده بریزد — به که گرفتار یار ده دله باشد
از تو نرنجم گرم ز بوسه کشی سر — کشمکشی رسم هر معامله باشد
خال بزلفش چنان خزیده که گوئی — دزد شبی در کمین قافله باشد
سهل بود در قفا ملامت دشمن — چون نظر دوست در مقابله باشد

تنگ مکن بشکند ترانه نیر
گر لب شیرین دلبرش صله باشد

ترك چشمت چو کمین از پی نخجیر کند — شیوهٔ هر نگهش کار دوصد تیر کند
دل سودازده را چاره ز زنجیر گذشت — تا دگر حلقهٔ زلف تو چه تدبیر کند
پرده بردار که از شعشعهٔ طلعت تو — کس برویت نتواند نظری سیر کند
آنچه شیران قوی پنجه به نخجیر نکرد — آهوی چشم خطاکار تو با شیر کند
تا در از دست تو جانی بسلامت برود — حشم زلف تو زین دست که شبگیر کند
وقت آنست که طبل لمن الملك زند — چشمت اینکار که در شیوهٔ تسخیر کند

دل بصد عشوه کند صید اندارد نگهش
نیر اینحالت طفلانه مرا پیر کند

مرغی شکسته در خور تیر ستم نبود — گیرم مقیم زلف تو صید حرم نبود
بیدار بخت من که شدم صید شست تو — پیکان جان شکار ترا صید کم نبود
شد قاتل از سر من وغم میکشد مرا — گر بود بر سر آنکه مرا کشت غم نبود
آنرا که دلخوش است بسیری ز بوستان — راندن ز در نشانهٔ اهل کرم نبود
جمشید را بسلطنت ما چه اشتباه — اورا ز دور اینهمه خیل و حشم نبود
در دفتر چکامهٔ خوبان روزگار — جستیم نقش مهر اثری زینرقم نبود
حسنت نگین لعل بخط برخطا سپرد — موری سزای سلطنت ملك جم نبود

با آنکه باتو بسته‌ام عهدی قدیم من — نگرفتمی دل از تو گر این نیز هم نبود
گر هر صنم نظیر تو بودی بدلبری — مسجود اهل دل بجهان جز صنم نبود
این حسرتم کشد که چو بازآمدی بناز — مارا سری بپای تو در هر قدم نبود

مجنون که گاه سلطنت وحش وطیر یافت
نیر چو ما بملك بلا محتشم نبود

یاد موی توام از دیده بدر می نرود — خط محویست که از روی قمر می نرود
آنکه گوید بسر آرم هوس زلف دراز — ماهم این تجربه کردیم بسر می نرود
صدق پیش آر که دایم نرود عشوه بکار — اگر این بار رود بار دگر می نرود
منعم از گریه مفرمای ز دنباله دل — داغ مرگ پسر از چشم پدر می نرود
طعن مردم زمن و زلف تو در دست رقیب — میرم این داغ هنوزم زجگر می نرود
سر هر راه که گیرم زپی شکوه بعمد — ره بگرداند و زینراهگذر می نرود
خونبهائی زلبت ده بشهیدان باری — اینهمه خون قتیلان بهدر می نرود
عشق رامی نرود آب بیك جو باعقل — مثل است این بزمین مبخ دو سر می نرود
دیده میدوزم و تیر تو زدل درگذراست — چکنم کار ز پیشم به سپر مي نرود
شانه کوته کن از آن زلف که خون شد دل من — هر گرا یندست درازی زنظر می نرود
دل عشاق بدست آر که از جور رقیب — خون دل نیست که از دیده ببر می نرود
نگسلد دست دل خسته زموی کمرت — کوه اگر میرود از جای دگر می نرود
بس نه من خواجه حدیث لب او میگویم — موضعی نیست که این بار شکر می نرود
واعظان گویدم از مهر علي دل بردار — درمن این عیب قدیمست بدر می نرود

نیرا همت از او جو که کرم دارا نرا
هیچ خواهنده تهیدست ز در می نرود

زلفت بملك حسن بسر تا كله نهاد | بر داشت پای نخوت و بر فرق مه نهاد
عادت نبود تیغ کشیدن بروی ماه | این رسم تازه را خم زلف سیه نهاد
گر عالمی کشد چه عجب ترك چشم او | یا سای قتل عام نه این پادشه نهاد
بر بوی خاکپای تو دل هر کجا که دید | خاك رهی است روی بر آنجا کره نهاد
آهو چنین نگه نکند چشم تو مگر | قانون دیگری ز برای نگه نهاد
مردم هلال نو بسر انگشت مینمود | اینماه رسم را بشب چارده نهاد
چشمت خرابی دل ما را بخط نگفت | تا رو بکشور دل ما با سپه نهاد
طاعت بود نظاره بهر ماه نو ولیك | ابروی او برای من اینرا گنه نهاد
بالله که جز بمهر شهنشاه لو کشف | هر کو نهاد دل بخیال تبه نهاد

نیر هوای روضهٔ رضوان زسر بهشت
هر کس که روی بردر این بارگه نهاد

نظرم دوش بدیدار مهی زیبا بود | شب تاریك مرا روز جهان آرا بود
حالتی بود مرا دمبدم از جذبهٔ شوق | که اثر هیچ نبود از من و او تنها بود
متحیر بجمالش که چه صورت پرداخت | قلم صنع که صورتگر این دیبا بود
پای تا سر همه با چشم تامل میرفت | ارغوان وسمن ونسترن ومینا بود
علم الله که بجز قامت طوبای بهشت | هر چه گویم قد موزونش از آن بالا بود
آنچه از گلشن رضوان بحکایت گویند | همه در آئینهٔ صورت او پیدا بود
او چو دریا بتموج همه از جنبش وناز | مردم دیدهٔ من ماهی آندریا بود
او ز رخ سنبل و گلبرك بخرمن میریخت | دیده دامن بکمر بر اثر یغما بود
لب ورویش ز عرق باده بمینا میکرد | او مرا ساقی گل پیکر ومه سیما بود
خوشه چین نظر از روش بدامن میبرد | بار نسرین وگل ولاله که در صحرا بود
همه من بودم وپروانه وشمع رخ او | شهد الله که اگر باز دلی با ما بود

نیرّ - آن باغ ارم بود که من میدیدم
یا بهشتی که مرا لب بلب حورا بود

خیل خیال تست که بر چشم ما رود — یا تخت جم که بر سر مور از هوا رود
یغمای دین و دل گذرد ایدل فکار — سر بر مکن زدیده که درزیر پا رود
رفتی و سیل اشك جگرگون زسر گذشت — بعد از تو بر سر دل ما تا چها رود
چونست دل شکسته و درسر هوای زلف — از سر اگر بشیشه شکستن بلا رود
دیوانه برجهد زسر جسر تا بحشر — با عاقلان کشا کش چون وچرا رود
نشگفت اگر خیال تو درچشم ما نشست — باشد که پادشه بسرای گدا رود
زلف تو بر شکست و زچین تا ختن صداست — تا نالهٔ شکسته دلان تا کجا رود
نفکند اگر نظر زحقارت بصید ما — افتد دلا که تیر نگاهی خطا رود
گفتم دلم زکوی تو خواهد شدن بقهر — گیسو گشود و گفت رها دار تا رود
گر مومیای وصل تو داروی درد ماست — ترسم که عمر در طلب مومیا رود
عاقل برو ملامت دیوانگان مکن — دیوانه آن بود که پی هر صدا رود
گر در هوای موی جوانان رود سرم — نشگفت بس سری بسر کیمیا رود
ایزلف مشکبو دل ما را نگاهدار — بس کشمکش هنوز در اینماجرا رود
صوفی همه بشیر ریا میدهد بخلق — فریاد ازاین معامله گر با خدا رود

گر دیگران زکعبه بسوی خدا روند
نیرّ زبارگاه شه ، هل اتی رود

مهل آنروی که از پرده پدیدار آید — ترسم از چشم بد خلق به آزار آید
دام برچین که دگر نیست دلی در همه شهر — که نه بر حلقهٔ زلف تو گرفتار آید
زبر خویش نرانم که مگس از سرقند — نرود ور برود نیز دگر بار آید
قامتت کرد قیامی و قیامت برخواست — چه شود آه ندانم که برفتار آید

عقد بر جبهه میفکن که طبیبان نکنند　　رو ترش چون بسر بستر بیمار آید
علم الله نبرد نام سلامت بزبان　　خستهٔ را که زدر چونتو پرستار آید
ایدل غمزده خوابی که شب از نیمه گذشت　　وقت آنست که همسایه بزنهار آید
ایطبیب از سر نیر بسلامت بگذر
کآتش اندر تو نگیرد چو بگفتار آید

ایقدت سرو اگر سرو برفتار آید　　وی لبت غنچه اگر غنچه بگفتار آید
زلفت ار برد بیغما دل شهری چه عجب　　هرچه گویند از آن رهزن طرار آید
گر دو صد ناوکم آید زتو بر سینهٔ ریش　　چشم آنست هنوزم که دگر بار آید
دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا　　سخن تلخ کز آن لعل شکر بار آید
یارب آنخال که مارا شد ازاو روز سیاه　　ببلای خم زلف تو گرفتار آید
آنکه بیمار غمت کرد زدوری نیر
دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

هر صباحم که ره از خانهٔ خمار افتد　　خم وساقی وصراحی همه از کار افتد
یار مهمان من است امشب و دانی ساقی　　که چنین وقت در این بزم چه در کار افتد
مطربا پای فرو کوب و بزن چنک بچنک　　شیخ را گو زحسد کیك بشلوار افتد
دامن خیمه بچینید که از وجد سماع　　آسمان چرخ زند بلکه زرفتار افتد
بس کن ایغمزهٔ مستانه زصید دل خلق　　ترسمش چشم بچشم آید و بیمار افتد
پای صدق ار بخرابات نهد واعظ مست　　غالب آنست که می نوشد و هشیار افتد
باز کن زلف چلیپا که سحر خیزانرا　　سبحه درهم گسلد کار بزنار افتد
دلشد آسیمه زچشمت بسوی زلف که خلق　　کج کنند ره چو یکی مست ببازار افتد
مهل آنزلف که بر دور زنخدان آید
ترسمش خم شده در چاه نگونسار افتد

از تو نتابم رخ ای نگار بمعبود — گر چو خلیلم بری بآتش نمرود
طلعت زیبا گر این بود که تو داری — قیمت یوسف کم از دراهم معدود
خواجه دهی پند من زعشق وی اما — می نتوان گفت ترك عادت معهود
داغ فراقم گشود دیده دلا باش — تا دگر آید بدست دامن مقصود
جان بلب آمد فدای چشم تو ساقی — آبحیاتی از آن دهان می آلود
برخی پروانه ام که تا بر معشوق — بال پر خویشتن بسوخت نیاسود
فکر دگر کن دلا که نوش لب یار — قوّت صبر من از نکاست نیفزود
شمع وجودم گداخت غیرت اغیار — کاش تو بودی و هرچه غیر تو مفقود
خاك سر کوی تست کعبهٔ دلها
زاهد بیچاره راه بیهده پیمود

گر چونتو در آفاق جفا کار نباشد — انصاف زشوخی چو تو بسیار نباشد
نزدیك من از لذت عشقش خبری نیست — آن دلشده کش یار دل آزار نباشد
ایکاش بخوابیت کشد تنك درآغوش — بخت من سرگشته چو بیدار نباشد
خواهم شب وصل تو کشم شمع بغیرت — تا سایهٔ تو همکش دیوار نباشد
زان ناله کشم برسر ایندام که ترسم — من میرم و صیاد خبردار نباشد
نی زنده هله نی بکشد نی کند آزاد — کافر بکمند تو گرفتار نباشد
گویم که چو بر من گذری بویمت از پی — بینم چو ترا طاقت رفتار نباشد
تا بوسه بجانست بده گرم که آید
روزی که فروشی و خریدار نباشد

جز دل ما که زیاد تو بپرواز آید — کس ندیده است کبوتر پی شهباز آید
غم معشوقهٔ ما شاهد هرجائی نیست — برسر عاشق دلداده بصد ناز آید

ره دراز است اگر ره ندهم بار سفر | دل زچین سرزلف تو اگر باز آید
خال درپیش وسپاه وخط مشگین ازپی | حبشی زاده نگر تا بچه اعزاز آید
بنگاهی همه خود باختی ایدل هیهات | باش کز پی حشم غمزهٔ غماز آید
چو زنی تیر بنه مرهمش ازبوسهٔ نرم | مگذار ایندل پردرد بآواز آید
رخ بپوشان که حذر بایدش ازعین کمال | آنکه درحسن وجمال ازهمه ممتازآید
یکدلی خسته وصد تیرچنان کن باری | که دگر مرغ غریبی بچمن باز آید
گر بمژگان کشدازدیده دل ماچه عجب | هرچه گویند ازآنچشم فسونساز آید
گفتی ور عمر بود میکنم آغاز وفا | ترسم این عمر بانجام در آغاز آید
نه نوازد لب شوخم نه کشد چشم سیاه | اینچه روزیست که کارم همه ازناز آید
سریك موی دوصد رشتهٔ جان داد بباد | هیچ معشوق ندیدیم که جانباز آید
دمبدم آندل سختم کشد و زنده کند | نیرّ از سنك ندیدیم که اعجاز آید
ای امیر عرب از خاکدرت نیرّ را | گر برانی نرود ور برود باز آید
سزد ارپای نهد برسر شاهان جهان | گر گدائی بغلامیت سرافراز آید

شعر من گر بسر تربت سعدی گذرد
کاروان شکر از مصر بشیراز آید

چه شدی کار من دلشده یکسر میشد | یاتوسوی من و یاجان سوی تو بر میشد
یا ترا خوی جفا با دل من برمیگشت | یا دل غمزده برخوی تو خوگر میشد
یا ترا برمن دلسوخته میسوخت دلی | یا مرا صبر زروی تو میسر میشد
یا صبا خرمن موی تو بغارت میداد | یا مرا راه برآنخرمن عنبر میشد
یا همان دم که ترا عادت دیرین برگشت | عهد دیرینهٔ من نیز از ایندر میشد
گر مرا دیده نبود از همه بهتر بودی | یا ترا روی نکوئی نه نکوتر میشد
میگشودم که ازبن اشك دمادم چشمی | شاد بودم بخیالی که مصوّر میشد

یاد آنعهد که از خلوت انس من و دوست — همه بر چشم رقیبان سر نشتر میشد
من و او بودم و در بسته و همسایه بخواب — هر زمانم ز رخش باده بساغر میشد
دیده سیر قدش از سر همه تا پا میکرد — جان فدای تنش از پا همه تا سر میشد
بتلطف بر خم زلف معنبر میسود — هر زمانم که رخ از اشك مرا تر میشد
که چو گل بیخودم از ناز چو بلبل میکرد — گه چو پروانه مرا شمع منور میشد
هردم آئینهٔ رخسار بآئین دگر — جلوه میداد مرا عالم دیگر میشد
او مرا تکیه بر آغوش چو مستان میداد — چو نمرا دست بر آن سینهٔ چون پر میشد
من بپاسش همه شب ریختمی اشك چو شمع — او چو از سر خوشی خواب به بستر میشد
منش از دیده همی لؤلؤ تر میدادم — او ز لب قند همیداد و مکرر میشد
شرح حال دل آشفته بشبهای دراز — مو بمو با سر آن زلف معنبر میشد

خواب بود اینکه من دلشده دیدم نیر
یا خیالی که بهوشم زبرابر میشد

عنبرین موی تو بر طرف چمن میگذرد — یا ز گلزار ختا آهوی چین میگذرد
گر کند بازز هم کاکل مشکین تو باد — تا قیامت بخم و حلقه وچین میگذرد
شد ز دلها اثر تیر کمان دارانرا — همه بر گوش ز تیر تو طنین میگذرد
با سر زلف سیاه تو چه گویم که مرا — شب چنان میرود و روز چنین میگذرد
مه که بر چرخ برین میگذرد عادت اوست
عجب آنست که این مه بزمین میگذرد
زلفت آنمصحف رخسار که در بر دارد — سست عهدیست که کارش بیمین میگذرد
دهنت داد بخط خال لب آری بملوك — کار چون تنگ شد از تاج و نگین میگذرد
خو بشتن گم کند از دور چو بیند لب او — دیده چون تشنه که بر ماء معین میگذرد
گفت زاهد که نظر بر رخ خوبان نهی است — کافرم من که صریح از سر دین میگذرد
چشم مخمور تو بفروخت بهیچم آری — خواجه چو نمست شد از ملك یمین میگذرد

گفتی آخر بدو بوسی بنوازم دل تو — به لبت کز دل من نیز یمین میگذرد
بچه عضویت نشانم که نداند چکنند — شه چو بر صومعهٔ راه نشین میگذرد
گر طبیبانه نیائی بسر خستهٔ هجر — اگر امروز نه فردا به یقین میگذرد

با حذر باش از آنجعد معنبر نیرّ
مار زیباست که بر خلد برین میگذرد

زلف جانان سحر از باد صبا درهم شد — عاقلان مژده که زنجیر جنون محکم شد
ساقی از نشئه مستی کله از سر بگرفت — گل و سنبل بهم آمیخت عجب عالم شد
سالها بود که دلرا سر و سامانی بود — عاقبت در سر آنزلف خم اندر خم شد
زخط سبز تو موئی بدو عالم ندهم — تا نگوئی سر موئی ز ارادت کم شد
گفتمش خون دل عاشق بیچاره که خورد — به تبسم نگهی کرد سخن مبهم شد
سر هر گل دل صد بلبل مسکین خون گشت — تا در این گلشن پر خار دلی خرم شد
گفتمش هیچ سر صحبت ماداری گفت — کی پریرا هوس انس بنی آدم شد
مشك باهیچ جراحت نشنیدم که بساخت — غیر زلفت که دل ریش مرا مرهم شد

کم مباد از سر من سایهٔ اینغم نیرّ
کافتتاحی شد اگر کار مرا زینغم شد

نگار من چو بتاراج عقل و دین خیزد — غبار لشگرش از ترك تا بچین خیزد
ملفق است بهم نیش و انگبین چه عجب — خطی سیه گر از آنکان انگبین خیزد
زهی خلف که دمادم ز آسمان و زمین — بمادر و پدر پاکت آفرین خیزد
نه چون تو کوکب رخشان ز آسمان تابد — نه چون تو سرو سهی قامت از زمین خیزد
بگلشن تو خزان و بهار یکسانست — چو گل بباد خزان رفت یاسمین خیزد
ز یکدو جرعه بگلزار چهره ده آبی — نظاره کن که چه گلهای آتشین خیزد

دو چشم مست دو لب مست و هر چه خواهی مست
نعوذ بالله اگر شحنه از کمین خیزد

نه من از تنگی دام است که در فریادم
می بنالم که بسر وقت رسد صیادم

سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم — کاش میکرد بخود روی قفس صیادم
تیر کز شست بشد باز نگردد بکمان — پند پیران چکنم منکه دل از کف دادم
گشت دور فلك از منت تعمیر مرا — خنك آنروز که سیلی برد از بنیادم
منکه از خلد برین دل نگران بستم بار — تا سر کوی تو دیدم همه رفت از یادم
خواجه دشوار پسنداست و مرا روی سیاه — ترسم از بندگی خویش کند آزادم
گله از آدم خاکی نه طریق ادبست — گرچه آورد در این دیر خراب آبادم
لطف سلطان ازل خواست که از سجدهٔ خاك — باد این نخوت بیهوده دهد بربادم
نخورم غم که برد باز بدان گلشن قدس — علت نخوت و مستی چو زسر بنهادم
نیر این نامه بدیوان عمل نتوان برد — آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس
آنکه با داغ غلامیش زمادر زادم

خیز تا معتکف خانهٔ خمار شویم — سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم
زلف ساقی بکف آریم و ببانك ودف و چنگ
مست از خانه سوی کوچه وبازار شویم
دمبدم با رخ افروخته از آتش می — همچو طاووس پی جلوه ورفتار شویم
شحنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد — گو ببر چند خر خرقه و دستار شویم
چون ز زلف تو توان سبحه و زناری بست
ما چرا لاوه پی سبحه و زنار شویم

با نسیمی که زکوی مه کنعان آید زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم
با تو ما را خبر از خویشی و خودبینی نیست
که انا الحق زده حلاج سر دار شویم
کام ما بس زتو کز کوی تو بوئی شنویم
ما که باشیم ترا طالب دیدار شویم
سر آزاده و لاشور شر آرد برخیز سر زلفی بکف آریم و گرفتار شویم
آخر از خمر جنان مست چو باید بودن ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم
خستگان را زشکر خنده دهد آبحیات خوش طبیبی است بیا تا همه بیمار شویم
قیمت لعل لب یار بجان شد نیر گوهر ارزان شده باز آ که خریدار شویم
از پس مرگ چو خاک قدمی باید بود به که خاک قدم شاه جهاندار شویم
شیر حق داور دین آنکه بمه ناز کنیم
با سگان سر کوی وی اگر یار شویم

تیشه بر پا زدی ار داغ منش در دل بود
آن قوی پنجه که در کوهکنی کامل بود
بچه دل آینه عکس تو در آغوش کشید
مگر از آه سحرگاهی ما غافل بود
بردم از سوز جگر لابه زحد پیش رقیب حالت غرقه ندانست که در ساحل بود
تند بگذشت و مرا سیل غم از سر بگذشت شکرها دارم از این برق که مستعجل بود
بغرامت بکش ای زلف به بندم که زعمر
هر چه جز حرف جنون شد همه بیحاصل بود
مشکل خویش ببردم بادب پیش حکیم
چون بسنجیدمش او نیز چو من جاهل بود

عمر زلف تو فزون باد که با روی تو دوش
مو بمو باز نمود آنچه مرا دردل بود

زاهد از بهر خدا پیشهٔ تقوی نگرفت
عشق را بار گران خواجه چو من کاهل بود

گفتم از گم شدهٔ خویش نشانی جویم
بر هر کس که شدم بیخود ولا یعقل بود

ناگه از دیر بر آمد صنمی باده فروش
وه چگویم که چه فرخنده رخی مقبل بود

پای پوی من و او هر دو زجا رفت ولیك
پای او در دل و پای من از او در گل بود

او روان گشت و من اندر عقبش درتك وپوی
تا بدیری که در آن دیر گهش منزل بود

محفلی دیدم و در وی بادب مغبچگان
بسته صف در بر پیری که در آنمحفل بود

پیر آندیر مرا جام جمی داد کزو
پیش چشم آینه شد آنچه مرا مشکل بود

زنك آئینه در آمی چوزدودم دیدم
کو نهان در دل و اینکوشش من باطل بود

نام مجنون زجنون مشتهر آمد نیرّ
هم بدین ره شدی ار ناصح ما عاقل بود

دلبر من بچهره چون زلف معنبر آورد
مهر بخوشه جا دهد مه بدو پیکر آورد

میوه ندیده سرو را کس بجهان تو بو العجب
از چه گلی که سرو تو میوهٔ شکرّ آورد

صد ره اگر بری سرم شعلهٔ شمع پیکرم
سوزد و ریزد اشك خون تا سر دیگر آورد

زنده بگور اگر کند کس نکنند ملامتش
مام بشر پس از تو گر حور مصوّر آورد

وله

اگر بلبل بدل داغی زجور باغبان دارد
در آتش من که با من نو گل من سر گران دارد

بیابانی است بی پایان من آن سرگشته آهوئی
که هرسو رو کند صیاد تیری درکمان دارد

که اینحال عجب یارب نهان با محتسب گوید
که شوخی دل زمن برده است وزوی ازمن نهان دارد

زلب خندی مرا ازگریه دامن پر گهر کردی
مگر لعل لبت خاصیت شه گوهران دارد

بامید گهر خود را بدریا میزدی ای دل
نگفتم زینهوس بگذر که دریا بیم جان دارد

زگلبانگ عراقی آتشم در پرده زن مطرب
که مرغ جان ملال از خاك آذربایجان دارد

بهر گامی هزاران دل بپای ناقه میغلطد
کدامین دلستان یارب در اینمحمل مکان دارد

صبا آهسته بگذر زانمعنبر زلف خم درخم
هزاران طایر پربسته دروی آشیان دارد

افسرده دلان شورت نا دیده بسر دارد — زین پردهٔ شورانگیز خوش آنکه خبر دارد
عالم بدرت پویان دیدار ترا جویان — ربی ارنی گویان آهنگ سفر دارد
ای نفس عزازیلی رو سجدهٔ آدم کن — کانشاهد قدسی سیر در قلب بشر دارد
ای یونس لاهوتی کاندر شکم حوتی — زین برقهٔ ناسوتی زودآ که خطر دارد
روگر همه لقمانی درکش می روحانی — کاین شربت ربانی تأثیر دگر دارد
ایکوهکن هشیار هان امشب ازینکهسار — گلگون سبك رفتار آهنگ گذر دارد
گر موسی سینائی ور عیسی مینائی — از جام تمنائی دامن همه تر دارد

جام دل من ساقی برد ار زمی باقی — کر حکمت اشراقی زنگار کدر دارد
ایغیبی معنی دان وای فحل فواید خوان — در بیشه نغر دهان شیر یکه هنر دارد
غافل ز قواعد را خوشدل بزوائد را — گر شرح فوائد را صد بار ز بر دارد
چندا ینهمه چو نسیماب در او تهٔغم میتاب — کانسقی شجر در آب و ابضغ حجر دارد
روز و خم افلاطون پر کن زمی گلگون — بو کاینمثل مستون از پیش تو بر دارد
با شیر زنی پنجه گوئی نشوم رنجه — شه شه که زالـکنجه طبع تو حذر دارد
ار حکمت ایجادی کر طالب استادی — اینلك منم آزادی کاثار پدر دارد
عیسی صفت از تجرید اندر فلك توحید — یا طالع من خورشید تثلیث نظر دارد
در دائرهٔ لاهوت من نیر تابانم — در قوس صعودم سیر سبقت بقمر دارد

دوشیزهٔ طبع من چون پرده ز سر گیرد
مشاطهٔ چرخش پیش آئینهٔ زر دارد

جان در خور خدنگ تو ابرو کمان نبود — ورنه دل رقیق تو نا مهربان نبود
صدبار کشته بود زجورم نهیب هجر — گر بوسهٔ وداع مراحرز جان نبود
دیدم بخواب دوش که هم بستر منی — هرگز به بخت خفته مرا اینگمان نبود
گفتم ببوسه جان دهمت سر کشیدو گفت — در ملك حسن بوسه چنان رایگان نبود

هر صبحدم که بی تو به بستم بناقه بار
فریاد من کم از جرس کاروان نبود

گرنه چشمان تو در قصد گرفتارانند — زچه هر گوشه ازاو صف زده خونخوارانند
مکن ایباد پریشان سر زلفش زنهار — که بهر حلقه از اندام گرفتارانند
تو زمی مست شکر خواب چه دانی که بشهر — هرشب ازنیش سر زلف تو بیدارانند
با حذر باش که آن نافه مشگین ز صبا — نشود باز که در شهر دلفکارانند

شیخ گو نخوت بیهوده برندان مفروش — غالب آنست که وارسته گنهکارانند
صوفیانرا شود ار منعکس اینداق ریا — همه دانند که اینقوم چه سگسارانند
باادب پای بمیخانه نه ایسالك راه — که بهر پای خم میکده هشیارانند
نیرّ اینخرقهٔ پشمینه بر انداز ز دوش
رهروان حرم عشق سبکبارانند

بتان چو زلف مسلسل بتاب میسازند — بگردن قمر از موطناب میسازند
چو از کنار جبین به کشند طرف کلاه — هلال یکشبه را آفتاب میسازند
صبا بگوی بمانی که نو خطان ختا — بیا به‌بین که چه نقش بر آب میسازند
بحیرتم که ز بهر چه گلگران قضا — عمارت دل ما را خراب میسازند
مصوّران جمال تو نازنین نازم — که پیکر ملك از خاك و آب میسازند
نگفتمت که مده دل بگلرخان نیرّ
که میبرند در آتش کباب میسازند

در قیامت اگرم زلف تو زنجیر شود — دل ز دوزخ مبر اندیشه که دلگیر شود
جان شیرین من است آنلب میگون جانا — حاش لله که کس از جان چنین سیر شود
تا نظر میرود از موی تو سر پیدا نیست — وای بر دل اگر این رشته گرهگیر شود
زود میری تو و من تشنهٔ دیرین بلبت — صلح و جنگ من و تو تا چه تدابیر شود
ترسم از نرمی آنغبغب سیمین و لطیف — پای دل لغزد و در چاه سرازیر شود
تیغ ابروی تو در دست دو چشم تو خطاست — کاینده گر مست شود فتنه جهانگیر شود
سخن از نقطهٔ موهوم تو سربست عجیب — کاین توهم نه خیالی است که تصویر شود
خون من لوث ندا یغمزهٔ مستانه مترس — این نه خونی است که تنها بتو پاگیر شود
مست دیدار تو از سنگ گریزد هیهات — روبه از زین می مستانه خورد شیر شود
خون دل پاك در اول نظرم خورد چو شیر — نیرّ اینطفل نیاسود که خون شیر شود

گفتی اینجان بچه کار آیدت ای عاشق پیر — دارم اینجان که نثار قدم میر شود
آن امیر عرب وسیف جهانگیر نبی — کاد اگر نیست جهان گو همه شمشیر شود
نعت ذات تو شها خواهم اگر شرح دهم — ترسم عالم همه پر نعرهٔ تکفیر شود
نی همان به که ز اوصاف تو لب بربندم
خواب از آن پایه گذشته است که تعبیر شود

شانه هردم که بر آنکا کل مشگین گذرد — وه چه گویم که چها بر دل خونین گذرد
کاش یکسر همه بر چشم من آید ز خطا — هر خدنگی که از آن ابروی پرچین گذرد
ایندل و این تو که دست از سر خود بردارد — شه چو در کلبهٔ رستائی مسکین گذرد
منعم از عشق جوانان مکن ای ناصح پیر — بس قبیح است که پیری کهن از دین گذرد
که بکهسار گهی راز بصحرا گویم — بو که ویسی ز خدا بر سر رامین گذرد
دیر ماندی بدم ای صبح سعادی بگذار — دانهٔ اشک من از خوشهٔ پروین گذرد
تا نفس دارم از ایندرد بنالم حاشا — خنك آنروز که جانا نه ببالین گذرد
حور عین گر گذرد بر سرم از کوی بهشت — نه من از دوست نه فرهاد ز شیرین گذرد
عاشق از حیرت وصلت سر و جان و دل و دین
همه در دست و نداند ز کدامین گذرد
چند گفتم بدل آنروز که او چشم گشود — بس کن از قهقهه ای کبك که شاهین گذرد
با چنین ساعد دلبند خصومت جهل است — بگذارید که خون تا ز سر زین گذرد
مگر آندل که بر او عشق ندارد تیر
سنگ باشد ز چنین لعبت سیمین گذرد

عمریکه بی تو ای مه نو شاد میرود — سر داده خرمنی است که بر باد میرود
دور از کنار یار ز دریای چشم من — رودیست دجلهٔ که به بغداد میرود
شیرین بکام جوئی و پرویز در نشاط — غافل ز خون که از دل فرهاد میرود

جز من بهر که مینگری درحضور تو افسرده خاطر آمد و دلشاد میرود
مستانه میخرامد و دل از پیش دوان آهو نگر که از پی صیاد میرود
خلقی بدام بسته و خود همچو سرو ناز
بنگر چگونه سر خوش و آزاد میرود

این خودسری که زلف تو ایدلربا کنند با روزگار غمزدگان تا چها کنند
زلف از کنار چاه زنخدان مگیر باز بگذار دستگیری افتادها کنند
گشتم اسیر غمزهٔ طفلی که صید دل هر لحظه دست گیرد و بازش رها کند
مست است کرده ناوك مژگان بسینه راست ایدل بهوش باش که ترسم خطا کنند
افتاده زاهدان بهم از بخل یکدگر ساقی کجاست کاو در میخانه وا کنند
عاشق هزار جان بلب آرد ز انتظار تا لعل دلکش تو بعهدی وفا کنند
من جانسپار و غمزهٔ شوخ تو جانستان ناصح در اینمیانه فضولی چرا کنند
نیر تطاولی که به بیگانه کس نکرد
چشمان مست او همه با آشنا کنند

تا سر کار تو با خانهٔ خمار افتاد راز سر بستهٔ ما بر سر بازار افتاد
بسر زلف تو آویخت دل از چاه زنخ کار زندانی عشقت بسر دار افتاد
دل ز سر حلقهٔ زلفت نبرد راه بجای همچو آن نقطه که اندر کف پرکار افتاد
ای پسر تا بکی آن روی نهان در خم زلف پرده بگشا که مرا پرده ز اسرار افتاد
غالبا ره نبرد عاشق صادق سوی وصل اندرین کار مرا تجربه بسیار افتاد
دل دیوانه که شد واله آن نرگس مست هوشیاریست که با مردم خمار افتاد
سخنت گرچه لطیف است سرا پا نیر
لب فرو بند که در قافیه تکرار افتاد

انس من ایشیخ با می است و دف و عود می نتوان کرد ترك عادت معهود

میدهد امشب نوید مرغ سلیمان / مطرب شیرین زبان به نغمه داود
ساقی مجلس گشود زلف سمن سا / مجلسیان پر کنید دامن مقصود
ملك جهان گو مباش که پر کرد / دولت وصل ایاز دیدهٔ محمود
چشم زلیخا گر اینجمال ببیند / یوسف خود را دهد بدرهم معدود
محتسبا باش تا رسم بخرابات / خرده مینا بدست وخرقهٔ می آلود
خیز که خفتی و رفت قافلهٔ صبح / نوبت نالیدنست ایدل خوشنود
واله پروانه‌ام که تا بر معشوق / بال و پر خویشتن نسوخت نیاسود

مطرب خوشگو ز طبع روشن نیرّ
باز کش امشب بتار لؤلؤ منضود

مطلع غزل ذیل در اصل نسخه نبود

یارب آنخال که ماراشدازاو روزسیاه / ببلای خم زلف تو گرفتار آید
دم جان‌بخش مسیحاست سحرخیزانرا / شعلهٔ آه که از سینهٔ افکار آید
زلفت ار بردبیغمادل‌شهری چه عجب / هر چه گویند از آنرهزن طرّار آید
ایدل‌غمزده‌خوابی که‌شب‌ازنیمه گذشت / وقت آنست که همسایه زنهار آید
واعظانرارسد ار زمزمهٔ عشق بگوش / سبحه درهم کسلد مست ببازار آید

اینکه بیمار غمت کرد ز دوری نیرّ
دل قوی دار که خودنیز پرستار آید

محتسب با ساغر می گر مرا سر بشکند
باکم ازسر نیست زآن ترسم که ساغر بشکند
تا شنیدستم که دل بشکسته دارد دوست دوست
من بموئی بسته‌ام دل تا مکرر بشکند
ای مساعد کوکب آن جائی که جانانش ستد

ای مساعد کوکب آن جانی که جانانش ستد
وی همایون روزگار آن دل که دلبر بشکند

چون بصیدم سر دهی شاهین چشم آهسته ده
تیز پرواز است ترسم تا گهش پر بشکند

شیخ را گردن شکست از بار دستار گران
بار وی یارب گران کن بار دیگر بشکند

شانه در آئینه مرگ ما مصوّر میکند
تا ترا بر رخ یکی زلف معنبر بشکند

حرف الراء

بکش ایدوست نداریم زحکم تو گزیر
گر بکیش تو گناه است ترحّم با سیر

دوست با جان من آنکرد که ماهی بکتان
عشق با صبر من آن کرد که آتش بحریر

گفتم از حسرت عناب لبت خواهم مرد
گفت سیب زنخم بین و دگربار بمیر

گر بحکم سر زلفت ننهم گردن طوع
چکنم با که شکایت کنم ازدست امیر

سر شوریده مپندار بخود باز آید
تا نه زان نافهٔ کاکل شنود بوی عبیر

غائب از ما مشو ایمهر درخشان که بعمر
با چراغت نتوان یافت در آفاق نظیر

پای من لنگ و سر آب بصد مرحله دور
چکند تشنه نمیرد به بیابان ز هجیر

یارب اینخرمن گل چشم جهان سیر کند
زچه ازوی نشود چشم من دلشده سیر

دلبر آمد بسر کشته خود لیك چه سود
طبل واپس بزن از شست کمان رفت چو تیر

طوق موئی به بنا گوش زدو گفت ببوس
بی نبر دم که همان قصهٔ چاهست وضریر

نیش زین بیش مزن بر دلم از ناوك ناز
ایجوان بخت بیندیش ز آه دل پیر

بعد مرگ ار شنوم بوی تو از باد صبا
آن کند با من خاکی که به یعقوب بشیر

من که در گوشهٔ ابروی تو حبس نظرم — ایشهنشه نظر از حبس نظر باز مگیر
شعر سعدی همه دلبندو ملیح است ولیك — نیر انظم تو کو برد زخواجو وظهیر
لب فروبند ز تشبیب و بر افشان دُر ناب — زثنای شه مهر افسر او رنگ غدیر
نقش پر داز عمل آئینهٔ حسن ازل — که زنوك قلمش یافت هیولا تصویر

دارم امید که جرمم بعطا در گذرد
که خداوند کریم است و شه عذر پذیر

ز تاب زلف تو نارسته خط دمید آخر — بغیر روز سیاه از تو دل ندید آخر
فلك برابروی من خم نداد و غمزهٔ تو — بیك اشاره کمان مرا کشید آخر
دلم ز شوق دهانش میان خون میگشت — بنقد بوسه لبش خون من خرید آخر
قدیکه سر بسر آن خم نکرد در همه عمر — بپای بوس سهی قامتی خمید آخر
خیال افعی زلفت بدیده دید مگر — که مرغدل بفغان زاشیان پرید آخر
دم از دهان توزد غنچه گوئیا که صبا — ز رشك پردهٔ ناموس او درید آخر
قبای روز سیه راست شد بقامت ما — مشاطه تا سر آن زلف کج برید آخر
زمهر ورزی پنهان دلم بجان آمد — جنون عشق بفریاد من رسید آخر

قرار و صبر ز دل جویدار نشان نیرّ
بگو که خون شدو از دیدگان چکید آخر

نه در آزردن دلها چو تو خود رأی دگر — نه چو من بر سر خوی تو شکیبای دگر
نه ترا رأی بجز خوردن خون دل من — نه مرا جز طلب نوش لبت رأی دگر
با که گویم که چها میکشم از دست تو من — رشکم آید که برم نام ترا جای دگر
نیمه جانی و گر از کشمکش شوق بجاست — بکن ایبارقهٔ حسن تجلای دگر
ایکه از ناز نهی پا بسر کشته خویش — ایدریغ از سر دیگر که نهی پای دگر
سود آن برد که سر در سر سودای تو باخت — که زیان است در این مرحله سودای دگر

زلف وخط داده بهم دست مگر چشم تو باز — داده در کشور دل رخصت یغمای دگر

هر چه ای جان پدر ناز توانی بفروش — مادر دهر نیارد چو تو زیبای دگر

سرو اگر با تو ببالد بنشانش بر خاك — کاین قبا نیست برازنده ببالای دگر

بسر زلف دلاویز و بجان لب مست — کز تو جز بوسه مرا نیست تمنای دگر

گر بفردای قیامت کشدم وعده وصل — باز ترسم که دهی وعده فردای دگر

خط نیاورده رخش غمزهٔ جادووش او — چشم من بست که فردا نروم جای دگر

نیرّ شیشهٔ دل را که در او سرّ خداست — نتوان داد بهر بی سر و بی پای دگر

تا توانی مزن این حقهٔ مینائی را

جز ولای شه دین مهر تولاّی دگر

حرف الزاء

هندوی چشم و خال و خط و زلف مشکبیز — دستی بهم نداده که ممکن شود گریز

هوشم سر تو دارد از آندارمش بسر — چشمم رخ تو بیند از آندارمش عزیز

رشک آیدم حدیث تو گفتن بزاهدان — گوهر گرانبها و خریدار بی تمیز

جانان وداع میکند ایدل بدر شتاب — دلبر زدست میرود ایدل بپای خیز

گرداب هایل و شب تاریك بیم موج — بی شدا امید ساحلم ای دیده خون اریز

سرهاست کز هوای تو در پایت اوفتد — در جلوه گاه حسن چه حاجت بتیغ تیز

ازموج خیز طعنه نترسد غریق عشق — دوزخ چشیده را چه غم از هول رستخیز

نیرّ پس از غنیمت تر دامنی مرا

کاهل ریا زصحبت ما دارد احتریز

شد روی یار جلوه گر از زلف مشکبیز

صبح امید رمید مد ای بخت خفته خیز

زینسان که میزنند ره خلق این بت عراق
امسال متفق نشود خلق را جهیز

تا خود چها کند زخطا چشم مست او
زآن بیشتر که دوست زدشمن دهد تمیز

یکشهر را بسر ز قیامت قیامتی است
فردا مگر تو باز نیائی به رستخیز

بر خواریم مبین و فرو آبچشم من
یوسف بهر کجا که نشیند بود عزیز

باری بدوش بسته زدستار شیخ شهر
آری عروس زشت کند جهد در جهیز

با یاد زلف یار نخوابم شبان تار
کافعی گزیده را بود از ریسمان گریز

در هیچ شرع باز نپرسند خون صید
بر کش کمان درست فرو نه بتیغ تیز

در صیدگاه دل همه تا چشم میرود
مرکب بتاز و صید بر انداز و خون بریز

آنخط سبز رونق زلف سیه شکست
حقا که انتقام نماند به رستخیز

ای خط زبهر تیرگی روزگار ما
کافی نبود طرهٔ شبرنگ تا تو نیز

خوبان برت بضاعت مزجاة جان بکف
آورده با ترانهٔ یا ایها العزیز

نیرّ بدرد زخم صبوری توان نمود
زآنزلف مشکبو نتوان کرد احتریز

حرف الشین

ایجوان کاینهمه آتش زنیم بر دل ریش
سینه از آه به تنگ است بیندیش زخویش

نظری کار مرا ساخت مرنجان بازو
ایکماندار که بر دل زنیم اینهمه نیش
گله از بخت ندارم چو تو محبوب منی
برتر از سلطنت از بخت چه خواهد درویش
عشق با عقل من آن کرد که بادی بغبار
هجر با جان من آنکرد که سیلی بحشیش
ترك چشمت کشد از تیغ برویت چه عجب
مست چون تیغ برآهیخت چه بیگانه چه خویش
سر کوئی که شتر گم شود آنجا بقطار
من دلی گمشده میجویم از آنزلف پریش
خون بدست آر که کار دلم از کار گذشت
همه با ناز و تعلل نرود کار زپیش
چند کارم همه از دور بایما گذرد
دل حسرت زده کم زوی ترا حوصله بیش
نیرّا دل بیکی بند زباقی بگسل
پای زن بر سر افسانهٔ هفتاد و دو کیش
وارث تاج ولایت که پس از احمد پاك
اوست ناموس جهان داور و باقی همه میش
که بمسجد کشدم گه بکلیسای کشیش
بستهٔ موی بتانست مرا تختهٔ کیش
زاهد و طرهٔ دستار من و زلف نگار
هر کسی را هوسی در سرو کاری در پیش

صبر دیوانه مگر تا بچه پایان باشد
خنك آنروز کزین سلسله گیرم سر خویش

نظری بر تو وصد بار نگهه برچپ و راست
تا نیابند رقیبان توام از پس و پیش

چکنم گر ننهم سر به بیابان جنون
پنجهٔ عشق قوی لقمه‌ام از حوصله بیش

اینمنم کافعی زلف تو بجان میطلبم
ورنه کس دشمن جانی ندهد راه بخویش

پارسائی بتغافل ز تو فکریست محال
عشق و مستوری پیوند نگیرد بسریش

حلقهٔ زلف تو از دست دهم من هیهات
تا نگیرد ز طلب دست ندارد درویش

رند میخانه بکنجی خمش از آتش می
سر صوفی بفلك میرود از دود حشیش

بوی خون آید از این چشم سیه دل که تراست
دلبرا دست من و دامن آنزلف پریش

جای عذر است چرا خنده برندان نکنند
زاهد صومعه را کاینهمه خندند بریش

چند گفتم که مبو کاکل مشگین بتان
عاقلان پند من افسانه شمرد ایندل ریش

نیرّا باش که تا خیمه زنم بر در شاه
چرخ اگر تیر جفا پاك بپرداخت ز کیش

شه اورنگ ولایت که در اقلیم وجود
جز بتدبیر یمینش نرود کاراز پیش
نه سر سبحهٔ زاهد نه چلیپای کشیش
کفر زلف تو رها کرد مرا ازهمه کیش
دوست گر وقت تماشاست بدیوانهٔ خویش
سنگ طفلان زپی وراه بیابان در پیش
با هوای لب خندان تو نیشم همه نوش
با خیال سر مژگان تو نوشم همه نیش
درسیه روزی ما اینهمه ای زلف مکوش
با حذر باش ز جمعیت دلهای پریش
لب طناز تو پر ناز و مرا حوصله کم
چشم غماز تو خونخوار و مرا حوصله بیش
من نتابم ز کمانخانهٔ ابروی تو روی
مژه گو تیر جفا پاك بپرداز ز کیش
تیغ تیز از سر آنخط سیه باز مگیر
لاوه بر روی خود ایدوست مکش دشمن خویش
نا سپاس است اگر حق نمك نشناسد
سالها خون جگر داده لبت بر دل ریش
خنده بر ریش رقیبت چکنم گر نکنم
که کند غرقه بناچار نشبث بحشیش
تو که شب بامنی اندیشهٔ فردا جهل است
کار امروز بفردا نگذارد درویش

میزند بر در دل حلقه نهانی غم دوست
نیرّا خانه بپرداز زبیگانه و خویش

کجا بگوش رسد ناله های زار منش ... هزار بلبل دستانسرا است در چمنش
ضرورتست مرا بی تو رو بصحرا کرد ... که بوی موی تو آید زسنبل و سمنش
مگر که پای تو بست ای نسیم گلشن مصر ... نه یوسفی نه بشیری نه موی پیرهنش
کس التفات ندارد بخویش ازاو چه عجب ... گر التفات نباشد بکس زخویشتنش
هزار خار زمژگان بدیده رفت مرا ... گلی نچیده هنوز از نهال نسترنش
تبارك الله ازاین گلشن بهشت مثال ... که بار نی شکر آرد درخت نارونش
چنان گرفته بمن کار تنگ چشم رقیب ... که اختیار ندارم ببوسه از دهنش
کمال حسن ولطافت نگر که چشم دقیق ... بجهد فرق نیارد میان جان و تنش
قیاس روی تو سهو است جز بباغ بهشت ... که دیده سیر کند ارغوان و یاسمنش
من ارزوجد کنم پیرهن قبا چه عجب ... قرین روی تو تنگست پوست بر بدنش
خوشا نواحی بغداد خاصه فصل بهار ... که مرده درطرب آید زوجد در کفنش
کنار دجله و بوی بهار و روی نگار ... ولی دریغ که نگذاشت آسمان بمنش
مرا هوای وطن جز صداع غم نفزود ... اگر دل همه عالم خوشست باوطنش

کمال صورت منظور عاشقان نیرّ
توان قیاس گرفت ازحلاوت و سخنش

عاشق که رنج عشق نداند زراحتش ... گو باز گیر رحل اقامت زساعتش
گفتم قیامت است چو برخاست قامتش ... غافل که تن براین ندهد استقامتش
انصاف برچنین قد دلجوی نازنین ... زیبد که بار ناز کشی تا قیامتش
ای باد کاشیانهٔ زلفش بهم زدی ... باری خبر ده از دل ما وسلامتش
زاهد که بیگناه رود بر در کریم ... ترسم بحشر سود نه بخشد ندامتش

ایدل بیا که خون تو کز وی نشان نبود در چشم او معاینه بینم علامتش
مجنون که رو بجانب دشت جنون نهاد چون ما نبود طاقت سنگ ملامتش
گو آسمان نواله بدون همتان دهد مارا نیاز نیست بخوان کرامتش
نیر ملول شد دل تنگ از هوای ری
آمد بناله بختی صبر از اقامتش
هین رو بپارگاه شهنشاه طوس نه و اهل بخاکری همه سود و غرامتش
آنشاه تاجدار که شاهان روزگار سایند سر بپای سریر اقامتش
تا سرو قامتش بسرت سایه میکند سرباز ساپپای و بکش بار قامتش

جهان دریای خونابست و ناپیداست پایانش
الا ای آب جو بهراس ازاین دریا وطوفانش
مجو شیر ای پسر زینهار ازاین نامهربان مادر
که خون شوهر انست اینکه می بینی به پستانش
ندارد جز دونان برسفرهٔ این نانکور مهمانکش
که دارد آون از گردون و ناهاراست مهمانش
جوانمردان بدونان منت دونان نمی ارزد
جوانمردانه بگذر ز ینمدونان و اهل بدونانش
شب و روزش دو شهمار است و خود ضحاک و مارانست
نمی بینی که مغز سر خورد پیوسته مارانش

وله

دل من کنعانست و چاه سینهٔ زندانش
جهان مصر بلا خیز و خرد یعقوب نالانش

عروس چرخ مینائی بصد کید زلیخائی
کشد هردم ز رعنائی بسوئی طرف داماش
الا ایباد روحانی ببر زینماه زندانی
بنزد پیر کنعانی خبر از کید اخوانش

حرف الغین

چشم بر صیدم نیفکند آشکارا فکن دریغ
در خور شاهین چشم او نبودم من دریغ
یکدمی نستاد تا بیند که چونسوزم بخویش
آنکه زد بر آتش افسرده‌ام دامن دریغ
تند چون ابر از سر من دوش بگذشت ونگفت
سوخت از برق تغافل مور را خرمن دریغ
گوشهٔ ابروی او اهدل مقامی دلکش است
نیستم از چشم کافر کیش او ایمن دریغ
وصل دل بردازمن و جان نیز بر بحران سپرد
در هلاکم دوست یکدل گشته با دشمن دریغ
اجر هر نوش لبی نیشی زنازش در قفاست
بر نچیدم لاله ائی بیداغ از اینگلشن دریغ
دوش چونخالش کشیدم تنگ خوشخوش در کنار
در میان بیگانه بود اما حجاب تن دریغ
دانهٔ شادی فلک زینکهنه پرویزن به‌بیخت
بس خسم غم مانده بر بالای پرویزن دریغ

با خیال صبح وصل عمرم بسر رفت و نزاد
جز نتاج غم از این شبهای آبستن دریغ
عقل من بر بود از سر این منیژه‌وش عروس
بی تهمتن ماندم اندرچاه چون بیژن دریغ
نیرا دوشیزه‌ای میگفت با آئینه‌دوش
مادر گیتی ز نرزادن شدا سترون دریغ

حرف اللام

گفتم رقم کنم بتو حال دل ملول
رشک آیدم که برتو فتد دیدهٔ رسول
از پند عاقلانهٔ مردم دلم گرفت
برقع فروگشای که حیران شود عقول
این نقدجان و این سر ناز ارمصرا گر
یوسف کند بضاعت مزجاة من قبول
وقت است اگر بداد من بینوا رسی
ایخضر ره که بار گرانست و من جهول

حرف المیم

من آن نیم که دل آزرده از جفای تو باشم
گرم زپیش نظر رانی از قفای تو باشم
تو کز برای منی اعتبارم از تو همین بس
من ار نه درخور آنم که از برای تو باشم
علی‌الصباح بهر سو که رهگذار تو باشد
بسر روم که زپا خستگان پای تو باشم
اگر تو چونسگ بیگانه‌ام زپیش برانی
شوم رفیق سگ کوی آشنای تو باشم
هزار بار اگر عهد بستی ار بشکستی
بیا که باهمه بدعهدیت فدای تو باشم
اگر جفا و اگر مهر با همین ز تو شادم
که مطمح نظر چشم دلربای تو باشم

ضرورتست گدارا خیال سلطنت ازچه مرا خیال نباشد شها گدای تو باشم
چو نیست پا که بیایم برهگذار تو نالم که سوی صید دل خسته رهنمای تو باشم
بهشت اگر همه از من بود بدین رخ زیبا
کنم مصالحه نیر من ار بجای تو باشم

هر دم از یاد تو با چشم جدا گریم و مویم
که بسر وقت تو چشمی است جدا هر سر مویم
اشك رنگین نه بخود میرود از دیده برویم
سجده بر روی بتی دارم و خونست وضویم
بچه سوگند خورم کز تو سر خویش ندارم
بسر موی تو سوگند که سرگشتهٔ اویم
نشئه می همه غم زاید و اندوه و ملالت
می فروشان اگر از خاك بسازند سبویم
با حضور تو هر آن بادهٔ گلرنك که خوردم
در فراقت همه خون گشت و برآمد زگلویم
کس چه سان صبر تواند زچنین لعبت سیمین
تو خود انصاف ده آخر نه من از آهن و رویم
گویم آیم شب تاریك سر راه تو گیرم
بو که غافل بدر آئی و نهی پای برویم
چشم دارم که یك امشب فلك آهسته خرامی
که بصلح آمده از در صنم عربده جویم
چارهٔ زخم من ای عشق بتدبیر دگر کن
که من آن نافهٔ مشگین نتوانم که ببویم

گو من آن پایه ندارم که نهی سر بکنارم
بسرم پا نه و پندار که خاك سر کویم
کودکان چشم براهند چه بود آه که چندی
بند بر داردم از پا صنم سلسلهٔ مویم
گله از بخل رقیب است درایمسئله نیر
ورنه او خود بهٔ نهانی نظری داشت بسویم

با تو نخواهم رخ حور ای‌صنم — عقل نبازم زقصور ای‌صنم
دوری تو دوزخ و وصلت بهشت — عشق تو غوغای نشور ای‌صنم
شرم مدار از من و غایب مشو — با تو مرا نیست حضور ای‌صنم
پنجهٔ زور آور تقوی شکست — مستی چشمت زفتور ای‌صنم
ماه که حور آورد از شرم تو — به که کند زنده بگور ای‌صنم
موی تو ندهم بدو عالم هنوز — اینقدرم هست شعور ای‌صنم
شیوهٔ رفتار تو آخر مرا — خواهد کشتن بمرور ای‌صنم
پای که پای تو نیارد بسنگ — اینمه مستی وغرور ای‌صنم
صورت سنگ است بدیوار دل — نقش تو تا نفخهٔ صور ای صنم
از تو تمنای صبوری زچشم — قصهٔ اشك آمد و کور ای‌صنم
گر ندهی بوسه مده جنگ نیست
کس که ندارد بتو زور ای‌صنم

گر مساعد شود آنطرهٔ عنبر شکنم — چندگاهی‌زجنون رخت بصحرا فکنم
باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا — ایکمانکش که زنی ناوك مژگان بتنم
خار راهیست که اندر طلبت رفته بپا — هر سرموی که سر داده برون از بدنم
زتماشای منت گر حسد آید بجمال — پرده بردار که من بی‌خبر از خویشتنم

شعلهٔ عشق درآویخت بفانوس خیال — خنك آنروز که سر بر کند ازپیرهنم
منکه تادوش هم‌آغوش تو بودم شب و روز — گرم امروز به بینی نشناسی که منم
چون ننالم که بزنجیر سر زلف توام — روز شد شام و بیاد آمده عهد وطنم
تا خیال توام از دیده بجائی نرود — همه شب تا بسحر که مژه برهم نزنم
لب او برلب بیگانه و من در غم او — شهرهٔ شهری و شیرین بخیالی دهنم

شور شیرین دهنان کوه گران بگدازد
نیّرا خیره زسنگین دلی کوهکنم

خم ابروی تو تا با مژه پیوست بهم — داد چین تا بختا تیر وکمان دست بهم
اینهمه خون دل خلق دلیرانه مریز — عاقبت سیل شود قطره چو پیوست بهم
نیست در ملك دل امروز بجز دست تو دست — که سر زلف تو دست همه را بست بهم
چشمت از فتنه نیاسایه و آخر ترسم — که جهانرا زند این ترك سیه مست بهم
غمزه خون دل هر صید که در شیشه گرفت — زلف او باز شد و یکسره بشکست بهم
هشت موئی و دو صد سلسله دل بیش در و — الله الله بچه سان بافته این شست بهم
گرد چشمت چه بلائی است که تا مینگری — خشم نازو فسون داده همی دست بهم

نیّر آمادهٔ تاراج دل ویران باش
زآنخط وخال ولب وزلف که بنشست بهم

که بر گذشت که خون میرود زچشم ترم — چه شعله بود که ازپا گرفت تا بسرم
سزای من که نپرداختم زدانه بدام — بکش بخون دل ایسنك عشق بال وپرم
دگر معامله با کس نماند جز تو مرا — بیا بیا که چو دردم یکیست غم نخورم
بلانگر که بچل سالگی چو کودك خرد — حلاوت لب شوخی فریفت باشکرم
۱۸ بروز رفت شب ای آفتاب صبح امید — برآر سر که ملالت گرفت با قمرم
طبیب ازآن بت نامهربان ده دله پرس — زدرد من که من ازحال خویش بیخبرم

چه داغ بود که چشمت نهاد بر دل ریش — که دید خواب ندارد زناله تا سحرم
تو در گذشتی ازسر گذشت سیل سرشک — بیا ببین که چها بی تو میرود بسرم
گرم زدشمن جانی بود امید خلاص — امید نیست که از دست دوست جان ببرم

همیشه دست نیاید دل وفاداری
بتا مکن که چنین دل بدیگری سپرم

بپای دار کشد محتسب زمیکده مستم — خدا کند که نگردد رها قرابه زدستم
زچشم سرخوش ساقی زهین عهد الستم — که تا بحشر نبینند جز پیاله بدستم
برغم زاهد مسجد که زد بسنك سبویم — هزار توبه زمی کردم و دوباره شکستم
صبا بگو بکماندار من که ساعد سیمین — مدار رنجه که من صیدپای رفته بشستم
زپا درازی دل طاقتم سرآمد و آخر — کمند طرهٔ موئی بپاش بستم و رستم
عنان هوش زدستم ربود چشم تو ساقی — مده پیاله بدستم که من زپای نشستم

زمن بدلبر بیمهر زود سیر که گوید
که تار رشته سرآمد زبس گسستی وبستم

می بنالم که بسر وقت رسد صیادم — نه من از تنگی دام است که درفریادم
سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم — کاش میکرد بخود روی قفس صیادم
تیر کز شست بشد باز نیاید بکمان — پندپیران چکنم من که دل از کف دادم
کشت دور فلك از منت تعمیر مرا — خنك آنروز که سیلی برد از بنیادم
من که از خلدبرین دل نگران بستم بار — تاسر کوی تو دیدم همه رفت ازیادم
خواجه دشوار پسنداست ومرا روی سیاه — ترسم از بندگی خویش کند آزادم
چشم بر صورت منظور نه صوت و نه سخن — عشق درحکمت اشراق نمود استادم
گله ازآدم خاکی نه طریق ادبست — گرچه آورد دراین دیر خراب آبادم
لطف سلطان ازل خواست که ازسجدهٔ خاك — بار این نخوت بیهوده دهد بر بادم

نخورم غم که برد بار بدانگلشن قدس علت نخوت و مستی چو زسر بنهادم

نیر این نامه بدیوان عمل نتوان برد
آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس آنکه با داغ غلامیش ز مادر زادم

خیز تا معتکف خانه خمار شویم سر به پیشش بسپاریم وسبکبار شویم

زلف ساقی بکف آریم وبیانگ دف و چنگ مست از خانه سوی کوچه وبازار شویم

دمبدم با رخ افروخته از آتش می همچو طاوس پی جلوه و رفتار شویم

شحنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد گو ببر چند خر خرقه ودستار شویم

چون ز زلف تو توان سبحه وزناری بست ما چرا لاوه پی سبحه وزنار شویم

با نسیمی که ز کوی مه کنعان آید زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم

با تو مارا خبر از خویش ز خودبینی نیست که اناالحق زده حلاج سر دار شویم

کام ما بس ز تو کز کوی تو بوئی شنویم ما که باشیم تورا طالب دیدار شویم

سر آزاده دلا شور و شر آرد برخیز سر زلفی بکف آریم و گرفتار شویم

آخر از خمر جنان مست چو باید بودن ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم

خستگانرا ز شکر خنده دهد آب حیات خوش طبیبی است بیا تا همه بیمار شویم

قیمت لعل لب یار بجان شد نیر گوهر ارزان شده باز آ که خریدار شویم

از پس مرگ چو خاك قدمی بایدبود به که خاك قدم شاه جهاندار شویم

شیر حق داور دین آنکه بمه ناز کنیم
پاسگان سر کوی وی اگر یار شویم

زنی چو آتش می ساقیا بخرمن هوشم چنان بزن که بمحشر بر نددوش بدوشم

برو فقیه فریبم مده بوعدهٔ فردا مرا صبوح چه حاجت چو مست باده دوشم

نه از حشیش چو صوفی در اهتمام عروجم نه از دوگانه چو زاهد در انتظار سروشم

رهین عهد لبی دلکشم که تا لب کوثر☆لب پیاله نبوسم می دو ساله ننوشم
بدور روی تو تادیدم آندو زلف مسلسل☆دگر حدیث حکیمان فرو نرفت بگوشم
مگو خموش چرائی ززخم خنجر قاتل☆چنان جراحت منکر نزد که من بخروشم
چه فتنهٔ بودندانم حریق آتش وصلت* که سوخت جان وز خاکسترش هنوز بجوشم
تو خود که روی نپوشی طریق عدل نباشد☆ملامت من مسکین که سر عشق بپوشم
گرم به تیغ زنی برنگردم از تو که یوسف☆برایگان نخریدم که رایگان بفروشم
بگفتمش سخن مدعی زگوش بدر کن☆بخنده گفت تو دانی که من سخن ننیوشم
هزار قصه شنیدم ز لولیان شکر لب☆بجز حدیث دهانت نماند هیچ بگوشم
بگو بشحنه سر راه من بلا وه نگیرد☆که نیست طاقت رفتن ز کوی باده فروشم

چه حاجت است که نیرّ حدیث دل بتو گوید
قیاس آتش سودا توان گرفت ز جوشم

بسرم فتاده شوری که ز خود خبر ندارم☆بروازسر من ای سر که هوای سر ندارم
همه خون خورم که اینغم بدلی دگر کند جا☆بجز اینغم ایمن الله که غم دگر ندارم
صنم شکر فروشم بدهان نهفته شکر همه گویدم بتلخی که بر و شکر ندارم
سحریست هر شبی راز قفا بلی دریغا ☆ که من از فراق امشب دگر آنسحر ندارم
صنما زکوه نازت پر کاه شد تن من قدری زناز کم کن که دگر کمر ندارم
زنظاره های دلکش بطمع نیفتی ایدل که امید خیر و خوبی من ازاین نظر ندارم
سزد ار زدست جورت زجگر فغان برآرم☆بر شه ولی دریغا که من آن جگر ندارم
چو زکعبه جمال تو بمدعا رسیدم ☆ به نیاز نذر کردم که دل از تو بر ندارم

نه که عهد بوستانم ز نظر برفته نیرّ
زقفس ملولم اماچه کنم که پر ندارم

خر شیخ در تك و دو بر هر خس از پی جو☆ منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم

دل بدریا زدن از چشم تر آموخته‌ام — چه هنرها که زفیض نظر آموخته‌ام

غوطه خون جگر کس نبرد راه چو من — که من این غوطه بخون جگر آموخته‌ام

حق شکرانهٔ پروانه فرامش نکنم — که از او ساختن بال و پر آموخته‌ام

با خیالت مژه برهم نگذارم کاین کار — من به بیداری شب تا سحر آموخته‌ام

دیده را تاب تجلای حضور تو نبود — خود بر آتش زده تا این هنر آموخته‌ام

بسر زلف درازت که من ار در همه عمر — غیر سودای تو کاری دگر آموخته‌ام

زاب چشمم نرود نقش تو کاین فن بدیع — من بخون دل و سوی بصر آموخته‌ام

آه اگر تیغ تو ترك سر نیر گوید

سالها پا زده تا ترك سر آموخته‌ام

دل گسست از من و با چشم تو پیوست بهم — دشمن و دوست بخونم شد و همدست بهم

رشتهٔ مهر چنان می گسل از هم که چو خط — زدر صلح در آید بتوان بست بهم

بکدامین طرف ایموج روانی که دگر — زورقی نیست درین بحر که نشکست بهم

تیر مژگان تو تا در دل خونبار نشست — شستم از دیده بیك چشم زدن دست بهم

چشم صید افکن آن ترك کمانکش نازم — که کند تعبیه صد تیر بیك شست بهم

گر زره پوش شود عارضت از خط چه عجب

که کشیده است برو تیغ دو بدمست بهم

سر گران تا کی زمن ساقی بده رطلی گرانم

کز سبك مغزی ز پای افکند دور آسمانم

شیشهٔ صبرم شکست از سنگ عبرت چرخ گردون

خون بدست آور یکی در سایهٔ خم ده امانم

بر جبین از من میفکن عقده چون نا خوانده مهمان

کز کهن دردی کشان صفهٔ این آستانم

طرهٔ پر چین بدستم ده که از باد مخالف
اندرین بحر معلق سر نگون شد باد بانم
چوندل شب تیره روزم دیده از چشمم میفکن
کاب حیوان است در جو بارهٔ طبع روانم
مام دهرم خم نشین غصه کرد از چشم بد چون
دید کاندر مهد عهد اینك فلاطون زمانم

عهدها شد که نکردی بنگاهی شادم — سست عهدا مگراز چشم تو باز افتادم
زخیال سر زلف تو مرا نیست گزیر — که جز اینخط جنون یاد نداد استادم
تو بشیرینتر از آنی که بشیرین مانی — رو ندیدم اگر انصاف دهد فرهادم
هر بلایت بتن آید کنم آویزهٔ جان — بندهٔ عاجزم ایخواجه مکن آزادم
گفتیم کام زیاد لب من تلخ مدار — هرگز این نکتهٔ شیرین نرود از یادم
نالهٔ زار من از وحشت جان نیست ولیك — ترسم از ضعف نیارد بنظر صیادم
وعدهٔ قندلبی دادی وعمریست دراز — که مکرر کنمش تا نرود از یادم
شدم از زلف تو سر حلقهٔ اصحاب جنون — گر چه آشفته بود سلسلهٔ اسنادم
بس خرابم زتبه کاری ایام امید — که کنند همت صاحب نظری آبادم
نیر افکند رهم شور حسینی بعراق
گر بیایند ملایك بمبار کبادم

من ای حریف نه مرد شراب گلگونم — بشاد کامی غم جام پر کن از خونم
مرا زهوش ببر از خم جنون ساقی — که سینه تنگ شداز حکمت فلاطونم
برو ادیب ز باران تیر طعنه خلق — مرا چه باك که ازسر گذشت جیحونم
دماغ هلههٔ کودکان شهرم نیست — بیا هوای جنون باز کش بهامونم
فکنده گر بسرم سایه واژگونه سپهر — عجب مدار که بر گشته بخت وارونم

من آن برآور نخلم که خوشه‌چین امل
همی رطب برد از شاخهای عرجونم
مخوان فسانهٔ شیرین و ویس و لیلایم
که من نه‌رامم و نه فرهادم ونه مجنونم
جنون عشق دگر بر سر است طبع مرا
که هر نفس زغم آتش زند بکانونم
نه روبهم که‌زپهلوی شیر طعمه خورم
نه کرکسم که کند سیر لاشهٔ دونم
نه آن کرا که بمنظر کنند صید مرا
نه افعئی که فریبد کسی بافسونم
همای دولت و عنقای قاف تجریدم
که‌چرخ درقفس تنگ کرده مسجونم
توان قیاس گرفت آتش درون مرا
چو عود سوزان از آب چشم بیرونم
دل بلاکش من یوسف است نفروشم
اگر دهد ببها چرخ گنج قارونم
عنان من بسوی بارگاه شاه کشید
که پر ز لؤلؤ لالاست فلك مشحونم
امام هشتم سلطان ملك طوس رضا
که از غلامی او پا بفرق گردونم
بداد من برس ایشه که در حریم درت
ز چار سو بسر آورده غم شبیخونم
بسایهٔ دگران خونکرده‌ام همه عمر
بزیر بال کش ای طایر همایونم

دلم قرار ندارد زغم بهیچ دیار
فلك فلاخن و من سنگ آنفلاخونم

خونشد دل از علایق ناسوت کثرتم
ساقی بگردش آی بده جام وحدتم
آندارویم بده که فلاطون خم نشین
آید کمین سبوکش در پای حکمتم
داغ غمی است کز دل صدپاره کرده گل
هر لالهٔ که سر بدر آرد ز تربتم
در زیر بار سایه کشد قاف تا بقاف
گر شهپری بهم زند عنقای همتم
منت خدایرا که پس از چندساله زهد
آخر کشید بر در میخانه قسمتم

می ده که داد مژدهٔ رحمت مرا سروش
روزی کزین سلاله سرشتند طینتم

حرف النون

ای صنم کز چشم کافر کیش بردی دین من
برخی سحرت که بستی چشم عالم بین من
زاتش عشقت دلم آئین زردشتی گرفت
دل ستی و سینه آتش خانهٔ برزین من
گر بفروردین بروید لاله و نسرین بباغ
سالیانست از رخ او لاله و نسرین من
بر نخواهد شد زسر عشق من و بیداد او
من بمهرش خورده ام سوگند او بر کین من
گر بود این راست کز نسرین همی خیزد عبیر
نی عجب کز سوسن عنبر ریزد این نسرین من
همچو بو تیمار بر دور لبت کآب بقا است
تشنه خواهد داد جان آخر دل مسکین من
سر چو بر بالین نهم با یاد آن روی چو گل
راست گوئی پشتهٔ خاریست بر بالین من
نیر خونش بریزم در زمان از تیر آه
آسمان گر مهر بازد با مه و پروین من

ایغلام بر سیمین تو زرین کمران
خاکسار کف پای تو سر تاجوران
بکدامین طرف آرم بتماشای تو روی
اینهمه جلوهٔ روی تو کران تا بکران
دست امید مکن کوتهم از حلقهٔ زلف
که دراز است ره عشق و من از نوسفران
جای عذر است چگویم بتو ای ناصح پیر
که نداری خبر از عشوهٔ شیرین پسران

شیشهٔ دردکشان میشکنی زاهد باش تا بدیوان خرابات رسم جامه دران
می نگفتم مده ایدیده که خونگیرشوی دامن دل بکف غمزهٔ بیدادگران
دل زآرایش سجاده کشان گشت ملول ایخوشا خرقهٔ آلودهٔ شوریده سران
پایهٔ همت منظور بلند است دریغ کانصفا نیست در آئینهٔ کوته نظران
واعظانرا سرخودخواهی اگردرنداشت باللّه ارسینه زدی اینهمه سنك دگران
جلوهٔ تا دهمت جان زسبکروحی شوق سر بزیر قدم و دیده برویت نگران

کفر رندان نظر بازحدیثی است قدیم
نیرّا تازه کن ایمان زلب سیمبران

ساقی کفاف بوالهوسان ازپیاله کن کارمر ابدان لب میگون حواله کن
مطرب برآردست وفرو کوب پای رقص برروی لاله سنبل مشکین کلاله کن
بر گوشهٔ هلال نشان آفتاب جام دوری میان حلقهٔ رندان چوهاله کن
بر عنصر وجود من ازمی زن آتشی وزنوسرشت طینت من زانسلاله کن
شیخم کند زدیدن ماهی دو هفته منع سیر شعور مفتی هفتاد ساله کن
ساقی سبوی نقره بخامان سفله بخش مارا شراب پخته ده ودر سفاله کن
باشد که رقتی کند آنسنگدل طبیب ایدل هنوز تا رمقی هست ناله کن
ای باغبان بشاخ گلی ناز تا بچند بازآ بشهر سیر گلستان لاله کن

نیرّ چو وصل عارض لیلی نداد روی
مجنون صفت تسلی خود از غزاله کن

ای ساقی جان آبی برآتشم از می زن
چنگی بکف آور چنگ نائی تو هم آن نی زن
مطرب توهم ازدر مست بازآی وبرافشان دست
گاه از بم وگاه از پست با هنگ طرب پی زن
تا عمر بود باقی باز آی زورّاقی

بر گیر لب ساقی هی بوسه پیا پی زن

تا چند غم هستی در رفعت و در پستی
پائی ز سر مستی بر تخت جم و کی زن

گویند دلت چون شد کز خیمه بهامون شد
عشق آمد و مجنون شد زو بانگ بهرحی زن

چونمو نکنی تا تن در عشق مکوب آهن
بر منظرهٔ سوزن اشتر نرود پی زن

خواهی که رهائی دل زاندیشهٔ بیحاصل
دیوانه شو ای عاقل بر اسب یقین هی زن

سنجاب و خز ادکن بار است ترا بر تن
خود را بتنور افکن بر بهمن و بردی زن

رو هستی مطلق جو باطل بهل و حق جو
وانشیی محقق جو پا بر سر لاشئی زن

بختی طمع پی کن طومار امل طی کن
خود مفلس لاشیئی کن برحاتم و برطی زن

خاك در جانان شو تاج سر شاهان شو
نی سوی صفاهان شو نی لاوه ره ری زن

شاهنشه دین حیدر کیهان ور و کیوان فر
از بندگی آندر بر جبههٔ جان کی زن

ما هالك و داقی اوست ما تشنه وساقی اوست
وجه الله باقی اوست هان بانگ هوالحی زن

نیرّ دل سودائی سر داده بشیدائی
گو زلف چلیپائی گو سلسله بردی زن

بخطا میرمد آن نرگس فتان از من — که بیك غمزه توان برد دل آسان از من
منت ابر بهار است زباران سرشگ — بیرخت برسر یکدشت مغیلان از من
تخم صبرم بدل ای پیر جهاندیده مکار — که نه چینی بجز از خوشهٔ حرمان از من
آن شدایخواجه که از جان رود و پای شکیب — کانزمان دست زمن بود و گریبان از من
گریه ام کشت دهانی به تبسم بگشای — تا بکی تنگدل ایغنچهٔ خندان از من
باغبان گو که بتاوان تماشای گلی — برد از خون جگر لاله بدامان از من
صید هشیار زصیاد گریزد لیکن — نه بدینگونه که صیاد گریزان از من

نیرّا با همه سودا زدگی حیرانم
گرچه آنطفل پریروست هراسان از من

بگذار تا بماند چشمم برهگذاران — پاداش آنکه نشناخت قدر وصال یاران
ای ابر نوبهاری باران نبار دیگر — طوفان چشمم امروز بگرفته جای باران
یارب مباد کس را حیران دو دیده چو نمن — چشمی بروی منظور چشمی بناقه داران
ما بارناقه بستیم دل ماند پیش دلدار — کارم بمشگل افتاد ایخیل همقطاران
ایساربان خدا را آهسته ران که شاید — دیگر فتد برویش چشم امیدواران
چشمی بروزگاری بودم بگلعذاری — رفتیم و ماند برچشم حسرت بروزگاران
بو کانستارهٔ روز بار دگر بتابد — هر شب شمارم اختر چونچشم شب گذاران
درد دل ضعیفم ناگفته ماند با دوست — لختی عنان بدارید ای خیل رهسپاران
رفت از خزان هجران گلهای عیش برباد — دریاب بوستانرا ایشوکت بهاران
از پا فتاده گانیم بگذر زما و نگذار — ما را در این بیابان ایمیر شهسواران
رحمت بروزه داران از فضل بس عجب نیست — ای ابر هین فروبار برفرق میگساران

گو چشم روزگاران برحال ما بگرید　　گر لطف شه نگیرد دست گناهکاران
فرمانروای محشر مینوگسار کوثر　　دادار بنده پرور سالار تاجداران
باد صبا به جانان بر گو که مانده نیرّ
دور ازتو با دل زار اندوه غم هزاران

عمر این گردش ایام چه خواهد بودن　　گر همه زهر بود کام چه خواهد بودن
دور چشمان شما سر بسلامت بادا　　دورچرخ ارنشود رام چه خواهد بودن
خط و زلف تو بزنجیر کشیدند مرا　　تا زچشمان تو پیغام چه خواهد بودن
ساقیا دامن تقوی چوشد آلوده مرا　　در شط باده فکن جام چه خواهد بودن
هین زآغاز توایزلف مسلسل پیداست　　که مرا باتوسرانجام چه خواهد بودن
نیرّ این چامه که در وصف جمال توسرود
تا زلعل لبت انعام چه خواهد بودن

دلا گر گوهر مقصود خواهی دیده دریا کن
زفیض دانهٔ اشگ آستین پر درّ لالا کن
بقوسین علایق چند چون پرکار سرگردان
درون نه پای وجا از نقطهٔ موهوم ادنی کن
زفیض شمس لاهوتی در این نادوس ناسوتی
بتهلیلات اکسیریه نفس مرده احیا کن
بدارالخیر حکمت نه رخ و در عین درویشی
بنه اکلیل زر بر سر به تخت هرمسی جا کن
اگر نقش بقا خواهی در این مرآت طبعانی
هیولا را بصورت آر و صورترا هیولا کن
چو دیو خیره درچاه طبیعت سرنگون تا کی

بیا بر شکل انسانی نگاهی سوی بالا کن
اگر چون پور عمران طالب نور تجلائی
عصای مسکنت بردست گیر وسینه سینا کن
یکی کن جوهر روح و جسد با نقش لاهوتی
ره توحید گیر و ترك تثلیث نصاری کن
نمیگویم ز ایجاد طبیعی سر بزن لیکن
بتکلیف ازادای آنچه آنجا خواهی اینجا کن
ز گنج عقل میراث پدر دست آور و بنشین
بصدر علم و بر قدّوسیان تعلیم اسما کن
چو کرکس برسر مردار دنیا پر زنان تا کی
بقاف قرب نه پای و مکان برفرق عنقا کن

من و وصال تو از خواب عجب خیالست این — ولی خیال تو و خواب من محالست این
رخت ربوده زدل نقطهٔ سویدائی — نهاده زیرسر زلف کج که خالست این
بقدت بسرو چمن سر فرو نمیآرد — بقامت تو ندانم چه اعتدالست این
ز دست دوست تفاوت نمیکنند بخیال — که زهر ناب و یا شربت زلالست این
بکوی دوست خوش خوش است بیخبری — بطوف کعبه ندانم چه قیل وقالست این
کنم بیاد وصال تو احتمال فراق — ولی وصال بدست آید احتمالست این
شکایت از غم هجران چه میکنی نیرّ — خوش باش که اینك شب وصالست این
دگر حکایتی از هجر نیز رفت چه باك
بوصل دوست تبرّا زما یقال است این

چند بیهوده دلا اینهمه افغان از من — رخ زمن اشگ زمن دیدهٔ گریان از من
آنشدا یخواجه که از جا نرود پای شکیب — کانزمان دست زمن بود و گریبان از من

عاقلان با همه شوریده دلی حیرانم — کز چه طفلان سرشگند هراسان از من
خواستم پیش تو گویم غم دل ترسیدم — شود آن زلف گرهگیر پریشان از من
که شبیخون زده بر کشور دل باز که چشم — میبرد گوهر ناسفته بدامان از من
ضعفم از پای درآورد بنال ایدل زار
بلکه بیزار شود شحنهٔ زندان از من

حرف الهاء

ایکه با لشگر مژگان دراز آمدهٔ — دل که تاراج تو شد بهر چه باز آمدهٔ
دگران ناز فروشند ولیکن گه وگاه — تو پری چهره سراپا همه ناز آمده
عجب است ایشه خوبان که بصید مگسی — با سپاه وسلب و چنگل باز آمدهٔ
جز تو کس راه ندارد به نهانخانهٔ دل — پرده بردار که در پردهٔ راز آمدهٔ
هیچ برسی تو که چونی و کجائی چه کنی — جان فدای تو که با س دوست گداز آمدهٔ
گر طبیبانه ببالین من آئی چه عجب — ناز پرداختي اکنون به نیاز آمدهٔ
خسروان رشگ برد طالع محمود مرا — تا تو محبوب من ایرشگ ایاز آمدهٔ
ایکه از کوچه او بگذری از پاس رقیب — با حذر باش که بر صید گراز آمدهٔ
کافران جمله بت روی ترا سجده برند — تو بر تخت شهنشه بنماز آمدهٔ
ایمغنی تو بزن رود بآهنگ عراق — زاهدا رو که تو با صوت حجاز آمدهٔ
کعبهٔ اهل حقیقت در سیر عرب است — ره بگردان که تو از راه مجاز آمدهٔ
نیر کام خود از خاك درش باز ستان
بر سر خوان شه بنده نواز آمدهٔ

برجو فلك ز شعلهٔ آهم کرانهٔ — ترسم فتد بخرمن ماه هت زبانهٔ
دارم بدل دو دست که آنچشم جانشکار — جز من بتیر خویش نیابد نشانهٔ

تنها نه من زجور تو بیخانمان شدم | نگذاشت آتش تو در این شهر خانهٔ
بر بوی زلف خم بخمت باگلاب اشگ | چشمم کند ترا زمژه هر لحظه شانهٔ
گوئی بهانه ریزد خونم بهزد شست | چشمت اگر بدست نیارد بهانهٔ
آنروز داد مژدهٔ ویرانگی مرا | بوم غمت که ساخت بدل آشیانهٔ
هر سو که بنگرم همه تیریست بر کمان | حیران دل رسیدهٔ من در میانهٔ
زاهد مرا بسبحهٔ صددانه یانه بست | خال لبت کشید بدامم ز دانهٔ

مطرب بر اهواره ز من بر به بزم شاه
امشب از این چکامهٔ نیرّ ترانهٔ

طوقی ز خط بدور زنخدان کشیدهٔ | بر دور مهر و مه خط بطلان کشیدهٔ
داود را بحلقهٔ خفتان نهفتهٔ | یوسف بدور چاه بزندان کشیدهٔ
مانی بخضر در صفت ای سبزهٔ عذار | پیداست کاب چشمهٔ حیوان کشیدهٔ
از مشگ تر نوشته طلسمی بسیم خام | مه در کمند موی بدستان کشیدهٔ
ایچشم مست باده چه خوردی که ازغرور | خنجر بروی مهر درخشان کشیدهٔ
بس تیره روز بینمت ای زلف مشکبو | چونمن مگر تو هم شب هجران کشیدهٔ
ایخال دل سیه دل یکشهر بردهٔ | خود در شکنج زلف پریشان کشیدهٔ

در پرده دیدهٔ مگر آن سینهٔ چو سیم
ای صبحدم که سر بگریبان کشیدهٔ

سخت ای لعبت شیرین همه جا روشدهٔ | عهد دیرینه نپای و گله نشنو شدهٔ
کام فرهاد چه سان تاخ نگردد که بشهر | همه شور است که همخوابهٔ خسرو شد
کس چو خورشید ترا سیر نیارستی دید | حالی انگشت نما همچو مه نو شد
گندم خال ترا جان به بها میدادند | خبرت هست که بیقدر ترا زجو شدهٔ
پی صید تو بهر گوشه دو صد دام فریب | تو چو آهو بچه هر سو بتك و دو شدهٔ

مدعی روی تو شب خواب نمیدید و کنون
جلوه گر در همه آفاق چو پرتو شدهٔ

حرف الواو

از هر طرف که پای به‌پیچم ز کوی تو — دل میکشد ز جانب دیگر بسوی تو
گر من زبان شکوه ندارم ز خوی تو — آید خطی که عیب تو گوید بروی تو
دل پیش تست جنگ و کشاکش فرو گذار — تا زنده ام رها نکنم تار موی تو
گر کاروان مشک ز ایران رود بچین — نشگفت از اینده و سلسلهٔ مشکبوی تو
یعقوب اگر تجسس یوسف فرو هلد — من بر ضلال باقیم از جستجوی تو
هر دل که بنگرم ز تواش خون بسافر است — آبی دگر مگر نبود در سبوی تو
زنجیروار زلف رسا گو که جانمن — برلب رسید از آن لب پرخاشجوی تو
گر طعن مرد و زن همه بر روی مارود — گو رو گرفته ایم بروی نکوی تو
این ناز و نخوتی که تو داری به تشنگان — گر جان دهد، در آرزوی طرف جوی تو
ایدیده چند در پی خوبان سنگدل — خون جگر نداد مگر شست و شوی تو
نیر طمع ز زلف دراز بتان ببر — این عمر کوته تو و این آرزوی تو

طبعم بجای شعر شکر میدهد اگر
آبی دگر خورد زلب بذله گوی تو

سوزنده آتشی که شود پخته خام ازاو — جام می است خواجه بکن پر مشام ازاو
آسایشت هواست گر از صبح و شام دهر — خالی مدار بزم بهر صبح و شام ازاو
نام ار بترك باده پرستی است می بیار — هی تا رود بباد مرا خواجه نام ازاو
ساقی اگر برشوه دهی بوسهٔ بشیخ — فتوی توان گرفت بشرب مدام ازاو
نان حلال گر بود این سان که شیخ راست — صد بار بنزد من آب حرام ازاو

سرمایه ایست حسن که از روی سرکشی بر خواجه کبر و ناز فروشد غلام ازاو

نیرّ جناب عشق بلند است نی عجب
گر غافل است زاهد عالیمقام از او

حرف الیاء

ایصورت زیبای تو مرآت معانی سرگشته چو پرگار به تصویر تو مانی

درجنس ملك گر بشری هست تو اوئی در نوع بشر گر ملکی هست تو آنی

جسمی اگر ایمایهٔ جان جسم بهشتی جانی اگر ایقوّت تن جان جهانی

سهو است بجد تنگ کشیدن بکنارت زینسان که تو نازك تن وباریك میانی

آرش نه ای ترك توزهٔ سست کن از تیر بر ساعد سیمین نسزد سخت کمانی

نامی زدهان تو شنیدیم در افواه جستیم و ندیدیم ازآن نام نشانی

گر وصل دهانت طلبد دل مکنش منع نبود عجب از پیر تمنای جوانی

گویم که شب از نالهٔ دل سخت توشد نرم چون روز شود باز ببینم که همانی

گفتند بدور زنخش آب حیوة است خودرا بچه انداختم از راه ندانی

جرم از دل ما نیست که امکان سلامت از تیر نظر نیست که تیریست نهانی

ایجان بترازیّ بهای تو سبك سنگ
درّی چو تو کس یاد ندارد بگرانی

امشب اگر ای نائی آهنگ دگر داری از سوز درون ما مانا که خبرداری

ساقی قدح می ده با یاد جم وکی ده زود آرو بپایی ده گرپاس سحر داری

ازخون رزان مارا مستی نشود حاصل پیش آرسبوئی چند گرخون جگر داری

هان روی محمر کن طرح دگری سر کن سیم رخ ما زر کن کا کسیرنظر داری

سیل است خطر دارد آهسته بنه پارا گر بر سر خون ما آهنگ گذر داری

من بیخود و سر مستم ای پیر مغان دستی — بو کایندل افتاده ازخاك تو برداری
گه سلسله جنبانی که مشک بر افشانی — این زلف خم اندر خم بر کوچه بسر داری
ای پور بشر تا کی همخوابهٔ حور العین — هین سر به بیابان نه گر عهد پدر داری
طبعی که بشر دارد صد راه به شر دارد — ازدیو مخسب ایمن تا طبع بشر داری
نعلین وعصا بگذار بر وادی ایمن شو — چونموسی اگر جانا آهنگ سفر داری
نعل است تنت بر کن نفس است عصا بفکن — زین هردو چو بگذشتی بس شوکت و فر داری
نور ید بیضا بین ثعبان سبکپا بین — هی نار تجلی بین تا نور بصر داری
عشقی که زجان خیزد از تیر نیر هیزد — ایجان توسلامت شو مهلاً تو سپر داری
ایجان جهول ما تو مور سبکساری — بس کوه گران یارا دامن بکمر داری
ایطایر لاهوتی تا چند زمبهوتی — در مجلس ناسوتی صد رشته ببرداری
این رشته زپر بر کن وین تنگ قفس بشکن — ازعرش برین سرزن ور دام خطر داری

عاشق چو زپا افتاد با سر برود نیرّ
دردا که تو بیچاره نی پا ونه سر داری

دلم بخستی و در خون گذاشتی و گذشتی
بحیرتم زچه این صید کشتی و زچه هشتی
چه لاله ها که زغم ریخت بیتو چشم بدامن
کدام گلبن حسرت در اینچمن که نکشتی
اگر نه آتش روی تو بود آفت جانها
بدین لطافت و منظر بگفتی که بهشتی
قیاس حسن تو سهو است جز بیوسف مصری
که پاك دامن و پاکیزه روی و پاك سرشتی
خطی زمشگ نوشتی بدور صفحهٔ سیمین

فدای کلك ونباتت که خوش ختیته نوشتی
خوشا هوای گلستان و جام بادهٔ رنگین
زدست حور بهشتی بماه ارد بهشتی
زدیم خویش بدریا زیمن همت پاکان
نه بار رهبری ناخدا نه منت کشتی
زنخ بکلك مصور کسی زند که ندارد
خبر زسابقهٔ اقتضای خوبی و زشتی
زخویش پرس حکایت که در صلوح ارادت
یکیست زاهد و محرابی و کشیش کنشتی
بکوش و قد چو الف راست کن که جیم نگوید
بخامه زن که مرا از چه گوز پشت نوشتی
چمنی دیدم و کردم قدمی چند خرامی
چون شدم جمع پریدن خبرم شد که تو دامی
سرو کس مر نخرامد بت چین عشوه نداند
مه و خور نطق ندارد هله خود گو که کدامی
بحلاوت همه قندی بطراوت همه نسرین
به لطافت چو حریری بسفیدی چو رخامی
باید این طرز نگه کردن و یکبار رمیدن
زتو آهو بچه آموخت در این شیوه تمامی
طمعی پختم و گفتم چو توئی دوست گرفتم
نه چو من عاشق خامی نه چو تو شوخ خرامی
گله بگذار که من پردهٔ خاصان بدریدم

تو به بد عهدی و پیمان شکنی شهرهٔ عامی
ننگ و نام دل و دینم همه با عشوه ببردی
چین بر ابرو نفکندی و نگفتی تو چه نامی
بچه تدبیر توان با تو بسر برد ندانم
هیچ محبوب ندیدم که برنجد زسلامی
دلبران گر بگذارند هم از این بنوازند
نه چنین سخت کمانی و نه بس سست لگامی
خواجه بر هندوی خالم ده و با کس مفروشم
ترك چشم تو مرا گر نه پسندد و بغلامی
منکه بیغارهٔ اغیار زنخوت نپذیرم
تو گرم سنگ بباری چکنم با تو که جامی
روزی این سلسله بشکافم و ازکاوش طفلان
آنقدر نعره زنم کاورمت برلب بامی
وه چه در پای تو ریزد چو روی بر سر تیر
من دل باخته درویش و تو مهمان گرامی
زکمان ابروی دلنشین چو خدنك غمزه رها کنی
سزدار بتیر بهای او دو هزار خون خطا کنی
تو زهرطرف که کشی کمان کنمت سپر تن نا توان
که مباد بر دل دیگران رهی از مراوده وا کنی
کشم آنچه ناز توانمت گاه بدش غیر انخوانمت
که ستمزده جوئی و دانمت که بهانه بهرجفا کنی
بدلم شرر زدی ازستم زدم زغیرت عشق دم

بکن آنچه دانیم ای صنم که زماست هرچه بما کنی
بخدنگ غمزهٔ جانستان چوزپا فکندیم ایجوان
چه شود دمی بوداع جان نگهی اگر بقفا کنی
زبلای چشم تو کشوری همه شب ستاده بداوری
تو دگر ندانمت ای پری که بکار خلق چها کنی
نه بنزد خویش خوانیم نه زکوی خویش برانیم
نه ببندی و نه رهائیم نه کشی مرا نه دوا کنی
رطب است خار جفای توشکر است زهر بلای تو
چو توئی چو نیست بجای تو صنما بکن که بجا کنی
چه جفا که نیرّ نا توان نکشد زدست تو دلستان
بفدای چشم تو ایجوان که کشی مرا ورها کنی
نکرد از لابه ای بیمهر اگر خوی تو تغییری
بسازم من بخویت هین بکش زارم بشمشیری
شب دوشین بگردن دیدمی از مشك زنجیری
پریشانم از اینخواب جنون ایزلف تعبیری
طبیبم بر سر بالین رسید اما بهنگامی
که تن در تاب وجان برلب نه ایمائی نه تقریری
حکایتهای زلف او دراز و عمر شب کوته
نمیگویم متاب ای صبحدم یك لحظه تأخیری
کمانداری که دل خون میخورد ازحسرت تیرش
زمن غافل گذشت ایطالع برگشته تدبیری
وفا بروعدهٔ قتلم نکردی یاد دار ایمه

که از کوی تو ما رفتیم و دردل حسرت تیری
نشد رامم رقیب ای آه خرمن سوز امدادی
رمید از من حبیب ای نالهٔ شبگیر تأثیری

خنك آنشبی که اورخ بفروزد ازشرابی چکداز جگر مرا خون چوبرآتشی کبابی
توخود ایغزال رعناچه بلاشدی خدارا که بدور چشم مست تو ندیده فتنه خوابی
چه شب است یارب امشب که درانتظار روزش
همه اختران شمردیم و نیامد آفتابی
بکرشمهٔ نهانی بکنی هر آنچه دانی نه مرا دل سئوالی نه ترا سر جوابی
اگر از لب تو بوسی بزدم مکن ترش رو
که کس آشنای دیرین نکشد بشکر آبی

در خاطر منی و بدل تیغ میزنی خوش میکنی بدوستی ایشوخ دشمنی
روئی چو سیم دیدم وپختم خیال خام خوردم چو تیغ نازتو دیدم که آهنی
باری چنان بزن که نگیرد بدامنت گر میزنی بر آتشم ای زلف دامنی
کس منع خوشه چین نظر چونتو مینکرد با خوشهٔ مگر چه کم آیدز خرمنی
عشق تو چید سنگ ملامت بدور من بر من زکید مدعیان ساخت مأمنی
چونسوختی بر آتش غم آشیان دل باری بده بحلقهٔ زلفش نشیمنی
جز میکه رفته زاهل نظر چیست خود بگو
چشم نظاره روشن و این روی دیدنی

شبی پرسیدم از خلوت نشینی حریفی نکته سنج و خرده بینی
ز استغنای عشق و کبر مستی بکونین بر فشانده آستینی
که احمدگر بود سر احد چیست ز میمش در میان فرق مبینی
قدح لبریز کرد از بادهٔ ناب ز خویشم برد با یك ساتکینی

در آنمستی بگوشم هاتف غیب ز خواجه خواند شعر دل نشیبی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند ار بعینی

بر آنسری که بگیری ز لعل او کامی شراب نوش که در عین پختگی خامی

براه بادیه شرط است سر قدم کردن اگر بکعبهٔ کوشی به بندی احرامی

نسیم صبح خدا را تو محرم رازی ببر زما به سر کوی دوست پیغامی

که آخرای بت نامهربان من چه شود که خواجهٔ برداز بنده برزبان نامی

بخاکپای تو تاجان کنم نثار ایدوست بسوی پرسش رنجور غم بنه کامی

میان حلقهٔ زلفی فتاده دل که از او پدید نیست نه آغازی ونه انجامی

رهت بصومعه ندهند زاهدان نیر
قدم بدیر مغان نه که رند بد نامی

من خود مجرّد از همه نام و نشانمی بر هر صفت که عشق تو گفت آنچنانمی

در گوشهٔ فراق تو پیر شکسته ام آندم که بوی وصل تو آید جوانمی

گاهی زتاب قهر تو درویش بینوا گاهی زتاج مهر تو شاه جهانمی

گاه از جنون زهلهلهٔ کودکان برقص گه در خرد ارسطوی روشن روانمی

گاهی بجستجوی تو دربان مسجد گاهی سبو کش ره دیر مغانمی

گاهی زدرد گریان چون ابر نوبها گاهی زدرد خندان چون گلستانمی

کوته کنم حدیث چوموهی در آو‌تاب هرچه اقتضای عشق تو باشد همانمی

هشکن رقیب بال و پرمن زسبك جور عمریست پروریدهٔ این آشیانمی

بشکست اگر مرا دل از آن لعل دلفریب شادم که دلشکستهٔ آن دلستانمی

زهد دراز رفته زیادم که سالهاست در کشمکش زطرهٔ عنبر فشانمی

خیل خیال اوست که برچشم من رود یا مست بیخودم که زخود در گمانمی

دوشم زلطف بندهٔ خود خواند من زوجد / نی بر زمینم و نی بر آسمانمی
مفکن مرا به پیچ وخم ایتار زلف دل / در حلقهٔ تو رفته من اینها ندانمی
با من زظن مطلق واصل عدم مخوان / زاهد برو من آنچه تو خواهی نه آنمی
صوفی توهم بمذهب تثلیث خود مرا / دعوت مکن که من نه زبو لیمیانمی
من نی فقیه خشکم ونی صوفی ترم / نی معتقد بحکمت یونانیانمی
پیر طریق من بجهان شاه اولیاست / با مهر او بری زفلان و فلانمی
قشری و صوفی و متفلسف ندا نما / هرچه‌اوبروست‌من زدل‌وجان‌برآنمی
لنگان همیروم زپی کاروان دوست / تا هر که دید گویدم از کاروانمی
ایشاه‌تاجورسگ‌خودخوان‌مرا که‌نیست / یارای آنکه گویمت از دوستانمی
نیرّ مرا حقیر مبین بر طراز فرش / کاندر فراز عرش زسبوّ حیانمی

لیك از وبال طالع چندی چو دانهٔ
در زیر آشیانهٔ هفت آسمانمی

ساقی نامه

بیا ساقی ای محرم راز من / حریف کهن عهد دمساز من
از آن آتشین بادهٔ لعل گون / که از رشگ سازد دل لعل خون
بمن ده که از خود خلاصم دهد / گذر بر سر بزم خاصم دهد
بیا ساقی ای مرهم درد من / وفا گستر و ناز پرورد من
ده آن می که مرهم نهد درد را / کند آتشین گونهٔ زرد را
بده تا کنم چارهٔ درد خویش / کنم آتشین گونهٔ زرد خویش
بیا ساقی ایجان فدای تنت / بود تا یکی سرگران با منت
از آن می که هوش ازسر آرد بدر / بده تا کشم یکدو رطل دگر

مگر گیرم از عقل بیگانگی | شوم ایمن از دشمن خانگی
ززندان تن پای بیرون نهم | چو دیوانگان سر بهامون نهم
بیا ساقی آن آب آتش وشم | که نا خورده از بوی او سرخوشم
بمن ده که با سردی روزگار | نمی بینم آب دگر سازگار
بیا ساقی آنکهنه اکسیر را | که ذوق جوانی دهد پیر را
بمن ده که چرخم زجان سیر کرد | بدور جوانی مرا پیر کرد
بیا ساقی آن آب دیرینه سال | که دهقان ورا پرورد در سفال

بیار و سفال دل آئینه کن
فرا یادم از عهد دیرینه کن

ساقی بیار باده که شد مام روزگار | آبستنی بسلطنت آل آبدار
قحط الرجال بین که جوانان بی‌پدر | نازد بچرخ پیر سر از اوج اعتبار
آنرا که در شمار نیارد کسش بقدر | منصب زسال عمر فزون رفته از شمار
مات پیاده ام که زفرزین ز بوده است | از سیر این سیه رخ غدّار کج قمار
استر چو شد بدل بفرس نی شگفت اگر | سالی دگر بفیل شهنشه شود سوار
شه گنج زر به پشت خر بارکش نهاد | جمشید اگر بگاو مکلاّ نمود بار
گنج الحمار نیز رشتهٔ یادگار ماند | چونانکه گنج گاو زجمشید کامکار
می ننگری که سکهٔ دولت چو گنج گاو | با نام این امین شده نامی بهر دیار
هرگز شنیدهٔ که شود جزو دخل گنج | سرگین سرطویلهٔ شاهان نامدار
آری کلید گنج و گهر چون بخر رسید | سرگین شود ذخیرهٔ صندوق گنجبار
عیبش مکن برات یخ ار میدهد بخلق | این خرچه کز پدر نبود جز یخش ببار
خالی مباد جاش که خوش در آبدار | برجای خود نهاد پس از خود بیادگار
نازم بر آن کسی تر و پشمین که گاه وضع | در یك شکم امین مکرر نهاده بار

این شد امین سلطان وآن شد امین ملک ... ن مالك یمین شد وآن مالك یسار
الحق سزد که عرش معلای سلطنت ... الد چونو عروس بخود زین دو گوشوار
ای باد اگر بخطه ری بگذری زمن ... آهسته گو بگوش شهنشاه تاجدار
شاها روا مدار که مردان شیرگیر ... آرند سر فرود بطفلان شیر خوار
در گیر ودار معرکه شمشیر آبدار ... آید بکار ملك نه کفگیر آبدار
درّی بدست کن که بکانی برد نسب ... نی مهرهٔ که برخر آبی برد تبار
یخ گرچه آبدار بود جای در ناب ... نه نشاندش کسی بسر انگشت اعتبار
شه گرچه آفتاب جهانست فی المثل ... کافاق را بتربیت او بود مدار
لیك ار هزار سال بتابد بکان قیر ... بر مومیا نگردد و تبدیل کان قار
آرم زشیخ پارس گواهی بدینمثل ... با حذف حرف قافیه ازروی اضطرار
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست ... درباغ لاله روید و درشوره زار خار
بیهوده این سخن زحکیمان نکته‌سنج ... ضرب المثل نبوده درالواح روزگار
از بیضهٔ کلاغ نخیزد بجز کلاغ ... در نطفهٔ حمار نزاید بجز حمار
از ریشهٔ پیاز نیاید شمیم سیب ... از شاخهٔ خلاف نروید گل انار
خر گرچه ابکش بودو کم خوراك لیك ... در روزگار زار نیاید بهیچ کار
دادی کلید ملك بدزدان خانگی ... تو مست خواب غفلت ودزدان درانتظار
ایندزدد از طویله وآن دزدد از لباس ... ایندزدد از خزینه وآن دزدد ازعیار
ای پور بی پدر که بخیرات رفتگان ... ریدی به تخت سلطنت شاه تاجدار
وقتست کز متاع تو کامیانی فرنگ ... از آسیا بملك اروپا کشد قطار
شه کدخدات کردو ولیکن توازخری ... بر گنبد عروس وزارت شدی سوار
سیخی زدی بکون وزارت که‌تا ابد ... خون میرودچو دجله‌اش ازدیده‌بر کنار
خاکی که بود تخت کیومرث رامقر ... دادی بباد بازی تبناك کو کنار

خوش بر حریف سفله سپردی عروس ملك تمثال جاکشی بتو زیبد ز شهریار

یارب به پشم ریش سفید امین ضرب آن کهنه اصفهانی ودجال خرسوار

یا رب بپاس ذلت زوبین آتشین یا رب بحق عزت خرجین آبدار

تا جام آفتابه و یخدان وتنگ ولنگ قاشیق قآوبلامهٔ عصرانه و نهار

کشکول و کیسهٔ نمك و چتر ترك بند بر مال آبداری شاهان کنند بار

از لطف عام خویش از این انتخاب خوش

شه راز چشم زخم سلاطین نگاهدار

رباعیات

یارب ز سپاه قهر خیلی بفرست بر رفع خسان زکوه سیلی بفرست

تا چند توان جلوهٔ دونان دیدن بهر ولد الزنا سهیلی بفرست

ایضاً

ترکی که ز خون خیره پروا نکند از آه ستم کشان محابا نکند

خونریزی عاشقان بفردا نگذاشت ترسا بچه بین که فکر فردا نکند

ایضاً

روئیکه عرق چو ژاله میروید از او تأثیر می دو ساله میروید از او

گر حسرت داغ وی برد دیده بخاك تا دامن حشر لاله میروید از او

ایضاً

ای برده قرار وصبر و تاب از دل ریش

لرزان بسر موی تو دلهای پریش

دادی سر زلفین مسلسل بر باد صدخون خطا فکندی از گردن خویش

پرتاب پریده را بشست آوردن شکرّ ز عصارهٔ کبست آوردن
بر لانهٔ مور اشتر مست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

در بزم می از لطافت جام و مدام افتاده معاشرین در اندیشهٔ خام
قومی همه می بینند وقومی همه جام من مست تووفارغ از این شبهه عام

حاشا که بچشم من شبی خواب آید چون یادم ازآن طرّهٔ پرتاب آید
گرد دلبر نو پری بیاید بر من تا حشر مرا ز دیده سرخاب آید

رخسار بدست زلف جادو دادی بنگر سیهی‌را چه قدر رو دادی
از سادگی خویشتن ایساده نگار گنجی بکف دزدك هندو دادی

ای باذر قول نیرّ این طرفه پیام بر گوی بطرز پخته با مفتی خام
کان نغمه که بود از لب داود حلال از بهر چه در دهان نی گشت حرام

﴿ درباب کتاب خیرات حسان گفته ﴾

زخیرات حسان آمد یقینم که درروی زمین‌قحط الرجال است
وگرنه باوجود شیر مردان چه جای ذکر ربات الحجال است

متفرقه

گفتم آید چوشوم پیر دل‌اززلف تو باز سر پیرانهٔ من بین و تمنای دراز

وله

مشگل بتو افتاده مراو نتوان گفت مشگل‌بتوافتاده مرا مشگلم این است

گر نیست مه رخت ز چه رو از شکنج زلف هر شامگه بشکل دگر سر برآورد

ز آه من دل آسنگدل به تنگ آمد دلا بنال که این تیر هم بسنگ آمد

بسکه از آه سحر مشعله روشن کردم دزد شب را سوی دل راه معین کردم

طاقتم نیست دلا بار غم هجرانرا همره قافله کن روز وداعش جانرا

قرص خور گر بخم زلف کشیدی چه عجب اینچنین گوی ببایست چنین چوگانرا

کافر عشقم و سودای بتانم دین است

زاهد از حق مگذر دینی اگر هست این است

روز نوروز خط سبز ولب نوشین است مژده ایدل که بهار آمد و فروردین است

بتمنای طبیبی که ببالین آید

شب و روزم سر سودا زده بربالین است

قطعه

آمد آهسته شب به بستر من دلبری کآفت دل و دین است

گفتمش کیست که هان که در شب تار اینچنین شب روی نه آئین است

اسم شب ده و گرنه دزد دلی نك گواهت کمند پرچین است

گوی غبغب نهاد برلب من

گفت برگوش من که ماچین است

اگرم زبی نیازی همه خوار و زار دارد چه غم آنگل دو رورا که چو من هزار دارد

ز غمت بسینه این آه از آن نهفته دارم که مرا زبی چراغی بسر مزار دارد

کشتیم زار و نکردی نگه از ناز بر ویم حسن عهد تو همین بود دریغا چه بگویم

نه تیر رفته بسوی کمان فراز آید نه روزگار جوانی که رفت باز آید

نعیم روز جوانی مده بدست هوا
که شمع شب زهوا زود در گداز آید

دلم چگونه نپیچد بخود چو مار امشب   فتاده در کف اغیار زلف یار امشب
چرا زدل نکشم چون هزار نالهٔ زار
که خفته نوگل من در کنار خار امشب

دلبرا الفت رندان کهن کار تو نیست   صحبت مجلس اغیار سزاوار تو نیست
گر قصوری زسر طرهٔ طرار تو نیست   زچه بازار کس آشفته زبازار تو نیست

پاس خود دار که تو مست وحریف عیار است
دزد جهدش همه آشفته گی بازار است
هرزه گردی نه سزای چو توشیرین پسر است
کار رندان دگر و شیوهٔ خوبان دگر است

دل چو بر عهد تو ای خسرو خوبان بستم
رشتهٔ الفت شیرین دهنان بگسستم
کردی اول نظر از جام عتابت مستم
گفتم از پا چو درآیم تو بگیری دستم

بسکه در صورت زیبای تو حیران بودم
غافل از شیوهٔ بد عهدی خوبان بودم

همه شب چشم من و صبح گریبان تو بود
طرفه شوری بسرم از لب خندان تو بود

سروکارم همه با زلف پریشان تو بود   بنده وارم همه شب گوش بفرمان تو بود

چه خطا شد زمن ایخسرو فرخ زادم　　که سرم دادی وکردی زعتاب آزادم

گفتمت چونتو من دلشده را یار شوی　　مرهم سینه و آرام دل زار شوی
نه دل زار مرا مایهٔ آزار شوی　　عاقبت ساقی خلوتکه اغیار شوی
با تو آمیزش غیر الفت قند و مگس است
خود فروشی مکن ایشوخ بس است ازهوس است
دانم بقصد چیستی ای آهوی ختا　　از شیوهٔ رمیدن و باز آرمیدنت

با همه سستی که در معاهده داری　　عهد جفا برخلاف قاعده داری
در حیرتم از شوخی آنچشم سیه مست
صد تیر بهم دوزد وگوید که خطا رفت
جدا زگوشهٔ چشم توگوشهٔ نگزیدم　　که باخیال توهرساعتش بخون نکشیدم
بتار طرّهٔ موئی شکست بال امیدم　　سزای من که شب تیره زآشیانه پریدم
ازآن اشارهٔ ابرو وخندهٔ لب شیرین　　بسان مرغ شکاری میان بیم و امیدم
شنیدمی که تودشمن نوازودوست گدازی　　هزارشکرکه دیدم بچشم آنچه شنیدم

المنة لله که می وصل بجام است　　کارمن وساقی همه بروفق مرام است
درحرمت می زاهد اگر پخته خیالی　　ایدردکشان عیب مگیرید که خام است

ای برازنده ببالای تو تشریف خدائی　　بچه نامیت بخوانم نه خدائی نه جدائی
توئی آنجوهر لاهوت که ازقدس تجرد　　بیهمه جائی وبا اینهمه اندر همه جائی

دارم اندر تن دل ویرانهٔ　　واندران دل سینه سوز افسانهٔ
نی بدل تاب نهفتن دارمش　　نی به پیش غیر گفتن یارمش

گر بپوشم سینه در تنگ آیدم — شیشهٔ اشکیب بر سنگ آیدم

ور بگویم قصه عامی فهم نیست — رمز فهمی درخور هر وهم نیست

هان ای معلّم تا کی با کراه — محبوس تا شام در مکتب آن ماه

خور گشته یا رب طالع بمکتب — یا ماه نخشب میتابد از چاه

بو کاید آزاد آنسرو نو شاد — یا رب بمیراد این پیر گمراه

شمیم نافه میدهد نسیم جویبارها — گذشته آهوی ختن مگرز کوهسارها

شنیده بوی فرودین مگرز باد عنبرین — بلب گرفته ساتکین زلاله جو کنارها

اگر نه نرگس چمن کشیده بادهٔ کهن — چرا خزد بخویشتن چو کهنه میگسارها

پیام وصل گل مگر شنیده بلبل سحر — که کرده بازناله سر بدور شاخسارها

گفتم رقم کنم بتو حال دل خراب

ترسم روم بخاك بدل حسرت جواب

چشمت چو تیر غمزه گشاد از کمان دهد

از زنده جان ستاند و بر مرده جان دهد

ندیدم در وطن روی نشاط آخر سفر کردم

بحمد الله دری جستم چو خودرا در بدر کردم

غبار کعبهٔ مقصود تا کحل البصر کردم

سرا سر روی جانان بود بر هر سو نظر کردم

زا کسیر غمی شد زرد رخسارم بحمد الله

که تعمیر خرابیهای خود با خشت زر کردم

دم مار است با زلف سیاه ایدل مکن بازی
علی الله اختیار خویش داری من خبر کردم
زچشم خویشتن رشک آیدم بر دیدن رویت
زغیرت در نگاه اولین خونش هدر کردم

هر شب از یاد خطت از جگر سوختگان دود آه است که بر دور قمر میگذرد
چشم خونبارهٔ ما آینهٔ طلعت تست تا بدانی که چه بر اهل نظر میگذرد
من همانروز که رفتار تو دیدم گفتم کاخر این سیل خطرناك زسر میگذرد
چه بلائی است در اینکوی که بایك نگهی جوی خونست که از دیده بپر میگذرد

رباعی

قلیان نه اگر آتش عشقش بسر است
دائم زچه با دود دل وچشم تر است
رسم است که شکر از نی آید بیرون
قلیان بلب لعل تو نی در شکر است

زیبا نگار من دل مارا که بردهٔ دست کدام ترك ستمگر سپردهٔ
گفتم که سخت سنگدلی تو بخنده گفت تو سنگدلتری که بسختی نمردهٔ

بیدلان جمله پشیمان که چرا داد دل از کف
من دلداده پشیمان که چرا دیر ببردی
عادت این است که شیران دل آهو بربایند
بتو آهو بچه نازم که دل از شیر ببردی

ایصبا نکهت آنزلف پریشان بمن آر ... ببر از مجمع عشاق پریشانی را

آن تار زلف بر دل و آنشانه کردنت ... ترسم که خون خلق بریزد بگردنت

حالی نداد روی زدرس ادب مرا ... بر جرعه ریز ساقی آب طرب مرا
از بام اوفتاده مرا طاس می بیار ... هل تا برند مست بر میر شب مرا
جان بر سر لبست و دل از خون لبالبست ... جام لبالبی بده ایجان بلب مرا

درخواب بکف داشتم این طرّهٔ پرتاب ... ایکاش که بیدار نمیگشتم از اینخواب
آنطرّهٔ مشکین تو با سنبل عطشان ... وانلعل می آگین تو با غنچهٔ سیراب
ازسنبل عطشان تو سیراب دل ازخون ... ورغنچهٔ سیراب توعطشان لب احباب
آبم ازسر بر گذشت ایساربان محمل بدار ... ترسم ازاشکم فروماندشتررا پی درآب

تاسرزلف تودردست نسیم سحر است ... راز سربستهٔ ما درهمه عالم سمراست
زاهد ارطعنه بعشاق زند معذور است ... کار عاقل دگروشیوهٔ مجنون دگراست
دل که آزاد ز زنجیر بلا و محن است ... تارزلف توورا رشتهٔ جانست وتن است

بسر زلف تو سوگند که پیمان تو من ... نشکنم گرچه سرزلف توپیمان شکنست
دل خریدار دوابروی کجت شد آری ... مشتری میل سوی قوس کند کش وطنست
مهلتی دردهم ایهجرزماانی که مرا ... رازها بالب آنخسرو شیرین دهن است

تعلیم او نکرد معلم حدیث عشق ... ایکاشکی که من شد می ترجمان دوست
همقطاران رفت ما ماندیم خاك کوی دوست
دیگرانرا کعبه مقصد بود ما را روی دوست
گفتم که جان بوصل دهم پیش روی دوست

تاری اگر بدست من افتد زموی دوست

دلم از یاد هجر دوست خونست ندانم حال مهجوران که چون است
مرا تنگست در دل منزل دوست همی ترسم بتنگ آید دل دوست

گرچه در پای فکندی چوسر موی مرا بدو عالم نفروشم سر موئی زسرت

نقش وصل توام ازششدرغم ره نگشود چکنم کار من دلشده وارون افتاد
ایکه تیر مژه بر سینه زدی تیر را با حذر باش که بر کشور دل خون افتاد

روی بنما و بپای تو فشانم جانرا زلف بگشا که نهم بر سر کفر ایمانرا
زپریشانی ما کی شود آگاه کسی که گرفتار بدان زلف پریشان نشود

عکس تو تا برآینهٔ ساغر اوفتاد عشاق را هوای می اندر سر اوفتاد
دل عاشق دهان تو گزیدو تنگ شد تن مایل میان توشد لاغر اوفتاد
هندوی خال ازپی دزدیدن نمك سوی لب توآمدو برشکر اوفتاد

گر مرا راه گدائی بسر کوی تو بود تا ابدست من وحلقهٔ گیسوی تو بود
سردروئی مکن ایدوست که ازفتنهٔ عشق پشت گرمی من ار بود بپهلوی تو بود

گرمرادرسرسودای توشدجان سهل است سرزلف تو زآفات سلامت باشد

شبهای وصل روزفراق آیدم بخواب چو غرقهٔ که رخت سوی ساحل آورد

بسر زلف تو کز زلف توسرمی نکشم چکنم نیست جزاینم سرسودای دگر
رحمی ایخواجهٔ منعم بگدای درخویش که ندارد زتو جز بوسه تمنای دگر
رهم نمیدهد اغیار بر سر کویش که کام دل بنگاهی ستانم ازرویش
هزار جان و دلم دادی ایدریغ خدای
که بستمی دل وجانی بهر سر مویش

جز دو ابروی کج یار بروی چو نگار — می ندیده است کسی درسر یکمه دو هلال
گر بدل از صحبتم داری ملال — بکشم ایزیبا پسر خونم حلال

هزار شانه بزلف نگار خویش کشیدم — زازدحام دل خویش در میانه ندیدم
کسان که دل بتو داده است کام خود زتو خواهد
منم که با تو به پیوستم و زخویش بریدم

دم شاهی زنم از بندگی حضرت تو — حلقهٔ گر زسر زلف تو درگوش کنم
دل زهمخرابگی حور برآساید اگر — با خیال تو شبی دست درآغوش کنم

چگونه سر بدرآرم زحلقهٔ سر زلفت — اسیر بند بپای و غلام حلقه بگوشم
شکوه سلطنت ایخواجه برتو باد مسلّم — که من گدائی کویش بعالمی نفروشم
مرا که ننگ همی آمدی زصحبت شاهان — پی سراغ تو اکنون گدای خانه بدوشم
زچین زلف تو بوئی رسیده تا بمشامم — حدیث عنبر سارا فسانه ایست بگوشم
زدست بردهٔ آنساقی است هوش وگرنه
گو است شاهد مجلس که من شراب ننوشم

گفتم هوای زلف تو ازسر بدر کنم — ترسم کم عمر در سر اینکار سر کنم
از قیل وقال مدرسه نگشود کار دل — رفتم بخانقاه که فکر دگر کنم
بگرفت دل زصحبت ابنای روزگار — خرّم دمی که راه خرابات سر کنم
خوش بود دل زذوق وصالت ولی چه سود — مهلت نداد هجر که شب را سحر کنم
کارم زدست رفت یکی دیده باز کن — تا سینه پیش تیر نگاهت سپر کنم
خامان دلفسرده ندارند سوز عشق — تا کی حدیث دل بر هر بیخبر کنم
من کز شراب لعل تو مستم زروزعهد — دامن کجا زبادهٔ انگور تر کنم

نیرّ هوای صحبت رندانم آرزوست | تا چند همزبانی این گاو و خر کنم

تا پی عربده مژگان تو پیوست بهم | شست زنجیری زلف تو زجان دست بهم

بسر زلف تو از شانه شکستی مرساد | که شکست دل ما را نتوان بست بهم

پیش چشم تو اگر جان نسپارم چکنم | با دو صد تیر که بر جست زیك شست بهم

تا سر و کار تو با خانهٔ خمار فتاد | ای بسا توبهٔ زهاد که بشکست بهم

نیرّ اندر سر راه طلب از پای فتاد
خرم آنروز که با دوست دهد دست بهم

با سینه غمت را سر و کاریست وگرنه | صد بار ز آه سحرش سوخته بودم

یك لحظه فراق تو ام از دیده فرو ریخت | اشکی که بصد خون دل اندوخته بودم

تا جای خیالات نشود تیره شب هجر | صد مشعله از آه دل افروخته بودم

با همه شعلهٔ آهی که شب از سینه بر آرم | راست بر طرّهٔ شبرنگ تو مانند شب تارم

تضمین

منم امروز که در صنعت عشق استادم | آه جانکاه مرا تیشه و من فرهادم

بعبث نیست در این دیر کهن فریادم | فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

چون کشم رخت از این دهکدهٔ پست رواق ☆ پا نهم بر سر این نه فلك زرین طاق

بر سر سدرهٔ طوبی فکنم طرح وثاق | طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

در ازل مسکن و مألوف نه اینجایم بود
گلشن قدس و لب ماء معین جایم بود
پایهٔ چرخ برین پست ترین جایم بود

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
چو بدین دیر برافتادم از آن بزم سرور
خیره شد چشم دلم از اثر شعلهٔ طور
بسر افکنده مرا آرزوی وصل تو شور
سایهٔ طوبی و دل جوئی حور و لب جوی
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
واعظ افسانهٔ بیهوده مخوان با من زار
که من شیفته را پند نباید در کار
دل سودا زده چون برکنم از مهر نگار
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

ساقیا ساغر دوشینه نبرد از هوشم باده پیش آر که مخمور شراب دوشم
گر چنین جلوه نماید رخ گندم وش یار حاصل دنیی و عقبی بجوی نفروشم
اینچنینم که سر زلف تو بی‌سامان کرد آخر از روسیهی خانه دهد بر دوشم
گوش پر کرده مرا زمزمهٔ صوت سماع خواجه معذورم اگر حرف دگر ننیوشم
گرچه دانم سفر وصل مرا پایان نیست لیك تا پای روش هست بجان میکوشم
گفتگو نیست مرا با تو برو ایزاهد هرچه خواهی تو فرو گوی که من خاموشم
ساقی ار زهر بجام من دلخون ریزد بفلك میرود آوازهٔ نوشا نوشم
دارم اینخرقه که در زیر کشم جام شراب ظن بد گو نبرد شیخ مرقع پوشم
جز می صاف نمی‌آیدم از شیشهٔ طبع بسکه از آتش روی تو چو خم درجوشم
ساقیا بادهٔ انگور بهشیاران ده که من امشب زخیال لب او مدهوشم

ایدل اندر خم زلفش چه کشی ناله خموش   فاش شد درهمه عالم سخن سر گوشم

همه دل میبرد از دست حدیث نیر

تا حدیث سر زلف تو بود در گوشم

دفتر دانش ما اشکروان پاك بشست   خیز تا ازخط جانانه سوادی طلبیم

زهجر اربیش یار افغان نمیکردم چه میکردم غم دل شکوه باجانان نمیکردم چه میکردم

اگر مردانه نقد جان خلاف رأی این و آن

فدای آن شه خوبان نمیکردم چه میکردم

هوای زلف تو تا جا گرفته در دل من   بجز خیال پریشان نبوده حاصل من

زحیرت تو نماند مرا مجال جواب   اگر بحشر رود پرسشی زقاتل من

خیال روی توام آرزوست شب درخواب   بفکر دور فتاده است رأی باطل من

بهر طرف که نظر میکنم بدیدهٔ شوق   بجز خیال رخت نیست درمقابل من

در حلقهٔ گیسوی تو هرحلقه اسیری   وز نرگس خمار تو هرگوشه خرابی

در ره بادیه کردیم سراغ تو بسی   واقف ازکعبهٔ کوی تو ندیدیم کسی

دست بردامن زاهد زدنم عیب مکن   غرقه دربحر زند چنگ بهر خار و خسی

ایسرمه سای چشم بتان خاکراه تو   صد حلقه دل بحلقهٔ زلف سیاه تو

گردرسر است قتل جهانیت باك نیست   بر پای خود کشم بقیامت گناه تو

آنقدر مهلتم ازهجر ده ایجان که بدل   نقشی ازصورت زیبای تو تصویر کنم

ای زلف زبسکه خود پریشانی   آشفتگی دلم نمیدانی

مصرع

زنگاه چشم مستت گله بیحساب دارم

مزن تیر بر سینه ام تا توانی   که دارم دلی نا توان ازجدائی

مشو غایب از دیده یکدم خدا را   که خواهد ز تن رفت جان از جدائی
ریزند خون من آخر خوبان بعربده جوئی
نی نیست جای شکایت کاین است رسم نکوئی
ای داده دل بجدائی تا کی قرین جفائی
سوی صفا نگرائی راه وفا نپوئی
خواهم که بخت مساعد یاری کند بدو چیزم
یا ساده با لب جامی یا باده با لب جوئی
پی تیر نگاهی چند گیرم دامنت زخمی
که آفتهاست در تأخیر وجان برمرگ مستعجل
خدارا ایخدنگ غمزه تعجیلی که میترسم
کند صید دگر صیاد را ازصید من غافل
چه مژده بود که باد سحرگهی آورد   هوای شور وطرب بردلم رهی آورد
دل از سموم حوادث کنون شود ایمن   که رو بسایهٔ آنقامت سهی آورد
هرزمانم که رسد جان بلب از تنگی دل
چون کنم یاد دهانت همه از یاد رود
خراب باده ام وزچشم ساقی چشم آن دارم
که از دوری سبکروحم بیکرطل گران دارد

پایان

از مساعدتها و بذل توجه و مراحم حضرت آقای حاجی سید ابوالقاسم حائری تاجر منورالفکر تبریزی که درچاپ این کتاب و تهیهٔ نسخه اش لطف فرموده اند بسی سپاسگزاری مینمائیم .